T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

دیوان عصمت

وقف هذا الديوان سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان لا زال ملكه مصونا مدى الازمان حرره الفقير الى الله الحاج درويش مصطفى المفتش باوقاف الحرمين المحترمين عفى عنه

٤٨٤٧

K. 3930

الله ولی التوفیق

تعالی الله زهی قیوم دانا / تعالی الله زهی حی توانا
زهی گوینده بی عضو ناطق / زهی بیننده بی دیده بینا
زهی ذاتت ز حصر و عد منزه / زهی ذاتت ز جسم و جان مبرا
تو قایم بی هیولایی و صورت / نه صورت بی تو قایم نی هیولا
تو بودی و تو خواهی بود دایم / نه پستی بود پیش از تو نه بالا
نه صنعت را جهان سازی بآلت / نه ذاتت را توانایی باجزا
تو شاه جمله شاهانی بتحقیق / بجز تو جمله اسمی بی مسما
نه افریدون براحکام تو مالک / نه افلاطون در اسرار تو دانا
نه قارون از تو جان برده نه فرعون / نه جمشید از تو مستغنی نه دارا
ترا می زیبد آیین حکومت / بحکم تست حکم جمله مجرا
نه اول دور ملکت را نه اخر / نه همدم ذات پاکت را نه همتا
زهی قدرت زهی حشمت زهی ملک / زهی عزت زهی رفعت زهی را
زهی دانش زهی حکمت زهی حکم / زهی عشق و زهی آلا و نعما
زهی صنعت بنا کرده بشش روز / ز تحت خاک تا اوج ثریا
چه شش روز و چه نه گردون چه حوا / بیک دم صد چنین کرده مهیا

جهان گردی ز درگاه تو خورشید / کمربندی ز خدام تو جوزا
تو دادی خاک را برآب تسکین / تو کردی بی ستون نه خیمه برپا
وگرنی روز و شب مشت دخانی / چنین سرگشته کی گشتی بعمدا
بشب کز زرگری ننمود صنعت / که گرد او بزه انجم مطلا
تو خود دادی بختی چندین قنادل / درین فیروزه گون قصر معلا
وگرنی کی چنین روشن نمودی / مشاعیل نجوم از کاخ مینا
تو کردی ازدو گوی زر بعالم / صباح از شام و شام از صبح پیدا
وگرنی مردم از هیبت فتادی / مه و خورشید را لرزه بر اعضا
تو کردی از گل و نسرین مزین / بساط خاک را چون سطح خضرا
وگرنی از کف خاکی چه اید / که از صنعش مصور گردد اشیا
تو پروردی برحمت قطره را / که شد در ثمین در قعر دریا
وگرنی از نم ابری چه خیزد / که گردد در صدف لؤلؤ لالا
توان تاثیر بخشیدی بخورشید / که سنگی لعل شد در قلب خارا
وگرنی هرزه گردی را چه قوت / که این صنعت تواند کردن ابدا
بخلوتخانه قربت تو کردی / ملایک را بتسبیح خود اغوا
وگرنی جمله را در عین تقدیس / همه تسبیحها گشتی چلیپا
تو کردی قطره خون را مبدل / بآب زندگی در صلب ابا
وگرنی کی چنین آبی در ارحام / شود خون با ز صورت بند اجزا
تو دادی روح را الفت بقالب / تو بستی جسم را با جان تولا

وگرنی شنی مدد کاری جدا
دو چرخ دیده را در طاق مشکین
وگرنی از سیه بختی نزیبد
تو کردی خلعت خونی را چنان پاک
وگرنی دل کجا ان زهره دارد
تو دادی ذوق گویایی زبان را
وگرنی کی رسیدی الکنی را
بچشمان سیاه فتنه انگیز
وگرنی کی بسحر نیم مستی
تو جعد زلف را کردی مسلسل
وگرنی از پریشانی چه حاصل
تو در یاقوت پنهان کرده دُر را
وگرنی کی ز مهر و لب وجودی
تو از خرشید کردی رخ مصور
وگرنی کی ازین مجنون شدی جان
چو شد ترکیب انسانی مصور
اگر نا موختی علم از تو ادم
تو علوی را و سفلی را بیکبار
که چون ختم الرسل گردد بدیدار

چه نسبت بود اسفل را با اعلا
تو خود کردی بنور خویش بینا
زدن با چون تویی لاف تماشا
که بنمودی دران ایینه سیما
کش این سودا بیفتد در سویدا
که شد در گلشن شکرت شکرخا
که تسبیح تو یارد کردن انشا
تو راه فتنه بنمودی و غوغا
شدندی اهل دل مجنون و شیدا
تو چین طره را کردی مطرا
که ادد عالمی در قید سودا
چنان کند رشتن عقد ثریا
به پستی همچو گل خون در جگرها
تو از سرو افریدی قد و بالا
ز شکل ان کی افتادی دل از پا
جمال خویش بنهادی بصحرا
چه دانستی بشر تفضیل اسما
درین گنج هدایت کردی اخفا
همه اسرار از و کرده هویدا

وگرنی غیر از وکس را چه زهره
اگر لطفت نگفتی راز با نوح
تو کردی بر خلیل اتش گلستان
وگرنی کی ز طفل بت تراشی
تو دادی حسن و زیبایی بیوسف
وگرنی خلط و خونی را چه زهره
تو بنمودی جمال خود بداود
وگرنی هر که شد پروانهٔ تو
دگر بارش تو در عین خجالت
وگرنی کی شدی هرگز مشرف
تو نعم العبد گفتی با سلیمان
وگرنی کی ز ملک رب هب لی
تو در تاریکی وادی ایمن
وگرنی چون طمع کردی لقایت
تو بنمودی ید بیضا بفرعون
وگرنی کی توانستی شبانی
تو بودی مایهٔ احیا در ان دم
وگرنی چون کند بی جان و مانی
برای نشر احکام نبوت

که یارد کرد حل این معما
که دادی خاک را تشریف نجوا
که شد با حلیهٔ خلقت مجلا
شکستی اب روی لات و عزی
که زیبایی ز رویش گشت زیبا
که گردد افتابی عالم ارا
چو شد مفتون نخواندی زلت انرا
ز شمع دیگران او را چه پروا
بعفو خویش فرمودی مداوا
کنه کاری بتشریف الثنا
که انس و جان مسخر کرد و مولا
رسد ز بلیس بانی را تمنا
نمودی از درخت اتش بموسی
کجا خاک و کجا نور تجلی
تو شکل اژدها دادی عصا را
صف قبطی فرو بردن بدریا
که گل شد مرغ از انفاس مسیحا
بانفاس مسیحی مرده احیا
تو احیا کرده دین را بیحیی

وگرنی کی شدی منزل بنامش   و آتیناه الحکم صبیا
تو کردی بر صفای ذیل مریم   دو روزه طفل را در مهد گویا
وگرنی بی گناهی را که دادی   ز رسوایی و بدنامی تبرا
تو افکندی ز مولود محمد   هزاران کسر در ایوان کسرا
وگرنی کی بار سال یتیمی   شدی سر هویت آشکارا
گر از تو نیستی فضل و هدایت   که کرداندی قرین لا را با الا
تو کردی از دو کف ایمان پدیدار   چنان کز فرث و دم شیر مصفا
اگر لطفت نبستی ره بر ابلیس   چنین ملعون کی گشتی و رسوا
تو کردی مجتمع در لجهٔ بحر   دو آب تلخ و شیرین را بیک جا
تو بستان کردهٔ جنت بر احباب   تو نیران کردهٔ دوزخ بر اعدا
خداوندا کنه کارست عصمت   اجل نزدیک و حرصش در تقاضا
بعیب دیگران باریک بین است   بدید عیب و نقصان خود اعمی
کنه کارست وگم کرده ره راست   دل افکارست و محروم از مداوا
نه از جور و جفا داری تحاشی   نه از جرم و گنه داری محابا
سیه رویی بدی بدروزگاری   نه امروز ایمن از آتش نه فردا
سگی سرگشتهٔ بی خان و مانی   چو سگ گه در فغان گه در علالا
هم از سرمایهٔ خیرات مفلس   هم از پیرایهٔ طاعت معرا
خداوندا بحق آنکه پیشش   حصا تسبیح خوان شد بره گویا
بحق آنکه تشریف تو آورد   بقدش خلعت لولاک زیبا

بحق آنکه راند از قاف قربت   براق عزم تا اوج او ادنی
بحق آنکه تا جایی برآمد   که جبریل امین واماند از آنجا
بحق آنکه جودش از غوالی   سپاهی سیه کرد از بهر هیجا
بحق آن کز انگشت هلالی   دو نیمه کرد جرم مه بایما
بصدری کز ده انگشت جوادش   بیک دم کردهٔ ده چشمه اجرا
بحق روی سرخ آل یاسین   بحق آب روی آل طاها

بحق روی زیبای محمد
باقبال دو نور چشم زهرا

بحق خواجهٔ قنبر که در حشر   ز کوثر اهل جنت راست سقا
که آن ساعت که با صد ناامیدی   همه بار سفر بندیم ازینجا
مرا جز نام خود حرفی میاموز   مرا جز یاد خود کاری مفرما
جهاندارا رحیما دستگیرا   خداوندا کریما پادشاها
فقیرم تکیه بر لطف تو دارم   ندارم جز در بار تو ماوا
در آن ساعت که از هول قیامت   ز هیبت خون بجوش آید در اعضا
در آن ساعت که در قعر جهنم   بیفتد آتش اندر گبر و ترسا
بحق آنکه قهاری و قادر   بحق آنکه قیومی و دانا
کرم کن و ز در دوزخ بلطفم   سر راه قبول خویش بنما
بروی هر که همراه من آید   دری از روضهٔ فردوس بگشا
چو در جنت درویم آنکه تو دانی   صلاح ما تو به میدانی از ما

ای دیده اسرار بدید از تو بینا — خورشید در انوار تو چون ذره هویدا
از خجلت ایات کلامت شده بر باد — چون دسته گل نسخه اعجاز مسیحا
چون نور قدم لوح ضمیر تو برافروخت — صد صورت فتح آمد از آن آینه پیدا
بی صیقل خاک قدم نور فزایت — مرآت حقایق نشد از زنگ مصفا
ای در شب اسری شده پامال براقت — چون سطح زمین کنگره طارم خضرا
فرم زصفای قدمت روضه فردوس — روشن نه فروغ نظرت چهره جوزا
هر خوی که ز گلزار جمال تو چکیده — در قلب خزان رسته گل از صخره صما
ای چهره صبح از رخ زیبای تو روشن — وی طره شام از سر زلف تو مطرا
با آب شفاعت نظر لطف تو امروز — شسته رقم معصیت از چهره فردا
گر شهد شفاعت ندهی چسته دلارا — هرگز نرسد علت عصیان بمداوا
یارب بچهار اختر ارکان خلافت — یارب بدل پاک دو نو باوه زهرا
کاندر کنف عصمتم از بحر کرم ساز — سیراب و چنین تشنه مکش بر لب دریا

ای زعشق آوازه در کون و مکان انداخته — آفریده حسن و آتش در جهان انداخته
تا پریشان کرده بر طرف سمن زنجیر زلف — عقل را برق جنون در خان و مان انداخته
عشق را شوق تو آتش در ضمیر افروخته — نطق را شکر تو شکر در دهان انداخته
تا بهم پیوسته بر اوراق روح اجزای حسن — عشق و تقوی را جدایی در میان انداخته

در فضای بی نیازی طارمی برساخته — هر کفی کز بحر قدرت بر کران انداخته
ای صدای نوبت ملک تو از اوج قدم — صیت رحمت در زمین و آسمان انداخته
قهرت از یک لمعه اطوار جحیم انگیخته — لطفت از یک نفخه بنیاد جنان انداخته
مشت خاکی را دمیده روح و آدم کرده نام — قدسیان را ورد مدحش در زبان انداخته
آتشی را داده قرب و کرده ابلیس آشکار — وانگهش بر خاک لعنت ناتوان انداخته
هر که زین زندان ببستان قبولت برده را — از عدم خود را بملک جاودان انداخته
عندلیب طبع عصمت را بهار حمد تو — کرد گلزار معانی در بیان انداخته

یا من لک الولایه و الفضل و النعم — دانای بی تعلم و سلطان بی حشم
ای حرفی از دقایق اسرار معجزت — دیباچه حقایق و مجموعه حکم
برتر لوای حمد تو از عرصه حدوث — روشن ز نور مهر تو آیینه قدم
صنعت مصوری که ز ترکیب کاف و نون — اجرام کائنات پدید آرد از عدم
ای از محیط فضل تو گردون کفی حباب — وی از دو حرف امر تو کونین یک رقم
خوان تراست پیکر افلاک نه طبق — گنج تراست بدره خورشید یک درم
از ماه تا بماهی و از عرش تا ثری — هر ذره از عطای تو مستغرق نعم
نه چرخ ساکنانست که بر یک اشارتت — در گرد شند و جمله ز سر ساخته قدم
بی اقتضای امر تو هر روز آفتاب — کی سر برون کند ز گریبان صبحدم
آنی که گر اراده کنی دست قدرتت — از هیبت تو گرد برآید ز قعر یم
هر نقش بند قدرت بی علت ترا — ترکیب اصل خلقت خلقست لحم و دم

[illegible]

در لامکان چو موج زند بحر قدرتت / از هیبت تو گرد بر آید ز قعر یم
ور باد رحمت تو وزد جرم خاک را / سازد حیا تبخش تر از روضهٔ ارم
ذرات کون جمله بسوزد بیک شرر / گر شعلهٔ ز آتش قهرت زند علم
گر در وجود کعبه بپوشی لباس رد / صحن حرم چو دیر شود معبد صنم
ور سایهٔ قبول تو افتد بخاک دیر / گردد بقدر چون حرم کعبه محترم
وانجا که لطف از ره تدبیر در شود / خاصیت شفا بنهد در مزاج سم
گردد چو طاس کحلی افلاک پر گهر / از فیض ابر رحمت تو دامن عجم
چون باغ خلد میوهٔ رحمت کند نثار / خاکی که از سحاب سخای تو یافت نم
کی پای بند نفس شود هر که صید تست / هرگز شکار سگ نشود آهوی حرم
هر گه که از خط امر تو تافت سر / کوته زبان و روی سیه باد چون قلم
در دیدن جمال تو بی نور چشم عقل / و اندر سماع ذکر تو گوش خرد اصم
یا رب ز ذکر خویش بدل بخش صیقلی / تا بر کند ز آینهٔ خویش زنگ غم
بیند یقین که هستی جمله ز نور تست / کونین فانی اند و توی ایمن از عدم
تا چند در عبادتم از جهل و گمرهی / رو سوی قبله باشد و دل جانب صنم
دایم ز سوی ما همه جرمست و معصیت / و ز سوی رحمت همه بخشایش و کرم
گر قطرهٔ ز بحر خورد تشنهٔ چه باک / و ز یک قراضه کم نشود از کان زر چه کم
عصمت نهال معصیت اندر زمین دل / منشان که این شجر ندهد میوه جز ندم

در توحید و نعت و منقبت اصحاب گوید

یا مبدع الحقایق بالفضل والکمال / یا صانع الخلایق بالمجد والجلال
سلطان بی زوال و جهاندار بی شریک / حی خطاپذیر و خداوند بی زوال
عنوان خط حکم تو قهار لاینام / مهر نگین مهر تو قیوم لایزال
فیض تو چون عطای عمیم تو بی قصور / ملک تو چون صفات قدیم تو بی زوال
ای ابتدا بنام تو زیب هر افتتاح / وی انتها بذکر تو ترتیب هر مآل
بی حمد بر جمال تو بنیاد کارهاست / بی شکر بر نوال تو در دین صد اختلال
کلک بیان نکرد بحمد تو فتح باب / تا نطق را بنام تو شیرین نشد مقال
جاییست اوج کنگرهٔ کبریای تو / کاندر حضیض آن نپرد طایر خیال
از درک بارگاه جلالت همای روح / وا مانده در فضای تحیر شکسته بال
ای کشور جلال تو ایمن ز انهدام / وی ملک بی زوال تو فارغ ز انتقال
ابلیس اگر بیابد قبول تو ره برد / جبریل را ز خوان هدایت دهد نوال
در راه درک کنه کمال تو مانده اند / هم عقل پا شکسته و هم روح بی مجال
هر حرفی از دفاتر کونین آیتیست / بر هستی جمال و جلال تو گشته دال
صد قصه جابه بر در بار تو بی سپر / صد تاج ملک بر سر راه تو پایمال
از کلک صنع چهره گشای تو یافته / منشور حسن جلوه ز طغرای خط و خال
از شرم حسن سایه سینانت آفتاب / سر در نقاب خاک فرو برده زانفعال
هر گل که در هوای هویت شکفته شد / لطف تو بنو بها را بدادش اتصال
ای منعمی که گر همه عالم زبان شوند / در حصر نعمت تو چو سوسن شوند لال
آنی که از محیط عطایت دری یتیم / کونین را بنور هدایت دهد نوال

برتر ز کاینات مقام محمدست / با نام تو مقارن نام محمدست

شاها مراد هستی کون و مکان تویی
صاحب لوای مملکت جاودان تویی

از ردکان زخم سنان گناه را
از غارت سپاه عقوبت امان تویی

غفلت کجا گذار کند گرد خاطرش
هر سینه را که محرم راز نهان تویی

با منهیان راه عمل باج کی دهند
هر قوم را که همره صدر جنان تویی

امروزش از فقیری و بی مایگی چه غم
هر مفلسی که در صف حشرش امان تویی

بی مایگان رستهٔ بازار جرم را
فردا چه غم چو پیشرو کاروان تویی

چون سر کشند از خط حکمت کاینات
بر اوج دین چو خسرو و صاحب‌قران تویی

کس را چه غم ز کاتب اعمال در بهشت
گاه سوال چون حکم اندر میان تویی

ملک جهان طفیل تو زان شد که از نخست
مقصود از آفرینش هر دو جهان تویی

بیشی کجا رسد ز تو کس را بکاینات
چون سوی روضه راهبر انس و جان تویی

یکذره بی نصیب نماند چو روز حشر
کونین را بخوان عطا میزبان تویی

در باغ خلد منت حوران چرا کشم
چون در حریم جنتم آرام جان تویی

جان خزان کشیده بجنبم سوی بهشت
زان می‌کشد که میوهٔ آن بوستان تویی

چون طوطیان قدس شکرخا بود بخلد
آنرا که روز واقعه ورد زبان تویی

من کیستم که در عرصات از تف جحیم
خورشید را بچتر کرم سایبان تویی

در خورد تو چه مدح سراید زبان من
کانج از قیاس و وهم برونست آن تویی

بر خوان فیض رابنه خواران روضه را
کی کم شود نوال چو قسام خوان تویی

امروز اگر مریض گناهم بدان خوشم
کانجا طبیب علت هر ناتوان تویی

تنها نه خاک را ز جمال تو روشنیست
کاصل مدار گردش نه آسمان تویی

یک نور ز آفتاب تو صدیق اکبرست
کز رای او چراغ هدایت منورست

ای از ضمیرت آینهٔ دین جهان‌نما
کونین را بروی منیر تو اقتدا

صاحب نگین مملکت بی زوال شرع
مسندنشین بارگه خاص کبریا

اول معونت کرم و بخشش تو بود
کاسلام را دوام شد و شرع را بقا

زندان سرای غار ز تشریف مقدمت
چون روضه روح‌بخش و چو خورشید خوش‌هوا

طعم غبار خاک کف پای تو چو شهد
تاثیر زهر برده ز دندان اژدها

صدیق اکبر ای که ز فیض نسیم تست
گلزار صدق تازه و خوش‌بو گل وفا

سلطان شرع امام نخستین نظام ملک
معمار دین رفیق نبی صدر اصطفا

از آفتاب رای تو اسلام را فروغ
وز عقل رهنمای تو ایام را صفا

اول تو بوده از می تحقیق جرعه‌نوش
واخر تو کرده درع تصدیق جان فدا

ای سروری که شعلهٔ تقدیر داده است
صد روشنی ز رای تو خورشید شرع را

طبعت بجود بر همه عالم فشانده دست
عقلت بعلم بر سپر گردون نهاده پا

از عالم حیات جمال تو راست گوی
با کشور نجات جمال تو رهنما

ای قصر اعتبار تو ایمن ز انهدام
وی ملک پایدار تو فارغ ز انقضا

از چشم بی زوال تو شرمنده آفتاب
وز خجلت جمال تو گل غرق در حیا

ارباب ملک را بپناه تو اعتصام
اصحاب جاه را بجناب تو التجا

گر کاینات مدح تو گویند تا ابد
کس شرح نکتهٔ نرساند با نتها

فرمای رحمتی که ز بعد تو واجبست
با مدحت امام دوم کردن ابتدا

شاهنشهی که رونق بازار دین از وست
اسلام را دو کون بزیر نگین از وست

ای لایح از جبین تو انوار مهتری / عدل تو داده رونق شرع پیمبری

صاحب نگین ملک خلافت عمر که داد / رایت بآفتاب شریعت منوری

فرعون را بمعجز ثعبان اگر کلیم / درهم شکست رونق بازار ساحری

چون اژدهای نهیب تو باب تیغ شست / از صفحهٔ بسیط جهان نقش کافری

بازار دین ز عدل تو گرم آنچنانکه شد / خرشید شرع را بهمه آفاق مشتری

بر اوج شرع صدمت کوس خلافت / درهم شکست کنگرهٔ قصر قیصری

ختم نبوت ار نشدی با تو می رسید / بعد از نبی سعادت ملک پیمبری

از فتح و نصرت و اثر بخشش تو یافت / با خاک تیره گنج سلاطین برابری

افتادگان رستهٔ بازار فقر را / جود تو ... نموده بملک توانگری

از بیم احتساب تو در پردهٔ عفاف / پوشیده چهره از نظر آدمی پری

از سهم تازیانهٔ قهر تو تا بحشر / نیل از جنون ستاده و مانند سنگ سبزی

انفاس رحمت تو قتیل گناه را / همچون دم مسیح کند روح پروری

مفتاح ملک خسرو کشورگشای دین / ای کرده چتر جاه تو با عرش همسری

ای نور رحمت تو که کردی بروزگار / گمراه را بعالم تحقیق رهبری

ببرید باد تیغ زبان من ار کند / همچون قلم صفات کمال تو سرسری

عصمت تراجه زهره که از مهر دم زند وار / در بزم آفتاب کنی مدح گستری

با همچو تو شکسته زبانی کجا رسد / در معرض ثناش مقام سخن وری

از جامع کلام الهی شنو حدیث / گر مایلی که ره بکمالات او بری

گنجینهٔ دلایل اعجاز لایزال / گوهرشناس مخزن اسرار ذوالجلال

ای کاینات را بوجود تو اعتصام / بر سدهٔ جلال تو اقبال را دوام

سلطان شرع امام بحق پیشوای دین / خورشید معرفت فتن سید الانام

شاه سپهر مرتبه عثمان که از تو بود / دین را صد افتخار و ورع را صد احترام

ای از حیات قاعدهٔ شرع را حیات / وی از سخات تفرقهٔ ملک را نظام

دُر در که یافت در صدف موهبت حبیب / آورد استقام تو در ملک انتظام

کلک تو تا حقایق قرآن نکرد جمع / فارغ نشد بنای شریعت ز انهدام

ای بارگاه ملک تو اوتاد را پناه / وی آسمان حلم تو اقطاب را مقام

از پرتو دو نور دو چشم تو راه بین / وز پاسخ زبور مقال تو خوش کلام

بر آسمان فرشته ز شرم تو در حجاب / بر سدره مهروصه ز حیای تو در غمام

ای صبغة الله از دم مهر تو سرخ روی / وی جوهر کلام ز خون تو لعل فام

بی بخشش تو قاعدهٔ دین نیافت ضبط / بی نصرت تو کار هدایت نشد تمام

از گلشن خصال تو بویی اگر دمند / بر نفحهٔ بهشت شود روح را مشام

ای از صفای رای تو ایام را فروغ / وی از ثبات حلم تو اسلام را دوام

درخورد تو چه منقبت آید ز چون منی / ای صد چو من غلام غلام ترا غلام

دارم امید آنکه ازین جرائم بحشر / غلمان حضرتت بغلامی برند نام

شاها بحق آنکه توی خلق را دلیل / صدرا بحق آنکه توی شرع را امام

فرمای رحمتی که بتایید نصرتت / مدحت بفخر النبی یابد اختتام

فی منقبت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

ای اوج احترام تو برتر ز ماه و طین / تا نوی بارگاه تو خورشید ملک و دین

دست بریده را بنفس کرده شیر گر / چشم کشیده را بنظر کرده راه بین
از لذت نماز چنان گشته بی خبر / کابرویت از کشیدن پیکان نخورده چین
چون پا بر اسمان نبوت نهاد پای / واصنام را بکین زده جون سنگ بر زمین
تا عقل روشنت بسلونی ندا کرد / ایات شرع بر همه عالم نشد مبین
تا گشته مهر وسادهٔ زهرا بحجرهٔ / همچون مسیح گشته بخورشید همنشین
خورشید پیش سدهٔ جاه تو خاک روب / جبریل پیش خرمن فیض تو خوشه چین
خط تو ظلمتیست بر اب حیات علم / عقل تو مغز نیست درو گنجها دفین
در کین جو ذو الفقار تو پرتو زده جو بدر / خاک احد بخون اعادی شده عجین
ای مهر مهر تو در بارگاه ملک / جبریل بر خزاین رحمت نشد امین

شیر خدا امام بحق مرتضی علی / کز کعبهٔ قبول تویی رکن چارمین

قدر سه یار جز تو که داند که هر چهار / خوردند از پیالهٔ وحدت می یقین
جون عشق و عقل و جان و دل از بدو کاینات / گشته باتحاد حقیقی بهم قرین
تا جمله را بنای ارادت نشد درست / حصن چهار رکن شریعت نشد حصین
تلخست کام اهل تعصب بزهر جهل / وامیخته شما همه جون شیر و انگبین
عصمت جو روز حشر ثنای چهار یار / با خود برد جو نامهٔ طاعت در استین
در چشم ره شناس همه یک حقیقتند / گمراه را دو دیدهٔ احول چهار بین
نبود عجب که همره ایشان بحشر نیز / در باغ خلد مست و خرامان رود چنین

دست دعا برار نصیری درین جناب / کاینجا دعای خسته دلانست مستجاب

یا رب بمصطفی و بشرع مطهرش / یا رب بنور روی جو خورشید انورش
یا رب بچار یار عزیز مکرمش / یا رب بنه فراش و سه ماه منورش
یا رب بحق کنگرهٔ قصر احمدی / و ز حرمت دوازده رکن مطهرش
یا رب بحق کعبه و ارکان عالیش / یا رب بحق مصحف و اسرار مضمرش
یا رب بشیر معرکه لا فتی علی / کاسلام راست روشنی از رای انورش
یا رب بزهر خوردهٔ جام رضا حسن / کز شهد شکر تست دهان پر ز شکرش
یا رب بروی سرخ شهید نجف حسین / کز خون شدست روضه پر از ورد احمرش
با طینت محمد باقر که در بهشت / حور جنان جو روح گرفتست در برش
یا رب بحق جعفر صادق که خوانده اند / در راه صدق ثانی صدیق اکبرش
یا رب بحق موسی کاظم که جون کلیم / پیوسته پر شراب تجلیست ساغرش
یا رب بشهرت علی موسی رضا / کز ملک رحمت افسر شاهیست بر سرش
یا رب باب روی محمد شه جواد / کز حلم خوانده اند سمی پیمبرش
یا رب بستر پاک علی نقی که بود / دیبای حلم جون اسدالله در برش
یا رب بشوکت حسن عسکری که بود / فتح و ظفر مدام قلاوز لشکرش
یا رب بحق مهدی هادی که روز حشر / نور محمدی بدرخشد ز منظرش
یا رب بحق هر که بود بر جبین جان / داغ وفای عترت اولاد حیدرش
کین بی نوا که مفلس تاراج غفلتست / گردان ز فیض گنج معانی توانگرش
وانکه جو عندلیب بباغ ثنای خویش / تا حشر دار بر گل معنی سخنورش

هر گل که اید از چمن طبع او ببار / یا رب قبول اهل دلش تر و تازه دار

فی نعت النبی صلی الله علیه وآله وسلم

دوش کین صبح ممرد پر زاختر ساختند — وز چراغ ماه نه ایوان منور ساختند

خوکه مشکین شب را قبه از زر ساختند — مشک سود نداز شب و مجلس معطر ساختند

خوب رویان خانه بر خرشید خاور ساختند — مطربان معنوی با یکدگر در ساختند

زین غزل جمله دهانها پر ز شکر ساختند
کای قبای مهتری بر قد زیبای تو راست

تا حدایق را ز شبنم گنج گوهر کرده اند — وز شقایق سایبان سنبل تر کرده اند

تا ز بوی گل مشام جان معطر کرده اند — تا کلاه لاله از یاقوت احمر کرده اند

چشم نرگس تا بروی گل منور کرده اند — تا دهان غنچه را پر خردهٔ زر کرده اند

سرو را تا بر سر گل سایه پرور کرده اند
چون تو سرو از جویبار قم فاند بر نخواست

روزگاری دم درین زندان بی همدم زدم — سنگ نومیدی بسی بر سینهٔ پر غم زدم

چون ازین گلخن قدم بر فرق نه طارم زدم — تا رسیده دست رد بر روی نامحرم زدم

از دم وحدت صف کروبیان بر هم زدم — بر کشیده آه و آتش در همه عالم زدم

تا ز نعت خواجه طاها و یس دم زدم
بکر فکر من ز معنی دم بدم خرشید راست

ای فروغ طلعت خرشید اوج اصطفا — طرهٔ شام قدر و عارض افتاب والضحی

بر صفای سینه ات صد الم نشرح گوا — پیش از آن کادم صفی گردد تو بودی مصطفی

مهتر عالم محمد خواجهٔ هر دو سرا — باز بر معراج سبحان الذی اسری برا

وز جبین نور تجلی با دل افگاران نما
کافتاب روی تو ایینهٔ ذات خداست

ای ز بوی تو شده آتش گلستان بر خلیل — صد چو اسماعیل در قربانگه شوقت قتیل

داده حسن سیرتت یعقوب را صبر جمیل — کشته از شوق جمالت خون صد یوسف سبیل

با عصای مهر تو شق کرده موسی رود نیل — بر سر خوان کمالت عیسی مریم نزیل

سورهٔ والشمس بر زیبایی رویت دلیل
ایهٔ واللیل بر دلبندی مویت گواست

ای براقت را ز لولاک و لعمرک بال و پر — کرده در یکدم بدار الملک او ادنی گذر

مه دو نیمه کرده با منشور وانشق القمر — والضحی از پرتو خرشید رویت یک شرر

نرگس مردافکنت مکحول ما زاغ البصر — حضرتت را نعت لا احصی ثنای مختصر

از مقام قاب قوسین تو می جستم خبر
ابرویت بر روی زیبا کج نشست و گفت راست

ای بیکدم سیر کرده از ثرا تا لامکان — سنگ ریزه در کف دستت شده تسبیح خوان

چوب خشک از اشتیاق کرده فریاد و فغان — ترهٔ بریان به پیشت کرده زهر خود عیان

از نم اب وضویت چشمه چون دریا روان — اهوی وحشی بتصدیق تو بگشوده زبان

آفتاب عارضت را ابرو ایم سایبان
در خور رویت کسی را دیدهٔ بینا کجاست

ای ابو بکر تو بر اوج خلافت آفتاب — وی بدوران عمر اسلام را صد فتح باب

کرده فرقان را عثمان بخون خود خضاب
در صف گردن کشان تیغ علی مالک رقاب

ملک دین ز عصمت مصون از انقلاب
تا قیامت بر دو نور دیده ات دلها کباب

آنچه بر آل تو رفت ای خواجهٔ عالی جناب
گر زمین و آسمان از دیده خون بارد رواست

پیش از آن کادم برارد سر ز جیب ما و طین
بود خرشید جمالت آفتاب ملک دین

پیش از آن کارد سلیمان انس و جان زیر نگین
مهر منشور تو بوده رحمة للعالمین

تا بجایی رفته کز ره مانده جبریل امین
ایزدت چون در ازل خوانده شفیع المذنبین

چشم بگشا و گنه کاران امت را ببین
تا هدایت یابد از تو هر که بر راه خطاست

بر سریر لی مع الله تا ابد سلطان تویی
در دریا رقم فانذر صاحب فرمان تویی

در گلستان فاوحی مرغ خوش الحان تویی
مطلع دیباچهٔ والنجم و الرحمن تویی

مخزن اسرار گنج علم القران تویی
قالب بی روح ما را در دو عالم جان تویی

سینهٔ مجروح ما را مرهم و درمان تویی
راحت تست آنکه رنج اهل غفلت را شفاست

پادشاها بر درت بار گنه آورده ام
بی پناه عصمتم سویت پناه آورده ام

نامهٔ طاعت چو روی خود سیاه آورده ام
عاقبت با صد خجالت رو براه آورده ام

اشک سرخ و روی زرد همچو گاه آورده ام
جان پر درد و زبان عذرخواه آورده ام

بر امیدی رو سوی این بارگاه آورده ام
مرهمی ده بر دل ریشم که دردم بی دواست

ناتوان و بی کسم و ز مایهٔ طاعت فقیر
چون سگ سرکش بدست نفس نافرمان اسیر

موی چون کافور و روی از ظلمت عصیان چو قیر
مانده ام اندیشه در بار خجالت گشته پیر

عاقبت جان باختن ناچار و مردن ناگزیر
پادشاها بر گدای خویشتن خرده مگیر

هر چه کردم در گذار و هر چه گفتم در پذیر
ور نه آن قوت که نعت حضرتت گوید کراست

یا رب آن ساعت که دم از نفخ صور آید بگوش
وز تن هر ذره از هیبت برآید صد خروش

اولیا و انبیا را نی خرد ماند نه هوش
گردد از هیبت زبان هر دم گویا خموش

آه نومیدی برارد زاهد طاعت فروش
نالهٔ فرزند را دیگر پدر نارد بگوش

ذیل عفوی بر گناه عصمت نادان بپوش
هر چه هست از مخلصان اهل بیت مصطفاست

ای ز انفاس قبولت گلشن دین خوش هوا
عقل کل در باغ علمت بلبلی دستان سرا

رای خرشید انتسابت آفتاب بی زوال
سدهٔ گردون جنابت سدرهٔ بی منتها

گرد گلزار جمالت ملک و ملت نفخه جوی
بر در قصر جلالت قیصر و کسری گدا

دین و دولت را ز ملکت چهره با حسن و فروغ
باغ دانش را ز طبعت کار با برگ و نوا

در گلستان ولایت طوطی شیرین نفس
در سرابستان وحدت عندلیبی خوش نوا

طبع دانش پرورت مفتاح ابواب علوم
عقل صافی جوهرت کشاف سر هل اتی

شعلهٔ تیغت بیاض روی گلگون صباح
رشحهٔ کلکت سواد زلف مشکین مسا

کوکب برج ولایت خسرو اقلیم شرع
شیر میدان خلافت والی کشور گشا

قوت کردست کین در حلقهٔ گردون زدی   همت طارم را ربودی چون در خیبر زجا
مظهر نور حقیقت مطلع خورشید علم   گوهر درج طریقت دُرّ بحر لافتی
ساقی کوثر امام المتقین فخر الامم   خواجهٔ قنبر امیر المؤمنین کهف الوری
درة التاج رسالت نور چشم معرفت   قرة العین ابوطالب علی مرتضی
آفتاب اوج عزت محرم روح الامین   شاهباز قاف قربت ابن عم مصطفی
ز آب روی ذوالفقارت گلشن دین بارور   وز کف دریا نثارت باغ عرفان در نما
مرشد علمت بمفتاح خرد بر روی خلق   صد در دانش گشاده از علی با بها
عالمی را مظهر نور ولایت کرده   مرحبا ای آفتاب اوج رحمت مرحبا
ای دلیل روشن عقل تو از تیه ضلال   اهل عصیان را سوی ملک حقیقت رهنما
خاک روب سدهٔ جاهت جبین اهل ملک   خوشه‌چین خرمن فیضت عقول اولیا
بندگانت در هدایت چاکرانت در شرف   اهل دانش را امام و اهل دین را پیشوا
از سواد نوک کلکت لمعهٔ خورشید شرع   چون ز شام قدر طالع آفتاب والضحی
خط مشکین سنبلت دیباجهٔ منشور ملک   عکس نعل دلدلت آیینهٔ گیتی نما
گر خلیل الله ز گل شد بانی بیت الحرام   هست معمور از وجودت کعبهٔ صدق و صفا
گر سلیمان را کشیدی پادشا ز وان ملک   آل یاسین راز تو بر عرش می‌ساید لوا
ذوالفقار اندر کفت ثعبان و اعجاز کلیم   در سر دستت قلم چون در ید بیضا عصا
گر مسیحا مرده کردی زنده لطفت میکند   مردگان معصیت را زندهٔ دار البقا
ای بدوران عطایت خشک لب دریا ز شرم   وی ز باران سخایت در عرق بحر از حیا
پر گل از فیض وجودت نوبهار معرفت   پر در از باران جودت جیب و دامان رجا

ز غبار خاک پایت جیب رضوان پر عبیر   وز نسیم جانفزایت باغ جنت خوش هوا
ز سحاب رحمت گنج هدایت پر گهر   وز فروغ همت دُرّ ولایت با بها
مصحف قدرت دو آیه دارد از علم و کرم   این بر افضالت دلیل و آن بر احسانت گوا
درج بهجت انیس صدر دیوان بهشت   در صف جنت جلیس خواجهٔ هر دو سرا
من کیم لیلی و لیلی کیست من در شان اوست   درج معنی باشد عقل و روح از هم جدا
لحمک لحمی دلیل اتحاد معنویست   لم یکن فی الملک فرد غیرکم تحت الردا
چشم صورت بین دو بین آمد بپوش از غیر بیش   یک حقیقت بینی ار صافی کنی آیینه را
ای چو احمد از کمال رفعت و تمکین زده   بارگاه ملک در خلوت سرای کبریا
گر نبودی سیرتت چون دفتر گل طی شدی   دفتر حلم و شجاعت نامهٔ علم و سخا
هر کجا روی تو ذکر چشمهٔ خورشید سهو   هر کجا موی تو یاد نافهٔ مشکین خطا
تا با حمد نوبت شاهی زدی زیر گلیم   کوس کسری در شکست و قصر قیصر شد هبا
از لباس فقرت ار گردون رباید وصله‌ای   چون علم بر آستین دوزد شه زرین قبا
شمع رایت بزم سکان فلک را نور بخش   خاک پایت چشم اعیان ملک را توتیا
کرده نامت را قضا توقیع فرمان قدر   خوانده حکمت را قدر منشور طغرای قضا
هم عنانت برق لامع ذوالفقارت روز رزم   هم رکاب باد نصرت دلدلت روز وغا
از سواد قنبرت پر عنبر سارا بهشت   وز بیاض خنجرت صبح سعادت با صفا
یک نهال اخضر از باغت امام زهر نوش   یک گل احمر ز گلزارت شهید کربلا
گر ضعیف و ناتوانم و رنجیف و دردمند   گر اسیر و مبتلایم ور فقیر و بی نوا
فخرها دارم که هست از حب آل حیدرم   دولتی بی انقطاع و عزتی بی انقضا
پادشاها هر اسیری را پناهی واجبست   من ندارم جز بذیل اعتصامت التجا

در دمند غفلتیم و زراه معنی داده‌اند / در کف لطف تو مفتاح در دار الشفا
از سقاهم شربتی ده تا توانم یافتن / رنج غفلت را شفا و درد عصیان را دوا
گرچه کم نامت عصمت لیکن از روی نسب / هم ز آل جعفرست و هم ز نسل مرتضی
زینب زهرا چو شد با پور جعفر هم فراش / زان علی زینبی شد گوهرت اصل نسل ما
زان نصیری نصرت دین میکند کز یکطرف / نسبتش با زهرهٔ انصار دارد انتها
نیست حد صد چو من کند وصف ازادگان / لاف فرزندی زنم باد و دمان اصطفا
من کیم تا خویش را زین خاندان خوانم ولیک / زانتساب بندگان کی عار دارد پادشا
پادشاها صاحبا نعا اندم که بر یاد حبیب / در صف قدوسیان لطفت برافراز دلوا
ظل رحمت وامگیر از مخلصان اهل بیت / جمله را رحمت فرست و از پی ایشان مرا

ای برار باب طرب رسم ولایت گستری / ختم بر تو چونک بر ختم رسل پیغمبری
کرده نور رایت از عین الیقین کونین را / ذره ذره سوی خورشید حقیقت رهبری
عالمی از مهر لرزانند بر جان و سرت / چون تو در هر سینه جانی و بر هر تن سری
با وجودت انس و جان بی منت جان زنده‌اند / گر زره تحقیق عالم را تو جان دیگری
چشمها بگشاید از نور ولایت در دلش / گر به بیند سیر در رویت جهود خیبری
نقش بند صنع زیباتر ز تو صورت نبست / تا بیکتی میکند کلک قضا صورت گری
سالها شد تا سپهر عالم تحقیق را / جوهر پاک تو قطبی کرده کلکت محوری
مردگان معصیت را داده لطفت زندگی / طوطیان معرفت را کرده لفظت شکری
سیرتت چون فیض روح از مایه رحمت غنی / طینتت چون روح قدس از افت نقصان بری

چون مدار هستی عالم تویی نبود عجب / گر کند اسرار حکمت را قضا فرمان بری
بر سریر درس و فتوی پادشاهی لایقی / بر سپهر زهد و تقوی افتابی درخوری
گر جمادی را ز عین دانش ادی در نظر / همچو عقل کل شود مشهور در دانش وری
ور بخاک تیره نور باطنت بخشد فروغ / همچو روح القدس گردد در هدایت پروری
همچو افلاک از قضا نه پایه برگیرد ز نور / در صف وعظ تو کی یابد مقام منبری
ای همایون روضهٔ فردوس قدر از مجلست / فاخره دارد بر اقصای ممالک فاخری
روز وعظت قدسیان گر فیض برگردون برند / رستهٔ بازار نه طارم شود پر مشتری
مسجد اقصاست اگر خوانم تو صحن جنتی / جنة الماوات اگر گویم تو جای دیگری
سقف مرفوع ار بگویم زو بصد طور ارفعی / بیت معمور ار بخوانم زو بصد رو انوری
سالکان راه عرفان را تو عید اعظمی / زایران کعبهٔ جان را تو عید اکبری
منبرت طور است در ایثار رحمت خلق را / کرده بر اوجش کلیم الله حقایق گستری

افتاب شرع شمس الدین محمد کز درش
می برند اهل سعادت مایهٔ نیک اختری

در حیا ابر از عطایش از چه ازلی ما یکی / در عرق بحر از سخایش از چه ازلی گوهری
محو کرده علمش از افاق نقش جاهلی / بر گرفته حلمش از اضداد رسم داوری
چون گدایان طیلسان در بر ز حسن طالعش / می کند دریوزهٔ بخت و سعادت مشتری
فیض اوراق تصانیفش چو برگردون برند / شرم چون ناید عطارد را ز صاحب دفتری
ای ز باد حلم در عرش مسرع سیا کنی / وی ز نور علم تو در خاک ساکن صرصری
همچو خضر اب حیات معرفت در جوی تست / بد سگالان را چه سود از حشمت دیو و پری

عیب گویان در صفت وعظ تو لال و الکن اند
چون کلیم الله بنطق اید چه سنجد سامری

هم بصبر و خلقت ایوب و محمد سیرتی
هم بحکم و صورت ابراهیم یوسف منظری

در کمال صدق ابو بکری و در هیبت عمر
در حیا عثمان و در علم و سخاوت حیدری

خالص و پاک از پی انی که در اصل سرشت
گو هر سیراب انصاری و نور جعفری

یک نسب از تو نه تنها فخر دارد کز شرف
زینت هر خاندانی رو نق هر کشوری

خاندان حافظی را کرده حفظت حافظی
دودمان طاهری را داده طفلت طاهری

حافظ الملة ابو نصر انکه در خردی چو تو
کرده انوار حقایق را بصد رو منظری

در صفاتش طاهر از خردی خصال عیسوی
در جبینش لایح از طفلی نشان مهتری

اختری کز اسمان معرفت یابد طلوع
گرد و عالم نور از و یابد عجایب نشتری

سبز ناگشته جهان پر میوهٔ عرفان از و
باش کین نخل تر اید در مقام پر بری

چون محمد همت پرورد کان رحمتت
شرع را کامی معین کرده کانی ناصری

اسمان قدرا دو عالم تشنهٔ یک شربت اند
و اندرین دریا لبالب پر زلال کوثری

از عذاب غفلت اهل معصیت را درد و گون
تو شفاعت کن که همنام شفیع المحشری

اه ازان سودا که باشد بر سر بازار عشق
مشتری زاده و سر صندوق بسته جوهری

جمله را یکدم ز جام معرفت سیراب داد
تا بکلی وا رهند از زنگ غفلت پروری

بعد ازان من مانم و شبها و زاری بر درت
تا کنم بر عمر ضایع دم بدم نوحه گری

روزگاری در ضلالت عمر ضایع کرده ام
چشم و گوش جان و دل را داده کوری و کری

خشک لب بازامده بر ساحل اب حیات
دست همت پاک شسته این حیات سرسری

من ز مخموری خراب و دل می تحقیق را
ریخته بر خاک ادبار از شکسته ساغری

گر ترحم میکنی شکر از امید مقبلی
ور براری دست رد افغان ز خوف مدبری

ای طبیب عاشقان کار دم بکم اهی کشید
زین مرض جز تو که داند سوی صحت رهبری

شربتی فرمایم از دار الشفاء معرفت
زین صفت باشد که بازم بر سر راه اوری

رفعت از شعرم بمدح تست کز نعت نبی
صد تفاخر بود حسان را ز فن شاعری

من مراد اظهار فخر خویش دارم ورنه تو
در بزرگی و کمال از هر چه گویم برتری

تو همانی کز بجان مدح تو گویند انس و جان
خود سلیمان را چه سود از حشمت دیو و پری

افتاب رایت ار گردد نصیری را نصیب
خوشه چین گردد ز شعر انورم صد انوری

عصمت از هر موزبانی کرده گر گویی ثنایش
گر ز من پرسی هنوز از شرط خدمت قاصری

تا بر اطفال ریاحین در چمن هر نو بهار
می کند سرو بلند از مهر سایه گستری

بر جهان ظل درخت رحمتت ممدود باد
تا بباغ عمر ازین نخل سعادت برخوری

روان شد موکب جانان سخن در راه گو ای دل
که جان بار سفر بست و تو خوش بنشسته غافل

نسیم هجر جنبید و بر امد موج نومیدی
چه کشتی تند می رانی درین دریای بی ساحل

وداع عمر نزدیک امد ای جان گوش رحلت زن
که پیش یکدگر رانیم ازین همراه مستعجل

بسی جانهای مشتاقند بر خاک ره افتاده
خدا را یکدم دیگر مبند ای ساربان محمل

چنان مجروحم از هجران که گر پیشش رسم گریم
جنازه غرق خون گردد بماند ناقه پا در گل

روان شمشیر بر گیر و مرا کش ای اجل پیشش
که با او مردن اولیتر که در ماندن بدرد دل

ز بیماران چه جرم امد که باز از عین بی رحمی
طبیب دردمندان شد بخون خستگان مایل

همی شد هر نفس جان جهانی تازه از وصلش
چو جان عزم سفر دارد به پیشش میرم اولیتر
من محروم اگر با یک سگ او بودمی همره
امیر قافله بگذشت اگر کعبه هوس داری
دلا گرد و بره داری رفیق رهنمایی شو

گر این هجران عمر دم کش نمی شد در میان حایل
که بی آن حاصل عمرم چه سود از عمر بی حاصل
ثمر کان رونقی چشمم خس و خاشاک هر منزل
که همراهان سبک سیرند و بیدای قوی هایل
که لطفش راحت جانست و در دشت جاده ساز دل

ستوده خواجه شمس الدین محمد آفتاب دین
که از روز نخست آمد بفضل از انس و جان فاضل

ایا شایسته دانایی که چون تو در حد شاهی
گر ارباب معانی را ضمیرت راه ننمودی
وجود عالم آرایت صفای صدر هر مجلس
کهی کز ذروهٔ منبر شوی طالع بدان مانند
در آن معراج هر فیضی که ظاهر گردد از نطقت
چو پای منبرت گیرند اهل شوق پندارم
توان گنج قبولی کز صفای جوهر فردت

حکیم عقل کل گردد بعجز خویشتن قایل
بنور عقل کوته بین که دانستی حق از باطل
جمال ماه سیمایت فروغ بزم هر محفل
که بر طور تجلی شد کلیم الله را منزل
هزاران آیه رحمت شود بر خاکیان نازل
که ارواح قدس گشتند عرش شرع را حامل
نقود طاهری پاکست و زر جعفری بی غل

نصیر دولت انصاریان خواجه ابونصران
که در تقوی چو جد پاکست و در دین چون پدر کامل

کرامات طریقت را وجود اوست مستجمع
زگلزار هدایت چون گل رحمت بدست آرد
ملایک سیر تا رمزی شنیدم کاندرین فرصت

مقامات حقیقت را ضمیر اوست مستکمل
از آن وصل اهل معنی را بدایتها شود حاصل
بهجران مجتانست طبع نازنین مایل

گر از تو دور ماندن نخواهد زیستن عصمت
دعا کن تا باسانی برامت جان برافشانم
سوالی دارم از لطفت مکن امروز نومیدم
که رومی خاکسارانیم سر در پایت افکنده
همه نقد حیات از جهل بر باد هوس داده
ز خورشید رخت نوری نثار خاکساران کن
فقیران را بده جامی درین غم بی خبر گردان

طبیب درد مندانی بکن تدبیر این مشکل
که بی جان ماندنم اولیتر که درمانم بدرد دل
چو میدانی اثرها دارد آب دیدهٔ سایل
نه راه عقل را لایق نه درد عشق را قابل
نه بر احوال خود عالم نه بر اعمال دین عامل
که از تاثیر این دولت شوند این مدبران مقبل
که گردند از شراب شوق هر یک مست لایعقل

زوال عمر ما دور از تو نزدیکست و می ترسیم
که دست وصل مشتاقان از آن دامن شود زایل

نه از غفلت عمر نازنین بی تو بسر بردن
خداوندا کریما صانعا پاکا جهاندارا
بدرد و حسرت روزی که نور چشم زهرا را
بسوز و فرقت روزی که فخر آل طاها را
که ما را کز فراق خواجه گشتی زود لطفی کن

که بی جان زیستن هرگز کجا راضی شود عاقل
بحق آنکه فیض تست جن و انس را شامل
حسود تلخ کام از کین بزهر جهل شد قاتل
بدشت کربلا کردند با تیغ جفا بسمل
که آن جان بقا گردد بچشم کشتگان واصل

خداوندا دل افگارم زاندوه پشیمانی
ببازی بر سر آمد عمر و قدر آن ندانستم
بجولانگاه عقل از بس که باد جهل پیمودم
کنون دست تهی گشته همی گردم بهر سوئی

بگویم حال خود با تو چو میدانم که میدانی
کنون دانستم و سودی نمی دارد پشیمانی
همه اسباب دانایی مبدل شد بنادانی
صلاح کار خود گر من ندانستم تو میدانی

ز درد تو نخ نمی یابم بهر آتش که میسوزی
ز تیغت سر نمی پیچم بهر حکمی که میرانی

گدای خرقه بر دوشم بهر حالم که میداری
غلام حلقه در گوشم بهر نامم که میخوانی

ز ره گم کردگی عمری دویدم تا یقینم شد
که این بیدای مردم کش ندارد هیچ پایانی

چو مرغ روح ازین وحشتگه سفلی بتنگ آمد
بیک پروازش افکندم بدار الملک روحانی

بگفتم از ملایک راه پرسم دیدم ایشان هم
چو من سرگشته می گردند در وادی حیرانی

بزاری و فغان حاجت بروح اولیا بردم
گروهی دیدم اندر عین نور خویشتن فانی

همه چون روح بگذشته ز تاریکی و تنهایی
همه چون عقل آراسته ز روحانی و جسمانی

ز عکس پرتو هر یک چراغ معرفت روشن
ز نور طلعت هر یک جهان غیب نورانی

ز هر حالی که پرسیدم دوای درد دل گفتند
الا تا حلقهٔ اقبال ناممکن بجنبانی

جگر پر خون بزم انبیا رفتم صفی دیدم
همه بر ذروهٔ وحدت زده رایات سلطانی

همه در شوق بی پروا ز گویایی و خاموشی
همه در وجد مستغنی ز پیدایی و پنهانی

همه ذرات سرگشته نه ظاهر ماند نه باطن
همه در بحر گم گشته نه خاکی مانده نی جانی

چو سر جمله را فارغ ز حال خویشتن دیدم
ز دور افتادگی سودم بخاک عجز پیشانی

نیاز و درد دل سوی جناب مصطفی بردم
که پیشش جمله درماندها فرو ماند ز درمانی

بداغ و درد نومیدی چنان نالیدم از حسرت
که از سوز دلم آتش بعجز آمد ز سوزانی

ز ناگاه از درون پرده این رمزم بگوش آمد
که ای عمری بسر برده به بی عقلی و نادانی

بدنیا رو که هست انجام شایسته همنامی
که ذات اوست پیوسته بنای شرع را بانی

بسوی او بپرزاری بهر حاجت که روی آری
ز لطف او بجو درمان بهر دردی که درمانی

ستوده خواجه شمس الدین محمد کز تصانیفش
سراسر مشکل وحدت مبدل شد بآسانی

ملایک سیر تا از تو جهان پر فیض عرفان شد
هنوز اندر صف وحدت سخن پوشیده می رانی

دمی گر کافر صدساله ببیند روی نیابت
ز جان تیره اش پرتو زند نور مسلمانی

بروی چون توی اهل وفا را جان چکار آید
که در ره قالبی وحیی و در ره سینهٔ جانی

بهر جا قصهٔ علم و سخاوت در میان افتد
کف راد تو عمانی کند ذات تو نعمانی

ملایک آفرین خوانند چون تو در حدیث آیی
خلایق جان برافشانند اگر دستی برافشانی

ز وعظ دلکشت مردند مشتاقان نمیدانم
چه افسون در زبان داری بزیر لب چه میخوانی

ندانم در سخن رانی چه سود آنچه با خود
که جان بخشی باهل ذوق و نقد روح بستانی

ز گفتارت غذای روح یابند آدمی صدتن
همه ارواح قدس آیند بر خوانت بمهمانی

تو هر روزی که طالع میشوی خورشید میگوید
زهی منت که شد چشم برویت باز نورانی

نگنجد آفتاب از شوق در آفاق اگر روزی
بخلوتخانهٔ فیض تو ره یابد بدربانی

اگر برجیس گویندت بصدر و سعد بر زوبی
و گر خورشید خوانندت بصدر و خوبتر زانی

ز تو یک پرتو دیدار و شهر آیین زیبا رنگی
ز تو یک حسن تدبیر و جهان ایمن ز ویرانی

تو در لطف و وفا عمری از آن با کس نمی یابی
تو در حسن و صفا جانی از آن با کس نمی مانی

برای دفع یاجوج جهالت ای کلیم الله
تو بنموده ید بیضا و کلکت کرده ثعبانی

دو عالم گر برای یک تماشای تو جان بازند
هنوز ای یوسف افزون کن بهای خود که ارزانی

تو نعمانی و گر اوقات نور چشم شرع آیینت
باندک روز خواهد شد امام اعظم ثانی

یگانه خواجهٔ اعظم ابونصر آنکه پیوسته
بفر حیدری دارد کمال حلم عثمانی

ز ارواح سلف عمری خجل بودم که بود از من
کتب در گرد حرمان و ورقها در پریشانی

مرا گر عمر ضایع شد کنون امیدان دارم … گر از این خاندان دیگر ببینند خوف ویرانی
گر ایما عید نزدیکست و عصمت گشته شد زین غم … که در قربانگه در دست نمی ارزد بقربانی
گریبان تهی دستیم و حاجت پیشت آورده … که بنود چاره مور اندازد درگاه سلیمانی
طواف حاجیان داریم گرد کعبه کویت … همه در طوف بی برگی زده لبیک عریانی
همه بر راه دلجویی گشاده چشم نومیدی … همه بر خاک نومیدی نهاده روی حیرانی
فلک قدرا من جافی برین در همدمی دارم … که باشد همدم جانی شفیع همدم جانی
من امروز این سعادت را ندانم شکر چون گویم … که در بزم تو عصمت را شد او ناظر بحسانی
اگر من لایق جذب قبولت نیستم باری … نظر بر حال او افکن بهر لطفی که بتوانی
خداوندا بحق آنکه حال جمله می بینی … خداوندا بحق آنکه را از جمله میدانی
که این خرشید دولت را منور دار پیوسته … که در جرم و گنه ما را کند حفظش نگهبانی

تجری الدموع علی الاهداب من بصری … کانها درر متسقن بالابر
بفور عینی ولا ادری اعبرتها … من بذع الصهرام من کثرة السهر
لولم یکن مهجتی فی العین جاریه … من این کسبعها مجمرة المطر
النار فی کبد کالنور فی جسد … والهم فی خلدی کالنقش فی الحجر
لم یبق فی کبد الهجران من کبدی … غیر النحافه والادناق والخور
روحی بحر فی باس فی طبع … والوصل منتظری والموت منتظری
عجبت من عین سلمی کیف تملکها … رمی السهام علی قوس بلا وتر
کالجاء در والارام فی اجم … صارت له سعا فی الذل والخور

طنی بعها کان فی وجهها فیها … حویة نظمت سمطا من الدرر
اطلعت الشمس من وسط الدجی طلعت … ام وجهها طرزت من ظلمة الطرر
ای دة المسک یطوی من ذوائبها … ام طلبت غالیه فاحت من الزهر
الوجه فی صدغها کالبدر فی زلف … والخال فی وجهها لیل مع القمر
فکیف تملکها حمل النعات لمن … لسعرت نادرة من حدة النظر
اسکوا فی حضرة السلطان معهم … لا زال مغبوطا بالفتح والظفر
دخر الولاة طهر الملک فی شیم … سمی منتخر الآیات والسور

فخر الملوک الغ بیک الذی نزلت
فی شانه آیة الاخلاق والسیر

خلیفة العهد زاد الله رفعته … کأنه ملک فی صورة البشر
ماکان ذخر کبار الملک فی کبر … فازت عزیزته بالکل فی الصغر
باهت قبایل حکام لعزته … کما تفاخرت الاعراب بالمضر
فی العلم والکلم والتایید حضرته … روح وکل ملوک العهد کالصور
هذا الخصال بدت فی بدو دولته … یبین عن تمام الشهر فی الغرر
کان فی کبد الاعضاء بشعصه … طی بحر من الورد والصدر
بکت من شغل الاسیاف اذ برق … کنار نغمته من النار والسقر
یجری کماء معین فی حناجرهم … وفی العمود کماء غیر منهمر
فاتت علی جعد هم حسا دولته … من عاش فی العمر لم یبلغ الی العمر
یوسف السیف من راحات موکبه … حصن الغداة کعرف الغمر بالغمر

دم المفاصل تجلى عن مقابلهم — من قطع اللحم لا تخلوا من القمر
من كثرة السهم في اجسامهم حسبوا — بين السيوف كظى الشوك في السعر
او كان اعرافهم منها اذا العرف — روض الفقار عليها مجمع الزهر
كان وطء دماء في صوارمه — شقايق اذ مدت في ساطي النهر
من الرماح يرى اسياف موكبه — جداول الماء في روض من الشجر
اجساد حساد احار بر سحب — بين الدماء كسبح الفلك في السدر
او كان بين دم الفعلى معارفهم — مثل الحبابة في الانهار والغدر
احكام صارمة في الحرب قاطعة — كذى الفقار على الاعناق والعمر
تطير في الحرب من اذكار انعنهم — ارواحهم مثل طير خائف حذر
تنام في عدله ظبي وساد ته — في ظله يعرين الليث والنمر
يا من فسله من بدو فطرتهم — كانوا على سرر مقطوعة السرر
تحرقت كبدي من خوف خاتمه — والله اعلم بالاسرار في السرر
كان الاخيه في لومي على كسل — وكتب مختتن عنهم من الصغر
حتى كبرت وفات يوس ومصب — عصارة العيش في الحرمان والحصر
بقية العمر لم يعلم عواقبه — وما مضى منه لم ادركه بالحصر
يغني الكرام ولا يغني فضائلهم — وذكرهم ربته الاوراق والسطر
موت الكبار رحاب فيما بهم — وفوت امثالنا موت بلا اثر
من ضيع العمر في جهل ومعصية — لم يبق منه بغير الهزل والهدر
في كل ذنب يرجى منه مغفرة — ذنب الجهالة ذنب غير المغتفر

طمعت بعد كمال اليأس معتصما — لمن محبته حصني ومعتصري
اذا احرم الحج كان العيد ملتزما — كس المراحل بالاهداب والبصر
اساررتي بجلوس في مدارسه — لا تستبعد علو من ذوي الفكر
اذ غاب صاحب دور من منازله — ليجلس النفع في الاوطان والجدر
ادور كل صباح في مواظبه — لا آن في طوفها حجي ومعتمر
جيئت الى حضرة السلطان مغتنما — في غاية العجز والحرمان والصغر
فان حكمت لعري انت موئمني — وان رضيت بذلي انت مفتخري
ما دام في فلك الخضراء انجمه — ما دام في الدهر سير الشمس والقمر
امتع جنودك بالاعطاف والمنح — واحكم على الخلق والاجراف والزمر
لا زال ظلك ممدودا على الامم — لا زال ملكك محفوظا عن الخطر

زهی قامت سرو و عذارت مه انور — خط و خد شب و شمع و رخ و لب گل و شکر
شب عنبرین مویت مه راستین رویت — بهشت برین کویت لبت چشمهٔ کوثر
رخت قرص خرشید و ثریا در و مدغم — لبت قفل یاقوت و در و درج در مضم
بر اطراف روز لفت چو سنبل عیان بر گل — در انوار رخ لعلت چو درّ نهان در خود
دهان و بنا گوش و قد و زلف و رخسارت — کلیم و ید بیضا درخت و شب و آذر
لبت چون سخن گوید رخت چون عرق ریزد — چکاند در از لعل و فشاند زماه اختر
مرا زنده سازد و کش که مستی بچشم و لب — که غمزه قصاب و که خنده جان پرور
ز انوار حسن اندم که روی تو شد طالع — تو گویی بدید آمد از اذربت آذر

چرا هر دم از غیرت دل خسته خون گردد
چو بوسد لب لعلت بپستی لب ساغر

ایا ساقی مهوش می لعل چون آتش
بنه بر کف و سرخوش بیا تا بیکدیگر

ببزم شه اعظم به پیش غلامانش
من از دل کباب آرم تو از لب می احمر

الغ بیگ سلطانی که از هیبت پاسش
ز روباه امان جوید بهر بیشه شیر نر

اگر لمعهٔ تیغش بگردون کشد پرتو
شود جرم نه گردون چو یک توده خاکستر

وگر آتش قهرش در اجزای خاک افتد
گیاهی نروید ز زمین تا دم محشر

بود قدر نه گردون بپهلوی خرگاهش
که قدر سها پیش نهم طارم اخضر

ایا نامور شاهی که کمتر غلام تو
بدر وصف کسری ببرد سر قیصر

اگر با کمین چاکر اشارت کنی تنها
شهانرا بود مرجع سرانداز و سرور

بمیدان رزم اندم که از آتش تیغت
بسوزد تن و جوشن گدازد سر و مغفر

ز سهم تو چندانی فتد تیغ و تیر از کف
سپاه اعادی را ببالای یکدیگر

که صد قرن از آن صحرا بهر سال و مه روید
بجای خسک پیکان بجای گیاه خنجر

فلک را بدیگر سو تحرک دهد زورت
بر محش گرش تا که تقاطع کند محور

بچندین عطش تیغت در آن دم که نوشد خون
باول ز آب خود کند حلق اعدا تر

بقصد شکار اندم که عزمت فرس راند
ز موج عدو پرد بسی مرغ روح از بر

بهر سو که خیلت شد ز عکس نعال انجا
فلک پر متیم شد زمین پر مه انور

ز خاک کف پایت ز نعل سم اسپت
بچشم شهان پر مه بفرق سران افسر

سر خوان بزمت را کمین میزبان حاتم
غلامان رزمت را کمین پاسبان سنجر

ز جود دل و دست تو یکدم نمی باید
بقلب صدف در و بچنگ حجر جوهر

کنوز حقایق را جنان تو شد مخزن
رموز دقایق را بیان تو شد مظهر

چو سقراط و بقراطت بسی چاوش و دربان
چو خرشید و جمشیدت بسی بنده و چاکر

ز بحث تو در هیئات ارسطو شده ملزم
ز نطق تو در حکمت شود بوعلی محصر

فلک تا باب زر نویسد تصانیفت
خطو طیدا راتش زند بر ورق مسطر

فلک رفعتا عمری بهر شیوه عصمت را
غرور جوانی شد بی حاصلی رهبر

ز شومی جهل من شد اسلاف ماضی را
کتب خانهٔ دانش بیکبارگی ابتر

ز بدنامی من شد همه نام آبا کم
کز اخلاق بد ماند ریاض سلف بی بر

چو در بر نماند اخر شعاری بجز شعرم
بگفتم دهم خود را بدین حلیه زیب و فر

بچندین تامل شد ز شعرم همین حاصل
که از صدر که خود را فکندم بخاک در

باخر ز تادیب حباب تو دانستم
کزین شیوه ها حاصل غرورست و شور و شر

فقیر کنه کارم ز فضل و هنر مفلس
غلام دل افکارم بچنگ هوا مضطر

درین غصه عمری شد که در کنج غم دارم
دو دیده پر از خون و دل از دیده پر خون تر

باقبال تو شاها بر آنم که در دورت
اگر زندگی باشد بدانش بر آدم سر

کنون تا بود عمرم بمعنی کنم صرفش
ازین شیوه گر تابم رخ اینک سر و خنجر

قضا تا بتسخیر اسیران سودایی
ز خال و خط خوبان بر آتش نهد عنبر

بحوران عنبر مو بغلمان مشکین خط
ز عمر و جوانی و نشاط و طرب برخور

ای ز شوق تو سرشک همه سایل سایل / وی دل و دین بدان شکل و شمایل مایل

در ازل بر ورق مهر رقم مهر تو دید / همچو حرزش پی آن ساخت حمایل مایل

قوت روحی ز غم خویش بمشتاقان ده / طبع تنزل نکرد ز نزایل زایل

لبت از خنده شیرین چو در آید بحدیث / کرد از چشمه خورشید نسایل سایل

هر که سودایی و دیوانه لیلی صفتیست / همچو مجنون بکداز دزاو ایل وایل

حسن خوبان بجمال تو بدان می ماند / که بخورشید کند عرض شمایل عایل

هست در گرد سراپرده حسنت خورشید / همچو مجنون که بود گرد اخایل حایل

پادشاه همه خوبان شده ای نه نیاز / بر در شاه جهانی بوسایل سایل

والی عهد که چو دشمن معالی همم / دولت مرد و جهانداست بنایل نایل

شاه الغ بیک ظهیر الحق والدین که برزم
کرد از خون اعادیش حمایل مایل

صبح محشر نیست زا سوال قیامت وان نیز / همچو مهرش ننماید بمهایل هایل

ای فلک مرتبه شاهی که ز خیل خولت / هست دارا بهمه جاه و مخایل خایل

عقل اول ز بیان تو کند حل نکات / گر محقق نکند فهم مسایل حایل

در مقامی که تو با قدر معالی گیری فال / دارد از عجز تطیر با خایل خایل

بر سر چشمه تیغ تو همی گردد خصم / همچو عطشان که بود گرد سحایل حایل

زرد و بدحال و نزارند خصوم از بیمت / که بود روز اجل رنگ نحایل حایل

پیش پیکان تو حاجز نشود درع خصوم / نشود تیر قضا را ز سحایل حایل

گر بمغرب صفت رزم سپاهت شنوند / همه گردند ز اوطان چو رحایل جایل

در صف رزم جهان زلزله افتد ز مصاف / که شوند از عقب رکب رحایل حایل

از پی که به دو جانب غلمان تو خصم / که دو دسوی جمل وقت رحایل حایل

غیر تا در پی فرسان نتوانند گریخت / بر تیر زادراک افایل فایل

در فضایل چو کنی قصد فضایل گردد / از نهیبت چو فضایل ز فضایل صایل

هر سحر گرد وصایل بفصایل خورشید / بر خصوم تو بود تا با صیایل صایل

اسپ تازی بعدوی تو عنان در زند / زانکه شایسته نباشد بر ذایل ذایل

درع عمر آمده بر قد اعادی کوتاه / کرده خیل تو ز عقیان و ذایل ذایل

گشته نه تختی افلاک ترا رام خصوم / بسته از عجز بدنبال بشایل شایل

چرخ اگر طعمه خوانت ترازو برد / نشود تا بقیامت ز نشایل شایل

تیغت آن دم که کشد چشمه خون از تن خصم / نبود از کثرت تنشیف قطایل طایل

بخت بیدار تو چون صور سیاست بدمد / تا قیامت نکند یاد مقایل قایل

علم در عقل بسی مسئله مشکل دارد / جز تو پیش که کند عرض مسایل سایل

گوی بربای بمیدان کمالات که نیست / توسن فکر تو در کسب فضایل ضایل

تو بهر جا که بمکیال ببخشی زر و لعل / کی گذاری که شود کیل معایل عایل

برد لعل به پیمانه زرین خورشید / چون شود خازن جودت بمکایل کایل

عصمت لال بمدح تو سخن گو شد باز / گرچه شد مرشد عقلش بعقایل قایل

تا ابد خاک در تست بهر حال که هست / نیست چون بدگهران گرد بجایل حایل

مدت عمر تو تا روز جزا باد مدید
که بود دولت ارباب خصایل صایل

چون دم طغیان زند قلزم زخار شب
لجهٔ قیر افکند زورق زر سوی لب

گونهٔ زاغ سیه چون پر طوطی شود
چون پرد از دام شب سنقر زر بر مضب

رومی با طبل زر بسته بر اشهب سحر
زورق سیمین بکف جام ازو در طرب

بیضهٔ بیضا دهد ابقع عنبر جسد
اجدل سیمین کشد اخیل مشکین ذنب

بر سر چاه ظلم بیجن زرین مجن
برکند از دوش خود جوشن سیمین شعب

لشکر انجم سحر صاعقه بار آمده
سوخته شاه حبش رایت مشکین قصب

بوته بر آتش نهد صایغ خور تا کشد
بر سر خوان سحر گرده گرم از ذهب

محمل بیضا برد قافله سالار روز
منزل سودا برد مشعله پرداز شب

چون رهد از بیجن شب یوسف زرپاش او
خازن شه خواندش بندهٔ فرخ لقب

قلزم مشکین شب ثابت و سیاره اش
ساخته دامن پر از گوهر و در تا لب

طشت زر آورده خور کان همه در ما کشد
مژده کی مقدم خسرو عالی رتب

یا ز راخضر فلک ظلمت شب سایه اش
لمعهٔ آب او پیکر انجم عنب

شاه الغ بیک جم حشمت دارا خدم
سرور جیش عجم صفدر جند عرب

رافع تخت و لوا دافع ظلم و بلا
جامع لطف و عطا قامع رنج و نصب

ای ز تو اعلی شده رتبهٔ چتر و علم
وی ز تو والا شده پایهٔ تخت و خطب

رفعت اصل و نسب مفخر شاهان بود
ای بتو فاخر شده رفعت اصل و نسب

مکتسب آمد حکم موهبه ملک و حشم
ای ز تو مقرون بهم موهبه با مکتسب

در ازل از عطسهٔ فکر تو شد تا ابد
گلشن معنی پر از نفحهٔ علم و ادب

آمد از اول قلم منشی اسرار کل
عقل تو لوحی که شد جمله بر و مکتتب

نزهت آفاق را رحمت تو شد جهت
قسمت ارزاق را نعمت تو شد سبب

جود تو حکم ار کند تا دم محشر دهد
ناقهٔ خرقا لبن باقهٔ حرقا رطب

دست تو بحر عطا کلک تو اندر برش
روز و شب اندر رسه نون ماهی زرین سلب

قهر تو حسا درامورش درد و الم
لطف تو احباب را باعث عیش و طرب

ای شده وقت خطا وامده گاه عطا
هیبت تو محتسب رحمت تو محتسب

کعبهٔ حاجت توی از پی آن می کشد
محمل غلمان تو بختی زرین قتب

خصم تو صد فیل اگر در صفت ارد شود
صاعقهٔ سجیل وش را می او روز و شب

گر رسد آوازهٔ عدل تو بیرون برد
از سر لیث و نمر مایهٔ قهر و غضب

موکب خصم ترا تیغ تو چون پی برد
چشمهٔ خون جو شدش تا دم حشر از عصب

تا ابد اندر دما گم شده فوج عدا
راجل او تا دجل راکب او تا رکب

رمح تو خالی شکم زان شده تا بدم
خون خورد از هر جگر در صف کین از سعب

معرکه چون حشر که موکب شه جنبش
آتش تیغش سقر جثهٔ اعدا حطب

وز تن پر ناوک و نیزهٔ اعدا اجل
بر سر آتش نهد خرقهٔ شوک و خشب

موسم دی خسروا از دم سردی که شد
حدت او قاطع مایهٔ گرمی و تب

چون بود افسرده در منقل و مجمر شرر
چون جمد افتاده در کوره و کانون لهب

لجهٔ بحر از هوا گنبد مینا شده
پنجهٔ سیمین زده بر سر اغصان شعب

عاقبت از صدمت بهمن و دی چون حمل
برگ گل سیراب شد از پس چندین تعب

ای ز تو روی زمین روضهٔ رضوان شده / فاخره فخر ار کند بر همه نبود عجب
داعی مخلص شها پی رو دل شد بسی / تارک فضل و هنر عاشق لهو و طرب
در پی نفس و هوا باطل و گمره شده / معرض از وخال عم کاره از وجد و آب
عصمت یزدان چو شد همره او عاقبت / آمد از ارشاد شه بر سر راه طلب
مادح هر کس که شد غیر تو طبعش نشد / فاهم شعر از شعر فارق رطب از رطب
از پی آنم شها بر در تو مدح گو / تا شود اشعار من از همه رو مستجب
دامن عفوی فکن بر سر او گر بود / طاهر الفاظ او ناقص و نامنتجب
از پی نهب جیش خسرو چین تا سحر / بر کشد از غمد شب خنجر زرین شطب
تیغ تو بادا شها در صف کین دم بدم / نایب حرب و زحل قاتل شعب و عصب
خور که اقبال تو خانهٔ سور و غنا / خیمهٔ حساد تو منزل آه و ندب

نخل بستان خلافت سبز و نو بر باد و هست / وز گل دولت بهار جان معطر باد و هست
بر لب جوی کمال این نونهال سلطنت / پردل و سردار چون سرو و صنوبر باد و هست
هر که از همت سر و زر پیش پای او بریخت / بر سریر حسن چون گل صاحب افسر باد و هست
و آنکه سر بر آستان بارگاه او نهاد / لاله وارش افسر یاقوت بر سر باد و هست
و آنکه چون خاک چمن شد نعل پوش مرکبش / همچو خضرش خلعت نوروز در بر باد و هست
و آنکه بر بوی وفا جان داد همچون لاله اش / مجمر دل پر بخور مشک و عنبر باد و هست
و آنکه نتوانست دید این ملک را چون نرگسش / سرگران و چهره زرد و دیده اعور باد و هست
خصم را گو تشنهٔ آب حیات ملک بود / حلق خشک از آب تیغ خنجرش تر باد و هست

همچو برگ گل که خار و سبزه گیرد دامنش / دایمش لخت جگر پیکان تیر و خنجر باد و هست
چاکرانش یا ز خونریز عدو چون لاله زار / رزمگه مستور در یاقوت احمر باد و هست
وز فروغ جوهر تیغش چو خوبان بهار / نو عروس سلطنت با زیب و زیور باد و هست
غنچه وار از فیض نور آفتاب همتش / حقهٔ مسند و دکان پر خردهٔ زر باد و هست
بحر را از ابر جودش چون گل شبنم زده / دامن همت لبالب پر ز گوهر باد و هست
از فروغ حسن غلمان بهشتی پیکرش / عرصهٔ گلزار چون فردوس اکبر باد و هست
وز لب لعل سبک روحان نرمش لاله را / بادهٔ یاقوتی اندر جام و ساغر باد و هست
وز جمال ساقیانش جنة الخلد بهار / پر نگار مشکبوی حور پیکر باد و هست
وز لب شیرین ترکانش عروس باغ را / کیسه و دامن پر از قند مکرر باد و هست
قمری دستان سرا پیوسته بر دست چنار / مدح گوی پادشاه هفت کشور باد و هست
خسروی کز عکس نعل مرکبانش صحن خاک / چون سپهر هشتمین دایم پر اختر باد و هست

نیر اعظم الغ بیگ آنکه بر هفتم سپهر
پاسبان او بسلطانی مقرر باد و هست

مشتری تا خطبه بر نامش نخواند صبح و شام / طیلسان پوشیده بر بالای منبر باد و هست
خونی مریخ گو نیزه گزار انجم است / بر هلاک دشمنانش کینه پرور باد و هست
هر سحر که خسرو سیاره یعنی آفتاب / خاک روب بزم فراشان این در باد و هست
زهره گو خنیاگر عشرت سرای عالم است / بر نشاط عیش غلمانش نواگر باد و هست
بر در کتاب دیوانخانه اش تیر دبیر / چون غلامان حامل اوراق دفتر باد و هست
ماه شب گرد جهان پیمای گردون منزلت / همچو سگبان در بر اسپش تکاور باد و هست

ای سلیمان مرتبت شاهی که همچون بندگان
انس و جان آثار حکمت را مسخر باد و هست

وای فلک قدری که چتر دولترا چون همای
بیضهٔ نه آسمان در زیر شهپر باد و هست

شهسواری کاندر اقلیم سعادة روز و شب
خوابگاه مرکبانت قصر قیصر باد و هست

خاک پای بندهٔ دربان کمتر جاکرت
آب روی افسر دارا و سنجر باد و هست

شیر مرد بیشهٔ مردی که همچون بوتراب
دست قهرت بنجه بر پیچ غضنفر باد و هست

از مقام بخت و دولت دشمن گمراه را
سوی صحرای عدم تیر تو رهبر باد و هست

نیزهٔ سر دار افعی مر ثعبان معجزت
آسمان ملکرا چون خط محور باد و هست

تیغ خونریزت برای دفع یاجوج فتن
گرد میدان جهان سد سکندر باد و هست

نکهت عدلت بعالم کشتگان ظلم را
همچو انفاس مسیحا روح پرور باد و هست

سلطنت گر دست دونان مدتی در نقر بود
این زمان از مایهٔ عدلت توانگر باد و هست

گرد نعل خنگ ره پیمای گردون سیر عنت
صیقل آینهٔ خورشید انور باد و هست

عقل کل کو خرده دان درسگاه عالمست
پیش طبع روشنت شاگرد کمتر باد و هست

همچو بلبل گرد گلزار قبولت صبح و شام
عصمت خوشگوی مداح و سخنور باد و هست

تا سکانت را سواد دیده زیر پا کشم
مردم چشم بخاک ره برابر باد و هست

کام جان طوطی شیرین مقال طبع من
از ثنا و شکر تو پر قند و شکر باد و هست

در سخن رانی بسان خامهٔ دفتر نویس
از دعای دولت شاهم زبان تر باد و هست

آسمان قدرا برای نصرت دین لشکرت
بر سپاه خصم منصور و مظفر باد و هست

بر قد ملکت که دولترا سرافرازی ازوست
خلعت مجد و شرف زیبا و درخور باد و هست

آنچه شاهانرا بشمشیر و غنا نامد بدست
جاکرانترا بیک همت میسر باد و هست

شبی از نکهت عیشم دماغ روح شد خرم
جو شهباز قدس کردم گذار از عرصهٔ عالم

جو در بیدای روحانی بلند افتاد پروازم
بمعراجی شدم کانجا نه عالم بود و نی آدم

سر کلک قضا تا که خطی بر لوح پیدا کرد
که اسرار دو عالم بود در هر حرف او مدغم

ز بهر سلطنت داری و راز مملکت گیری
دران دیباچهٔ دولت بمانند نکتهٔ مبهم

بفیض سر مکنونش کنوز معرفت ملحق
بعقد در منظومش امور سلطنت منظم

نه بر الفاظ موزونش عقول خرده بین واقف
نه در اسرار مکنونش شده روح الامین محرم

زحل بر قلعهٔ هفتم جنان کوس بشارت زد
کزان صیت سعادت شد روان مشتری خرم

ببزم سدس جون مریخ دید آثار دلشادی
جو زهره عیش ساز آمد بسوی نیر اعظم

بر اوج سدس جو روح القدس بر خواند عنوانش
سرود عیش و سور افتاد در ایوان نه طارم

جو از ماهیت آن خط عطاردی نصیب آمد
بماند از حل این رازش زبان عقل و هوش ابکم

من اندر جیب فکرت سر فرو برده که از ناگه
دلم در کشف این حکمت باین شه بیت شد ملهم

مبارک باد اساس ملک بر کیخسرو اعظم
قضا حکم قدر قدرت ملک خوی مسیحا دم

فلک قدری که نه گردون بود در جنب خرگاهش
جنان کز ساحل دریا نماید قطرهٔ شبنم

محمد نام حیدر دل مغیث الدین الغ بیک خان
که از تأیید احکامش بنای شرع شد محکم

ابا شاهی که از تیغت جنان شد روز دین روشن
که در عالم نیارد زد دگر صبح معاصی دم

زبیم احتساب تست کندر عالم صورت
پری در پرده پنهان کرد رخسار از بنی آدم

بهر حکمی جهانی را بعقد امتثال آری
جهان گیری و دین داری جو کردد متفق باهم

زبان فتنه شایستی که پشت سد شکستی   اگر رمح جهانگیرت نگشتی محور عالم
بر اوج سلطنت مرحبا بود چون تو سلیمانی   سعادت کی شود راضی که با دیوان رسد خاتم
بمکر و حیله نتواند بسر بردن عدو با تو   که ثعلب در گریز آید چو بیند شوکت ضیغم
ز شیرین کاری لطف جهانگیر تو نزدیکست   که آثار زیان کاری نماند در مزاج سم
بصد پرواز نتواند که بوسد سدهٔ قصرت   بران معراج اگر همت زنه گردون نهد سلم
بجز خون دل و جان کباب دشمنان نبود   جگرخوار سنانت را بهیجا مشرب و مطعم
چو خیاط اجل برد سر اعدا بشمشیرت   هزاران کسوت قالب بموج خون شود معلم
بمیدان وغا تیرت چو افعی می‌نمود اول   چو آمد در سواد چشم بدخواه تو شد ارقم
چو روز کینه از هر سو سپاهت در نبرد آید   نماید اشهب گیتی ز تاریکی گرد ادهم
بدریای کف شمشیر و تیران قطرهٔ آبت   که در موج آورد هر دم ز خون دشمنان صد یم
ملایک پیکرا شاها بدار الملک اقبالت   رهی از بهر آن آمد شکسته خاطر و مغتم
چگون ریش دلم بیند طبیب حاذق لطفت   جراحتهای هجرانش رسد با راحت مرهم
چو بوسیدی رکاب شاه و دیدی لطفهای عصمت   سخن در راه گوکین گرد ازین درگاه گردد کم
برو در کلبهٔ فقر و بهمت دار پیوسته   مبانی ارادت را بمدح شاه مستحکم
خداوندا بتصویرات صنع حکمت انگیزت   که کرد اجسام سفلی را با رواح قدس ملهم
که چشم ملک و ملت را ز عدل خسروی دایم   حیات جاودان بخش و مگردان تیره و درهم

ای خیمهٔ شاهی زده بر طارم خضرا   قدرت علم افراشته بر اوج ثریا
از صیقل خاک قدمت که هر روز   آیینهٔ خاور شود از زنگ مصفا

هر وعدهٔ رفعت که بنه سدره قضا داد   امروز فکندان همه را چتر تو در پا
هر صبحدم از شوق تماشای تو خورشید   بر قد فلک چاک زند قطعهٔ دیبا
آندم که همای کرمت سایه فرو هشت   بر کنگرهٔ قبهٔ گردون معلا
خورشید در آن پرده مگر سایه نشین بود   کامروز دهد نور رهدایت بهمه جا
هر شب ز غبار قدمت سرمه کند مهر   تا صبح بآردوی تو آید بتماشا
بیند رخ ترکان کمربند تو و ز دور   چون عابد بیمار کند سجده بایما
خورشید چو در فرخهت آید ز نهیبش   همچون تن مصروع فتد لرزه بر اعضا
از شوق غلامی در بار تو گردون   هرگز نگشاید کمر بستهٔ جوزا
ای سدره جنابی که فلک با همه رفعت   شد بندهٔ قدر تو زهی همت والا

جمشید دوم شاه فلک رتبه الغ بیگ
کز لطف تو نو شد دم اعجاز مسیحا

ای افسر دولت بوجود تو سرافراز   وی خلعت ملک ابد بر قد تو زیبا
طی کرده برات کرمت نامهٔ حاتم   بشکسته شکوه خدمت شوکت دارا
باد از در بار تو نسیمی بچمن برد   پر نافه شد از رشکش دامن صحرا
در بزم تو تا جلوه کند لاله ز شبنم   صد تکمه در دوخته بر جبهٔ والا
هر کس چکند گر نکند میل بروییت   خود کور چه خواهد بجز از دیدهٔ بینا
شد بندهٔ قد تو دل سوختهٔ من   آتش چکند گر نکند میل ببالا
در نوبت ملک تو پیوسته چنین باد   کم نام نشد کس بجز از فتنه و غوغا
گر شعله زند تیغ تو بر معدن یاقوت   صد چشمهٔ خون بر کشد از صخرهٔ صما

در دست تو شمشیر جهانگیر تو نو کرد / خاصیت ثعبان کلیم و ید بیضا

تیغ تو چنان تیز روی کرد که امروز / بسترد رقوم کنه از صفحهٔ فردا

گر شعله زند خنجر خونریز تو بر بحر / در دانه یاقوت شود در دل دریا

در معرکه دست تو که حلقه ربایی / در نیزه کشد حلقهٔ نه توی فلک را

در نعل سمند تو چو خورشید بتابد / صد صورت فتح آید از آن آینه پیدا

در روز وغا هیبت تیغ تو چنان نیست / گر طبع مجانین ببرد علت سودا

از بس که ز شمشیر و سنان تو چکد خون / پر لالهٔ سیراب شود عرصهٔ هیجا

بیمت که از خجلت خط تو عطارد / بر آتش خورشید نهد دفتر انشا

در جلوه که معرکه بر کل سلاطین / ذات تو بتجرید بخصوصیت اجزا

علم و کرم و حسن و شجاعت ز وجودت / مجموع رسیده بکمال، تمنا

شاها منم آن بندهٔ مخلص که ندارم / جز خاک درت در دو جهان مسکن و ماوا

دادم هوس آنکه چو خورشید بتابد / بعد از اجلم خاک جناب تو ز سیما

فردای قیامت چو سر از خاک برآرم / جویم بسگان در باد تو تولا

گر پیش تو میریم زهی دولت جاوید / ور خاک تو گردیم زهی نعمت عظما

می آمدم از دیده قدم ساخته سوت / تا از تو رسد درد مذلت بمداوا

یکحرف ز توقیع تو بس بود چه حاجت / کاید بدر خانه محصل بتقاضا

عصمت بهمه تلخی عشرت همه رنج بود / چون طوطی قدسی بثنای تو شکرخا

تا مهر سحر از پی شرف خسرو خاور / سر بر زند از کنگرهٔ قلعهٔ مینا

چون حصن فلک قلعهٔ ملک تو حصین باد / بر چرخ و زمین قاعدهٔ حکم تو مجرا

شب چون ملمع پوش شد ریبان مشکین پیرهن / چون دیر مینا شد فلک بر لعبت سیمین بدن

شد عرصهٔ ملک حبش ترکان رومی را وطن / در مجمر زرین مه پاشید مشک ختن

شد بحر نیلی تا بلب پر در چو دریای عدن / چون در فضای فکرتم شد بحر خاطر موج زن

عقلم بدین شه بیت شد چون طوطیان شکرشکن
کای داده با تو سلطنت منشور صاحب افسری

ای گشته نعل توسنت تاج سر کاوس و جم / در چشم دولت توتیا کردی از آن خاک قدم

بهر تواضع بر درت پشت فلک بگرفته خم / بر صفحهٔ جان عدو تیغت زده از خون رقم

وز نکهت خلق تو شد عالم چو گلزار ارم / تا تو شه کشور شدی ملک فریدون شد عدم

هر کو دم از کین تو زد آمد ندم باشد نه دم
ای بر تو دولت ختم چون بر مصطفی پیغمبری

شاه سلیمان منزلت صاحب قران بحر و بر / مهر سپهر مکرمت **جوکی** شه جمشید فر

از لمعهٔ شمشیر تو خورشید تابان یک شرر / در جنب بحر همتت عمان غدیری مختصر

از فیض ابر بخششت گیتی لبالب پر گهر / شاهان عالم بر درت چون بندگان بسته کمر

ای وصف ذاتت مطلع دیباچهٔ فتح و ظفر
روشن ز رای انورت آیینهٔ نیک اختری

ای آفتاب از پرتو خورشید رایت مستقل / بدر منیر از عارض ترکان مه رویت خجل

خرگاه گردون پیکرت ماوای خوبان چگل / چون تو فرشته صورتی نتوان سرشت از آب و گل

در روزگار دولت خلق جهان آسوده دل / بادا بقای عزتت با ملک عقبی متصل

کلزار ملک از عدل تو دارد هوای معتدل
ای کرده فرمان ترا گردن کشان فرمان بری

ای اسمان خسروی خرگاه گردون پیکرت — خورشید اوج مکرمت روشن ز رای انورت
بستان سرای سلطنت خرم ز اب خنجرت — سیرابی کلزار ملک از اب اتش پرورت
پشت و پناه انس و جان ذات سلیمان منظرت — گردون بدفع چشم بد گردیده بر گرد سرت

هر صبح می ساید جبین خورشید بر خاک درت
جون اسمان ملک را تو افتاب درخوری

ای مقدم میمون تو عالم منور ساخته — وی از نسیم معدلت گیتی معطر ساخته
از لطف و رحمت خلق را مولا و چاکر ساخته — معمورهٔ اسلام را خورشید اکبر ساخته
همچون سلیمان انس و جان تیغت مسخر ساخته — خورشید بهر عزت از نعل تو افسر ساخته

نعل سمندت خاک را بر ماه انور رجحت
وصف تو جون کویم که تو از هرچه کویم برتری

ای در صف گردن کشان شمشیر تو مالک رقاب — از رمح ثعبان معجزت اسلام را صد فتح باب
اندم که نعل توسنت بر خاک ساید افتاب — از مهر کوید بر فلک یا لیتنی کنت تراب
از فیض دریای کفت عالم پر از در خوشاب — از نکهت خلق تو شد افاق پر مشک و کلاب

ای هیچ بخش دولت ملک جم و افراسیاب.
وی طالع سعد ترا جون مشتری صد مشتری

ای جون سلیمان عالمی اورده در زیر نگین — از اتش شمشیر تو روشن جراغ ملک و دین
زلفه در بارگه ترا رضوان بزلف حور عین — در بارگاه دولت خورشید و مه سایه نشین

خورشید همجون بندگان داغ تو دارد بر جبین — میدارد از اوج شرف پیش تو سر رو بر زمین

بر اوج دولت تا شدی پادشاه توران نشین
شد اختر دولت قرین با افتاب خاوری

عالی جنابا دیر شد کز مخلصان این درم — گر تابم از مهر تو سر خاک مذلت بر سرم
در هر دو عالم جز درت نبود پناه دیگرم — از دولت اوصاف تو مشهور در هر کشورم
با انکه از کاس محن زهر مذلت می خورم — دایم ز شکرت تا بلب باشد دهان پر شکرم

جایی که من با صد زبان شعر ثنایت پرورم
تحریر وصفت جون کند خامه بسعی سرسری

تا شب ز مشک غالیه گیتی معطر میکند — وز عکس انجم جرخ را جون گنج گوهر میکند
هر صبح تا از جیب شب خورشید سر بر میکند — وز پرتو انوار او عالم منور میکند
تا اسمان را اسمان از سیم افسر میکند — تا دامن شب را ملک پر سکهٔ زر میکند

تا باد و باران باغ را از میوه پربر میکند
از بوستان دولت و باغ جوانی برخوری

عاقبت دولت رفیق و بخت یار گشت باز — اختر دولت قرین سعد اکبر گشت باز
ابن یامین یار را از اخوان صحبت یوسف گزید — یا بهارون صحبت موسی میسر گشت باز
گر خراسان از فروغ مقدمش محروم ماند — فاخره از روضهٔ فردوس خوشتر گشت باز
خاک محروم بخارا از نعال مرکبش — فرع ذره مطلع خورشید انور گشت باز
از نسیم نوبهار مقدم جان پرورش — بوستان جون روضهٔ جنت معطر گشت باز

وزپی آرایش بزمش بهر بستان و باغ   اطلس سبز از گل و نسرین مصور گشت باز
بهر ایثار غلامانش ز آب چشم ابر   جیب و دامان ریاحین پر ز گوهر گشت باز
بهر استقبال پیش از مردم شهر آفتاب   رفت دی وز شرم رویش زرد رو بر گشت باز
این بشارت چون بگوشش تیر اعظم رسید   از حسد یکباره گوش دشمنان کر گشت باز
کوکب اقبال باز آمد ببرج آفتاب   وز قدومش مسند غت منور گشت باز

شاه عالی قدر جوکی خسروی کز مقدمش
خاک توران غیرت فردوس اکبر گشت باز

ای جهانگیری که تا پای تو آمد در رکاب   لشکر اسلام منصور و مظفر گشت باز
نیزه‌ات از بس که سرها کند و دلها چاک زد   پر ز دل و سر دار چون سرو و صنوبر گشت باز
هر سر خصمی که شمشیرت بنوک نیزه برد   پرچم توغت بمهرش سایهٔ سر گشت باز
بحر و کان هر که ز جود شاملت بی‌مایه ماند   از عطای گنج انعامت توانگر گشت باز
بارها کردی بنعلت دعوی نور آفتاب   عاقبت پشت بخاک ره برابر گشت باز
یک نهال از بوستان سلطنت شد بارور   یک درخت از گلشن اقبال پربر گشت باز
منت ایزد را که اندر سایهٔ خورشید ملک   کوکب مجد و شرف خورشید دیگر گشت باز
خسرو ایران مربی شد شه توران رفیق   تا جهانداری چو تو دارای کشور گشت باز
در پناه شاه فرخ رخ به پیروزی و بخت   چون تو شاهی بر سریر ملک سرور گشت باز
همچو عصمت در خزان بلبل زبان بربسته بود   در گلستان ثنای شه سخنور گشت باز
گرچه طور شاعری عارست لیک از مدحت   پایهٔ قدر رهی از عرش برتر گشت باز
باد باقی دولت جاهت کنون باز آمدی   دیدهٔ دولت بدیدارت منور گشت باز

در مدح سلطان اعظم خان بن خان الغ بیک نویان خلد الله

زهی دو چشمت بخون مردم گشاده تیر و کشیده خنجر   رخ چو ماهت صباح دولت خط سیاهت شب معنبر
بشمع و باده چه حاجت افتد اگر جبینی و گر نمایی   ز لعل نوشین می مصفا ز روی زیبا مه منور
فتد در آب و رود در آتش بگاه جلوه بوقت خنده   ز شرم قدت نهال طوبی ز رشک لعلت زلال کوثر
دلمن و تو تو و دلمن من و غم تو غم تو و من   چو جنت و حور و حور و جنت چو پیکر و روح و روح و پیکر
غبار کویت بدیده نور و خیال روی تو نور دیده   قد بلندت برابر جان لب چو قندت بجان برابر
خط تو بر لعل و لعل با رخ رخ تو در خوی خوی تو بر لب   شب و شراب و شراب با گل گل و گلاب و گلاب و شکر
ز جیب یکتا نموده روی و خط سمن بو و تاب مویت   خور از حریر و قمر ز قیر و گل از عبیر و سمن ز عنبر
ز چشم مست و ز شهد لعل و ز گرد نعل و ز ماه رویت   سکر بسکر و شکر بشکر و بصر بصیر و نظر پراختر
اگر نبودی قد و عذار و لب و دهانت کی نمودی   قمر ز سرو و شکر ز لعل و در از عقیق و گل از صنوبر
ز حلقهٔ موی و لعل دلجوی و نور روی و نسیم کویت   جنان پریشان زبان درافشان جهان گلستان جهان معطر
ز چشم بیمار و لعل خونخوار و شوق دیدار و رنگ رویت   درون خرابست و دل کبابست و نظر پر آب و جگر پر آذر
خوی لبان و رخ و دهانت چه زنخدان و خیل مژگانت   می رقیق و گل و رحیق و چه عمیق و سنان و خنجر
دلمن و زلف و غمزه و قد و خد و خط و تن و دل تو   اسیر و زنجیر و تیغ و تیر و گل و عبیر و حریر و مرمر
خط سیاه و کمان ابرو رخ چو ماه و لب سخن گو   شب امید و هلال عید و گل سفید و شراب احمر
نموده روی و دهان تنگ و عذار گلرنگ و چشم مستت   ز مه سها و ز سها ثریا ز لاله لاله ز لاله عبهر
دو چشم جادو بدل ربایی یکی بشوخی یکی بمستی   ز قوس مشکین گشاده تیر و ز خیل مژگان کشیده لشکر
دو لعل دلجو بجان فزایی یکی بپاسخ یکی بخنده   ز غنچه شکر فشانده بر گل ز درج پروین نموده پرخور
هوای کوی و بلای عشق و گذار تیر و غبار نعلت   بجان موافق بدل مناسب بشبنم لایق بدیده درخور

بصد چنین حسن و دلربایی عدم غایی بر شش جشم
اگر نسایی برخ ارادت بخاک پای شه مظفر

شه سلیمان حشم الغ بیک امام برحق ولی مطلق
بتن تهمتن بید مؤید بدل مجادل بفر غضنفر

شهی که از عدل و دانش او کمال و اقبال و ملک و دین را
جمال و جاه و رواج و قدر و شکوه و فر و زیب و زیور

ز گنج افضالش آفرینش ز فیض انعامش اهل بینش
ز نزهی مجد و شرف قرین ز نقد فضل و هنر توانکر

سریر ملک و سپاه دولت چراغ علم و دماغ حکمت
بأو مباهی بأو مفاخر بأو منور بأو معطر

بسی مدارس بسی جوامع بسی خوانق بسی صوامع
از او مجدد از او مشید از او خرین از او منور

ایا مسیحا نفس کریمی که بی نم کلک و فیض لطفت
برات رزقی نکشت مجری حیات جسمی نشد مقدر

بحکمت و فضل و لطف و رحمت بعدل و احسان جاه و رفعت
توی کلیم و توی مسیح توی سلیمان توی سکندر

ز مشکلات نکات رمزی ز مبهمات علوم حرفی
کماینبغی فکر تو نامبین نخوانده فهم تو نامفسر

نهفت مرصد رصد چو بندی بهیچ کشور خفی نماند
حقایق دور عرش و کرسی دقایق سیر چرخ و اختر

ضمیر پاک تراست کشف رموز علم و حکم تمامی
بیک تفکر شده مسلم بیک تصور شده میسر

سران ملک و شهان عهد و کنوز علم و رموز دین را
ره تو مسکن در تو مامن تن تو مخزن دل تو مظهر

شکسکتانرا رحیم و مشفق ستمکشانرا معین و ناصر
سپهبدانرا ملاذ و مرجع دلاورانرا سری و سرور

چو زیر چترت رود معدل هزار ساله مسافت اندر
ازان مقعر بدین محدب و زین محدب بدان مقعر

خفیف مطلق ثقیل کردد چو از نعال تکاورانت
بسیط غبرا رود در آتش بساط خضرا شود مغبر

بهر شکاری که چرخ و شاهین بسوی گردون برانی قدرت
ز نسر واقع بریع دوح و ز نسر طایر شکسته شهپر

مبارزان سپاهت آندم که بر قتال عدو شتابند
کمان مو تر سنان مستر قبا مشمر فرس مضمر

ز حرق و خرق خصوم کردد بکوه خاره و تعلزم چون
فلک چو جرم سته زمین چو ملک فلک شناور

ز سهم و بیم سنان و پیکان و تیغ و تیرت فتد شهانرا
ز پا رکاب و ز کف عنان و ز بر قبا و ز تارک افسر

دمای خصم و ضیای تیغ و شکوه جند و تک مراکب
یکی جواب و یکی جواتش یکی چو کوه و یکی چو صرصر

تو همچو خورشید و مه بسرعت بگرد میدان سواره دایم
کهی برادهم کهی براشهب کهی برابلق کهی براشقر

ز طرف میدان بوقت جولان بخیل اعدا نموده سر تک
ز حطوه رعد و ز وثبه برق و ز صیحه صور و ز حمله محشر

بر جم و نهب بحرق و خرق مخالفانت کشیده دایم
شهب سهام و قسی دوابر سماک رمح و نجوم لشکر

فلک جنابا من آن غلامم که از صباح ازل بنامت
سرشک خونین بروی زردم خط غلامی نوشته بر کر

ز شوق خاک در تو دادم ز سینه ریش و اشک خونین
رخی بیاقوت و در مرصع دلی بخون جکر مصور

چو من مناسب خلف نبودم ز روی فضل و هنر سلف را
ز دست من شد کتب پریشان ز جهل من شد دفاتر ابتر

ز بعد چندین ضلال و جهلم بیمن ارشاد تست شاملا
ز درس و تسبیح و ذکر و فکرم درون مصفا برون مطهر

درین دیار از برای آنم که بر بهاری و تیر ماهی
در تو بوسم رخ تو بینم بدو لب خشک و دیده تر

و گرنه چندان بلا و محنت نصیب عصمت شد از رقیبان
که هم زیارم حریف نار و هم از برادر جکر پر آذر

بسی مذلت ز فن شعرم رسید و با این همه حقارت
ز شوق بزم تو م غزل کو ز ذوق مدح تو م سخنور

اگر قبول تو گاه گاهی مرا بنزدیک خود نخواندی
تن از لکدکوب این و آنم همی شد از خاک ره فروتر

همیشه تا جسم عاشقان از میان و چشم و دهان خوبان
نحیف و بیمار و ناتوانست و زرد و دلتنگ و زار و لاغر

جناب جنت مآب شاهی توی و در عیش باد و خرم
بتنگ چشمان مو میان و شکر دهانان ماه منظر

ای از دهان تنگ تو تنگ شکر شکیر
وی ساحران چشم تو شام و سحر بحیر

پر شیر و شکرست دو لعل تو تا بری
روح از ملک بشکر و هوش از بشر بشیر

کشتکان فرقت اگر بکذری بناز
شوقت برارد از جکر مه نفر نفیر

ان چشم مست را که انگیز فتنه نیست
در لطف ناز و شیوه و حسن نظر نظیر

چشمان شیرگیر تو بی باده سرخوشند
مست شراب ناز بود بی سکر سکیر

چون آه من بعالم بالا کند اثر
پر آتش دمیده شود زان اثر اثیر

در جست و جوی وصل ز گلگون گرم رو
چشم مراست هر طرفی در سفر سفیر

بی تو چو نوبهار شدم سوی بوستان
پیکان نمود غنچه و شاخ شجر شجیر

خون میرود بکوی تو از چشم اشکبار
تا گل شود بخاک درت زان عبر عبیر

از خاک رهگذار تو ترکیب کرده اند
کحل الجواهری که شود بی بصر بصیر

شکرانه جان دهم مگر از حال درد من
در بارگاه شاه بگوید خبر خبیر

عالی ظهیر ملت و دین آنکه خلق راست
هم در رخا شهنشه و هم در امر امیر

زیب سریر دولت الغ بیگ آنکه داشت
صد فتح از و بموسم قطع سیر سریر

شاهی که در سواد شب چون شکوه اوست
در قلب صد سپاه بوقت نذر نذیر

شاهی که تختگاه خلافت ز اهل ملک
هرگز ندیده است چو او بر ظفر ظفیر

ای صفدری که پیش تو هرگز نبوده است
ام قتال خصم بوقت عسر عسیر

بر خاک رزمگه ز لگدکوب موکبت
شد چشم دشمنان چو تو کشتی عصر عصیر

از ضربت صوارم و اسیاف لشکرت
جیش خصوم کشته ز فرط عفر عقیر

در هر مصافگه که کشی تیغ پر شود
ز اجساد کشتگان همه روی عفر عفیر

وز تیر و نیزه شخص اعادی بود چنانک
گرد شجر دمد باوان شکر شکیر

چندان برای حرق اعادی بر زمگاه
گشت از ضرام صارم تو در سعر سعیر

گر هر زمین که حفر بتو ر عدا کنند
آتش دمد ز حفره بجای حفر حفیر

رحمت چو بر سماک برارد بجار چون
بارد عقیق ناب بجای مطر مطیر

صد جای در سواد شب خون فتاده خصم
از گرز گاو پیکر تو چون بقر بقیر

نور رخت بچشم عدو میل آتش است
آری ز آفتاب بود در ضرر ضریر

گرد جهان سپاه تو چون تیغ بر کشند
راهن شود بسیط زمین چون حذر حذیر

ور لشکرت بقتل اعادی شوند جمع
از خون کشته خاک شود زان خمر خمیر

خلق محمدیست ظهیر تو در دو کون
دایم حصار مرد بود در غرر غریر

میخواست تا چو همت تو درفشان بدار
با عهد خود نشد ز کمال خفر خفیر

از فیض همت تو بود در حیا غمام
وز شرم بخشش تو بود در سدر سدیر

ای منعمی که تا ابد از فیض جود تست
از شکر نعمت تو دهان پر شکر شکیر

عصمت براستان وفا میر مردوار
چون بیدلان رهگذری بر ممر ممیر

جان باز و در طریق ارادت ز دو دل مباش
چون غافلان طریقهٔ بوک و مگر مگیر

گر مخلصی ز راه خطا تاک سر مپیچ
مردان ز آمال شوق بود در خطر خطیر

اکنون که در طریق وفا پیر گشته
انگیخته ز خاک وجودت قتر قتیر

آگه شو از حقیقت بی حاصلی عمر
تا کی بگوش جان تو گوید سمر سمیر

شاهت نواخت ورنه ترا کس نداده بود
از شعر تا اوان بیاض شعر شعیر

دم در کش از سخن که نیاید خوش از هزار
از گل چو طرف باغ شود در صغر صغیر

زیباست در اوان جوانی سرود عیش
پیری محل آنکه بود در حسر حسیر

لحن طیور خوش بود ایام نوبهار
در فصل برگ ریز نماند ماند رهمدیر

باید سخن بوقت کهولت لطیف و عذب
کی ریزد از سحاب بوقت نمر نمیر

عمری به پیش جشم صغیر و کبیر دهر
بودی ز فرط عجز و کمال صغر صغیر

از رد شاه عمر نمی امدت بکار
باشد بهشت عدن بوقت حصر حصیر

عمر قوی ز رحمت شه جوی و شاد زی
کافزون کند بخاطر غمکین جبر جبیر

باشد که از نوازش و الطاف بی حدش
بار دکر شوی باوان کبر کبیر

تو مجرم و بهدایت و حکمت وزیر شاه
خوف خرا برد ز دلمن و ز روز بر

یا رب بحق ذات قدیمت که در دو کون
هم بر قضات قاضی و هم بر قدر قدیر

عمری جنان طویل بده شاه را کرو
صدرع بسیط خاک شود زان عمر عمیر

جون صبح زد سرادق یاقوت پیکرش
افراشت اسمان علم شاه خاورش

عرش از برای ثروه دیدار افتاب
بر فرق روز ریخت طبقهای کوهرش

شب تا بپای شاهد مهر افکند بساط
شست از زلال جشمه خورشید جادرش

صباغ مهر باز بکلکونه شفق
جون برک لاله کرد حریر معصفرش

منصوبه باخت صبح بسی با حریف شب
کش مانده بود مهره زرین ششدرش

زان لعب جون نقش موافق کشاد یافت
بر دامن قراضه بزد داو دیکرش

زنجیر زر کشید بهر سو شعاع مهر
کویا کشاده صبح بری جهان درش

صبح از صفا جو ادم و انوار افتاب
شعله زبان ز جهره جو پیمبرش

یا شب جو قوم نوح بطوفان شده غریق
خور مانده جون سفینه سیمین شناورش

کر افتاب را دم مهر خلیل نیست
نار شفق جراست بر از دود اخکرش

شب را جو کاه تضحیه ذبح عظیم یافت
خون ریخت بر موافقت پور هاجرش

روزست یوسف و دم صبحش برادرست
او صباغ زر کشیده ز باره برادرش

یا مهر یوسفیست بزندان شب اسیر
کشته بخون کرم شفق پیرهن ترش

یا از کنار وادی ایمن کلیم وار
صبح از درخت سبز فلک دید اذرش

شب ظلم پیشه بود جو فرعون ازان شدند
جون قبطیان سپاه کواکب مسخرش

از بحر نیل جون ید بیضا نمود صبح
یکباره شد غریق با عیان لشکرش

هندوی روز دزد که کردون دون پرست
میداشت از قراضه انجم توانکرش

اکه نبود ازانکه جو قارون بوقت صبح
زیر زمین قهر بود حرص ان زرش

صبح امده بجشمه ظلمت جو خضر و مهر
اب حیات داده ز جام سکندرش

داود سان زره کر شب جون دمید صبح
زانکشت کوره سرخ براورد مغفرش

یا همجو صافیات سلیمان وش اسمان
زد ساق و کردن ادهم شب را بخنجرش

کویی روا نداشت که تمثال افتاب
در عین قطر صبح نماید مستترش

ابستن است مریم صبح از مسیح مهر
کین طفل شد کواه دم صدق مادرش

یا نور مهر اتش شرع محمدیست
شب سوخته جو بولهب از تاب اذرش

کیوان ز پاس شب جو کواب صبوح رفت
شب از کمین ربوده بساط مصورش

از مهر مشتری ورق والضحی کشاد
با انکه بود سوره و اللیل ازبرش

بهرام جون هزیمت خیل حبش بدید
درع هزار میخ شب افتاد از برش

زهره ز مهر بربط زرین افتاب
کیسوی شب برید ز جنک نواکرش

از خجلت کتابه زرین مهد تیر
خط ظلام شست ز اوراق دفترش

کر صد بکدیه نور بجستی ز شاه شرق
هرکز درون تیره نکشتی منورش

خورشید رات آینه روشن مگر ز دست — صیقل ز خاک پای خداوندگارش
دارد خیال آنکه جلای دگر دهد — نعل سمند پادشه هفت کشورش

نوشین روان وقت الغ بیگ آنکه یافت
خورشید عدل روشنی از رای انورش

شاهی که همچو طینت آدم ید قبول — کرده باب و خاک هدایت مخمرش
جایست اوج کنگرهٔ کاخ دولتش — کاصطبل بندگان نرسد قصر قیصرش
نوشین روان که بود که نسبت باو کنم — صد همچو اوست بندهٔ دربان چاکرش
از شرم نور نعل سمندش گداختی — خون دل نگینهٔ یاقوت افسرش
شاهی که شیر بیشهٔ دین شد چو مرتضی — نسبت خطا بود بجهودان خیبرش
جایست پاسبان درش را که از شرف — عار آید از تجمل دارا و سنجرش
چون شاه شیر حمله بمیدان سلطنت — بر خیل بدسگال کند عرض لشکرش
هر لحظه آسمان دگر بندد از غبار — گرد تگاوران سپاه مظفرش
وز پرتو لوامع نور سپهبدان — پر ماه و پر ستاره شود فرش اغبرش
از نعرهٔ یلان و غریو نفیر و کوس — یعنی نمونهٔ فزع روز محشرش
شاه جهان بحمله در آید چو شیر مست — شبدیز همعنان شده با باد صرصرش
بنماید آنچنانکه سها پیش آفتاب — خورشید پیش پرتو نعل تگاورش
گاه شرید نیزهٔ سر دست قدرتش — بیرون کشد ز گوش فلک حلقهٔ زرش
شاید که در عقیق نماید درون بحر — از عکس خون خنجر مریخ پیکرش
گردد چو حلقه از کشش او کمان چرخ — تیر اندرون دایره چون خط محورش

اول بخواند آیت نصرت بگوش شاه — وآید بسوی خصم و کند دیده از سرش
پیکانش چون بدیده نشیند بجای نور — بینای مرگ خویش شود چشم اعورش
تا خویش را مشابه گرزش کند سپهر — بر نیزهٔ سماک نهد گوی اخضرش
چون بارگاه فتح زند عرش کی شود — در قد نها مماس بسطح مقعرش
پیش آورند چشم و لب ساقیان روح — نقل و شراب عیش ز بادام و شکرش
هر چاکری بگوشهٔ باغی رود بعیش — پر کرده از شراب وفا جام و ساغرش
نوشد می نشاط و بگوید دعای شاه — هر جا شکر ببیت کشد تنگ در برش
دریا عرق کند ز خجالت که چون کشد — پیش عطای شاه قبای محقرش
عمری ز بیم بخشش او کان سنگ دل — در قلب سنگ خاره نهان داشت گوهرش
از یمن جود شاه جهان گرد روزگار — در بی زری و فقر بعصمت برابرش
شاها ز سعد و نحس فلک تا رقم زدند — هرگز ندید کس نظر سعد از اخترش
نام نکوست حاصل و باقیست سنگ و خار — گنجی که در خزینهٔ ملکست مضمرش
عطریست روز و شب که بجز رنگ و بوی نیست — ترکیب کرده دهر بکافور و عنبرش
هر مقبلی که بست مشام از روائحش — از بوی جان دماغ نباشد معطرش
مقصود از آفرینش ملکست عدل و جود — خوش همتست که این شرف آمد میسرش
عمری زدود ظلم جهان شد جهان که بود — روز سعادت از شب خذلان سیه ترش
اکنون هزار شکر که گردی بنور عدل — چون روی و رای خویش منیر و مطهرش
در عهد تو ز فتنه نشانی نداد دهر — جز در فریب چشم بتان ستمگرش
شاهین جهان شدست ز عدلت که نیست امن — جز در پناه سایهٔ بال کبوترش

هر ظلم پیشه که بنای ستم نهاد — گردی تمام ناشده ویران واتبرش
نخلی که اصل او بود از باغ سلطنت — چون نی شکر نبات سعادت بود برش
عصمت که همچو بلبل خوش گو بمدح شاه — دستان شدست زبان سخن ورش
رستی هزار گونه گل از باغ فکرتش — سور خلیل اگر نشاندی برادرش
شاهی که همچو یوسف مصر اهل دردرا — قوت حیات بود تماشای منظرش
سلطان خلیل خسرو جمشید فر که بود — اسباب سلطنت همه زیبا و درخورش
می گفت چون بهار دمد گرد روی باغ — خط بنفشه بر طرف روی چون خورش
دیوانه وار سوی خراسان رود چو باد — تا جان دهد برایحهٔ روح پرورش
زان پیشتر که ان خط مشکین شود غبار — کاش افکند سموم اجل خاک بر سرش
چون دل هزار پاره شد از تیغ فرقتش — شد خاطر شکسته بسوی تو رهبرش
وار اشنای خسته دلان چون جناب تست — باشد که مرهمی بکف اید ازین درش
شاها بدردی سر و پا پیش رحم کن — مگذار تا فراق کشد خوار و مضطرش
چون خسته خاطرست زبی خرده گیر و مهر — خرده مگیر بر سخنان مکررش
هر صبح تا بگلشن دهر از سواد شب — خورشید مشک و غالیه سایند مجمرش
پر عطر باد بزم حیات که تازه شد — گلزار دین ز رایحهٔ روح پرورش
با هر کسی که کشتهٔ تیغ جواد تست — انفاس رحمت تو دمد روح در برش

امد بهار و لاله برافروخت مجمرش — سنبل نهاد غالیه بر اتش ترش
از جیب نافه عطر فروش نسیم ریخت — مشک غبار بر سر کافور و عنبرش

نرگس مگر بطفل شقایق رساند چشم — زان میکند سپند فشانی برادرش
از سیمها که ریخت صبا کرد مرغزار — گرد از زمرد و زر و مرجان توانگرش
خرم حریم جوی که از عکس لاله زار — یاقوت اب گشته روانست در برش
سیل شکوفه شوی که از پیکر حباب — قاروره هاست پر ز گلاب مکررش
خوش وقت شاهدان ریاحین که ریخته شد — بر جیب و دامن از قطرات معطرش
هر سبزه بسوزن الماس خویش سفت — چندین گهر که ابر فرو ریخت بر سرش
نقاش صنع چهره گشا شد بباغ و ابر — پر در سفته کرد بساط مصورش
از نخل سایه بسته چو شب بود طرف باغ — گرد اسمان بشمع شقایق منورش
چون شاخ گل ز کاخ زمرد نمود روی — گشتند گلرخان همه حیران منظرش
از طرف باغ عامل معزول دی تمام — بر باد داد یک بیک اوراق دفترش
دارد هوس که در قدم گل کند نثار — دلبستگی غنچه از انست بر زرش
تا عندلیب خطبه بخواند ببام گل — سرو از حریر سبز برار است منبرش
گل چهره سرخ کرده که در اتش افکند — بهر گلاب بزم خدیوند اکبرش
بر نو عروس باغ صبا شد شکوفه ریز — گر حلهٔ سفید کند جامه در برش
خیاط نو بهار برای مزید حسن — گرد آستر ز پردهٔ والای اخضرش
وز غنچهای لاله و درهای ژاله دوخت — بر جیب تکمهای نو از لعل و گوهرش
تا پیشکش کند جو کنیزان صورتی — در بزم عیش پادشه هفت کشورش
نخل بهار دولت الغ بیک انکه هست — از ورد عدل گلشن اقبال پر برش
کیخسروی که بخت و شرف چون چنار و سرو — بر پا ستاده اند شب و روز بر درش

اندم که بهر اعادی سپاه شاه ... جون بید و سبزه راست کند تیغ و خنجرش
دریا شود ز خون عدو خاک و جون حباب ... گردد سر بریده بهر سو شناورش
از خود خون چکان که رود بر سر امواج ... ماند بلاله زار تو انگاه لشکرش
شاه جهان جو سرو خرامد برزمگاه ... در زیر پا جو اب روان کوه پیکرش
جون باد گرم رو که وزد گرد لاله زار ... در خاک و خون بجلوه در اید تکاورش
نعلش جو عرض عارض گلگون کند بخصم ... گردد ز بیم چهره جو نرگس مزعفرش
هر کس که در مقابله پوشد سلاح رزم ... ع در جلوه گاه معرکه گلگونه جادرش
در سر کشد جو شاهد گل تیغ شهریار ... م جون اب و لاله باد برد درع و مغفرش
خصمان جو خار و گل سپر و نیزه افکنند ... از سهم تیر گرده شکافد جگر خورش
رمحش ز بس که قلب اعادی کند زجای ... پر دل شود بدن جو نهال صنوبرش
تیرش کمین گرفته بخون غنچه دم بدم ... پیکان اتشین شود از خون دل ترش
شاهی که سر فکنده نیاید بخدمتش ... تیغش بنفشه وار به پیش افکند سرش
گر خاک سرخ روی نشد گر قتال خصم ... در موج خون کشید سپاه مظفرش
از لاله بر رماح زبرجد برای جیب ... اعلام فتح بسته جو یاقوت احمرش
ای گلرخی که چهرهٔ ترکانت انک دید ... حور و پری ندیده نگردد مصورش
خاک جمن جو طینت ادم حیات یافت ... تا کردهٔ بیادهٔ عشرت مخمرش
یابد ببزم گلشن عالم حیات نوح ... هر کس که رحمت تو دمد روح در برش
ای نور گل پدید اتش نمرود بود باغ ... لطفت نمود معجزهٔ پور اذرش
ای یوسفی که نرگس اگر از تو بو برد ... یعقوب سان بصیر شود چشم اعورش

داود وار بلبل ازان شد نو زخوان ... تا گل ببزم عیش تو سازد نواگرش
بستان بساط جون تو سلیمان همی کشید ... باد بهار از پی ان شد مسخرش
بربوی انکه در جمن آیی کلیم وار ... گل از درخت سبز برافروخت اذرش
سقای بارگاه تو شد ابر ازان جو خضر ... اب حیوة در ظلمات است مضمرش
عیسی دمیست لطف تو کاموات خاک را ... جان میدهد برایحهٔ روح پرورش
بوی محمدیست خصال ترا ازان ... پر عطر شد جهان ز نسیم معطرش
باد ار ز خاک پای تو بویی برد بباغ ... سازد جو جیب نافه پر از مشک اذفرش
وز نعل اسپت ار بگلستان برد غبار ... گل سودهٔ عبیر فشاند بمجمرش
با ابر گو که خیمه ز گلزار برمگیر ... تا افتاب رخ ننماید ز منظرش
بزمی که از فروغ جمال تو روشن است ... دیگر جه احتیاج بخرشید انورش
بحر کف تو مایه ازان میدهد بابر ... تا پیش تو نثار کند گنج گوهرش
باغ از بنفشه منقل فیروزه گشت باز ... گر لاله سازد اتش نعلت پر اخگرش
شاها بهار نو شد و هر کس بکام دل ... در گلشنیست لاله رخی در برابرش
عصمت بکنج غصه فتاده خراب و بخت ... هرگز نشد بگلشن مقصود رهبرش
جندین بهار شد که ز گلزار آرزو ... یک میوهٔ مراد نیامد میسرش
هر کس بهم دمی می گلگون خورد بناز ... او همجو گل بخون دل الوده ساغرش
بلبل بگوش جان جز برگ ریز عمر ... میگفت سالها و نمیداشت باورش
او نخوانده یک ورق از دفتر حیوة ... باد خزان جو دفتر گل ساخت ابترش
عمریست تا ز زخم زبان سیه دلان ... جون سوسن الکنست زبان سخنورش

با این همه چو طوطی قدسیت روز و شب / از شکر نعمت تو دهان پر ز شکرش
وزن دو شعرش ارچه بیک بحر و قافیه است / در هر یکیست رنگ سخن نوع دیگرش

صد سال اگر ثنای تو گوید بدین طریق
باید هنوز معنی رنگین مکررش

زان کرده است ختم سخن بر دعا که هست / اندیشه از ملالت رای مطهرش
ور نی بغایتست کمالت که تو نهان / نتواند انکه در قلم ارد مقررش
یارب بروح و نزهت جنت که داده است / لطف تو اب و سایه ز طوبی و کوثرش

یارب بنقش بندی صنعت که هر بهار
با نو عروس باغ دهد زیب و زیورش

یکسن نخل نو رسیدهٔ بستان سلطنت / کز رحمت تو بر فلک افراشت افسرش
از چشم زخم حادثه حفظ عنایتت / تا روز حشر باد نگهبان و یاورش

این بحر بی کران که جهانیست در برش / غواص عقل کل نبرد ره بگوهرش
ه عکسی از لوامع لوح مذهبش / خورشید نقشی از صفحات مصورش
حوران روضه را ز حیا برده در قصور / پیش بتان لاله رخ حور پیکرش
بر لوح چرخ گرم همی گردد افتاب / از بهر مهره کردن اوراق دفترش
گیرد ز شب سیاهی از حه دوات زر / جلد از ادیم سبز دهد چرخ اخضرش
از رشتهٔ سیاه و سفید شب و سحر / شیرازه کرده بر دو طرف صنع داورش

سرخی کشیده عکس شفق گاه جدولش / پرگار سیم داده سپهر از دو پیکرش
گویا نموده در دل شب چهره مشتری / چون یافت از حواشی خط نقطه اخترش
از این معلق ریخته یاقوت هر که دید / بر سیم خام نقش خطوط معنبرش
هر حرف او ز گنج معانیست جوهری / خرصیرفی که فهم کند نرخ جوهرش
یا جوی شیر کرده روان در عبیر و مشک / ظاهر شد انتساب بفردوس اکبرش
هر شاخ و برگ اوست ز طوبی نمونهٔ / گلهای ابدار نشانی ز کوثرش
هر خط دلکشی که محقق شده بحسن / تعلیق کرده بر صفحات مصورش
ریحان بلبسیخ خط غبارش چو دم زده / کرده خزان ز رشک پریشان و ابترش
هر معنی بدیع کز و یافته ظهور / عقل از برای کسب هنر کرده از برش
هر نازکی که از خط خوش داشت زیوری / چون حسن او بدید بر و بست زیورش
هر عقد گوهری که بنظم اندر امده / مجموع منتظم شده در سلک مسطرش
سلمان در اقتباس ز نور قصایدش / در روح سعدی از غزل روح پرورش
خاقانی از بدایع شعرش گرفته فیض / مستظهر انوری بمعانی انورش
از مثنویش روح نظامیست در سرور / وز فرد و قطعه ابن یمین مدح گسترش
سرگشته بر حواشی او میرود قلم / در حیرتم که تا چه خیالست در سرش
گفتم ز راه فکر و تامل در و روم / کاگه شوم ز حسن معانی مضمرش
بزمی کشیده بود پر از نقش دلپذیر / خورشید صورتان همه زیبا و درخورش
عاشق ندیده نقش یکی سیر رنگین / تا که بعشوه راه زده حسن دیگرش
اصنام کرده روی بدیوار گوییا / از گلرخان مهوش خرشید منظرش

بودم درین مشاهده حیران که ناگهان / دیدم که از بهشت سریرست در برش
تختی چنانکه زرگر تقدیر در ازل / ترصیع کرده بود ز یاقوت احمرش
از اوج تخت کرده طلوع آفتاب ملک / در جلوه از مقابله ماه منورش
یا خود نشسته بود سلیمان سلطنت / بلقیس عید تکیه زده در برابرش

جان را بهر نظاره حیاتی دهد اگر / روزی هزار بار ببینی مکررش

نقاش چین ز پنجری خامه‌اش شکند / گر بنگرد بروی چو خورشید خاورش
حیران دست و خامهٔ مانی شده عقول / کین نقش دلپذیر چه سان شد میسرش
خواهی که همچو لاله نهد داغ بر دلت / بر ارغوان کشیده ببین سنبل ترش
نقاش صنع بر مه گردون نهاده داغ / تا خط کشید بر ورق روی چون خورش
کرده ز چرخ بارگه و چتر از آفتاب / بود از حریر خلعت و از نور افسرش
تصویر کرده بود بر اطراف بارگاه / نقش نجوم و نه فلک و هفت اخترش
همچون سپاه خیل ثوابت کشیده صف / کیوان بپاسبانی نشسته بر درش
تا پیش شاه عرضه کند خطبهٔ مشتری / یکپا ستاده است ببالای منبرش
مریخ تیغ بر کف و بسته بخون کمر / تا هر که خصم اوست زند تیغ بر سرش
خور منتظر که شاه کی آید ز در برون / تا زیر پای او بنهد کرسی زرش
بربط گرفته زهره بکف همچو مطربان / تا کی شود هوای مغنی و ساغرش
بنشسته بود ادیب عطارد قلم بدست / تا هر چه مجلست نویسد مفسرش
ماه سیاه چرده نشسته در انتظار / تا هندوان شاه بگیرند چاکرش

تحقیق شد که حاصل مجموع عالم اوست / یا خود بهر خطیبت جهانی مسترش
این نسبتست کاهل هنر نام کرده‌اند / مجموعهٔ بدایع شاه سخنورش
سلطان خلیل آنکه چو مسند بدو رسید / بنشست آتش فتن از آب خنجرش
جمشید شیر حمله کز آسیب گرز او / کرد دهیمی محدب گردون مقعرش
گردون مقوس از پی آن شد در انقسام / تا یابد اتصال بتیر مدورش
ای خسروی که قدر رفیع تو هر که دید / نه چرخ همچو ذره نماید محقرش
صد جای پیش خواب اجل رفت دشمنت / تا شد بروی تیغ و سنان تو بسترش
هر کو بکعبتین خلاف تو مهره باخت / غم در بساط رنج و بلا کرد ششدرش
خصمت بکینهٔ خشم خود سپرد جان / گویا مگر که قاصد جان بود لشکرش
دشمن ز خنجر تو ندیدی ره گریز / سوی اجل اگر نشدی مرگ رهبرش
چرخ فلک مدار امور جهان چراست / از رمح مستقیم تو گر نیست محورش
دریا اگر ز بی گهری کف بر آورد / سازی ز ابر جود بیک نم توانگرش
نافه که از رواج او دهر خرمست / بوی از تو برده است دماغ معطرش
خصم تو لاف مردی از آن زد که در جهان / دولت شود بقوت بازو میسرش
چون با تو در مقابله افتاد چون زنان / در سر کشیده تیغ تو گلگونه چادرش
نام ترا چو تربیت از اسم اعظم است / بدخواه دیو جمله از آن شد مسخرش
هر دل که سوخت ز آتش سودای تو چو عود / دایم ز خویش بوی خوش آید چو مجمرش
ساید کلاه گوشه نصیری بر آسمان / گر تو بخاک تیره شماری برابرش
تا سر بر آستانهٔ خدمت نهاده است / گرالتی بغیر برد خاک بر سرش

بر فرق هر گدا که نهی افسر قبول
عار آید از تجمل دارا و سنجرش

افزونی معانیش از فیض مدحت است
ورنی چه آید از سخنان مکررش

مردن گزیند و نکند ترک خدمتت
گر در میان هر دو بسازی مخیرش

همواره تا جهان ز پی اکتساب نور
در حکم آفتاب کند هفت کشورش

پاینده باد ذات تو بر اوج سلطنت
دولت معین و ناصر و اقبال یاورش

شبی ز درد جدایی نداشتم سر عالم
رخی ز گریه پر از خون دلی ز ناله پر از غم

تنی شکسته و جانی بلب رسیده ز هجران
دلی چو طرهٔ خوبان فتاده تیره و درهم

ز محنت شب هجران من اوفتاده نزاره
که صبح وصل بناگه بزد بصدق و صفا دم

بخاک عجز فتاده مرا چو دید که دارم
روان ز حسرت قدش ز دیده سیل دمادم

بناز بر سرم آمد خیال یار خرامان
برخ چو روح مصور بتن چو جان مجسم

عرق دو دیده باطراف عارض از سر زلفش
چنانکه بر ورق گل چکیده قطرهٔ شبنم

شد از فروغ جمالش ضمیر عقل مصفا
شد از نسیم وصالش مشام روح پر از شم

اذا احترقت من الهجر قلبه بحنین
لئن اردت حیاتی من الوصال تکلم

لبش بخندهٔ پنهان مرا بگفت چگویم
کزان حکایت شیرین شود دلت خوش و خرم

من گدا بثنایش زبان کشادم و گفتم
که ای جراحت هجرا ز رخ تو یافته مرهم

ز نظم خویش بالحان دلپذیر فرو خوان
قصیدهٔ ز مدیح خدایگان معظم

ز عیش تازه و خرم شود بهار حیاتم
چو بشنوم ز زبانت ثنای خسرو اعظم

بصد سرود ادا کرد مطلعی که تو گویی
ز ملک غیب باسرار معنوی شده ملهم

شکوه افسر شاهی مدار گیتی عالم
نصیر دین الهی فروغ ملت آدم

فلک لوا چو فریدون جهان‌گشا چو سکندر
بتن چو سام نریمان بکین و حمله چو رستم

بمکرمت چو خلیل و بحسن چهرهٔ یوسف
بسلطنت چو سلیمان بدم چو عیسی مریم

شهی که مسند شاهی بدو راست معزز
شهی که دین الهی بذات اوست مکرم

ستوده حاتم ثانی فروغ مسند شاهی
که بی سحاب عطایش نیافت کشت سخا نم

رفیع مرتبه سلطان خلیل آنکه بطاعت
پی سجود جنابش گرفت قد فلک خم

مطیع خنجر مهرش قضا بحجت قاطع
رفیق رایت جاهش قدر بعزم مصمم

سریر مجد و معالی بذات اوست معلا
عقود در و لآلی بملک اوست منظم

فضای ذروهٔ چترش مسیر خیل کواکب
فرود پایهٔ قدرش مدار چرخ مخیم

جبین اهل سعادت بمهر اوست منور
سرین توسن گردون بداغ اوست موسم

چو خنجرش بشب کین درفش کینه نماید
بدل شود بدم صبح ظلمت شب مظلم

سحر ز خون اعادی شفق چگونه پذیرد
لباس کحلی گردون شود چو کسوت معلم

شها بدهر تو آن خسرو سپهر نوالی
که هر دمی کرم همت تراست مسلم

رموز غیب ز تحریر کلک تو شده ظاهر
اساس ملک بتدبیر حکم تو شده محکم

نوید امن و امان در زبان تیغ تو مضمر
صلاح کار جهان در صریر کلک تو مدغم

ز تیغ قلعه‌گشای تو لمعهٔ و دو صد مهر
ز فیض ابر عطای تو قطرهٔ و دو صد یم

چو توسن تو ز میدان رزم گرد براُرد — شود ز خاک اعادی فضای عرش مغیّم
زبان عقرب تیغت درید زهرهٔ افعی — نهیب قبضهٔ قهرت شکسته پنجهٔ ضیغم
گهی که تربیت از لطف بی زوال تو یابد — چو انگبین چه عجب گر شفاپذیر شود سم
بعقل کل ز لطافت چو در مجادله ایی — شود ز قوت نطقت بیک مقدّمه ملزم
سحر برای تشبه بهلال تو خرشید — درون حلقهٔ چرخ است چون نگینه خاتم
ایا ستوده سواری که سایبان رکابت — ز روز و شب بجنیبت کشند اشهب و ادهم
سپهبدا ملکا از طریق بنده نوازی — شنو حکایت حالی ازین شکستهٔ مغتم
قسم بذات جهان افرین حکیم قدیمی — که افرینش کونین علم اوست مقدّم
بمنعمی که ودیعت نهاد علم قدیمش — کنوز معرفت اندر خزینهٔ دل ادم
بدان امانت عرفان که کس ز جن و ملایک — که ودیعت سرّش نبود واقف و محرم
بحق انکه بتصویر کلک قدرت او شد — صحیفهٔ رخ خوبان بخط و خال مرقم
بمشک و غالیه و دُر و لعل و سرو و گل انگیخت — بدایعی که فتادند جمله خوبتر از هم
ز سرو قد و ز رخسار و لعل و دُر لب و دندان — ز غالیه خم ابرو ز مشک حلقهٔ پرچم
بصانعی که پی جلوه درج لعل بتان را — بعنبرینهٔ خال سیاه کرد مختّم
بحق موسی عمران که در طریق محبت — چو او بحسن حقیقی کس از شهود نزد دم
بسهم فزای ثعبان که گاه دعوت فرعون — فرو کشید بیکدم هزار افعی و ارقم
بنور نار خلیل و بفضل و جود سلیمان — که وحش و طیر از و یافتند مشرب و مطعم
بدردمندی یعقوب و حسن صورت یوسف — بسوز نغمهٔ داود و لطف عیسی مریم
بحق سید کونین و حرمت شب معراج — که سیر کرد در اطراف کاینات بیکدم

بدان شفیع معاصی که خستگان طلب را — بصدر روضهٔ رضوان برد ز نار جهنم
بروز حشر و بدیدار اهل بیت کریمش — بزیب و فرد و سبط و چهار یار مکرّم
برهنمایی قران که از حقایق کونین — نمانده است بر او هیچ نکته مخفی و مبهم
بحق کعبه و بطحا و حرمة العرفات — باحترام مقام و بمروه و زمزم
بحق خاک بموت البقیع طاب ثراهم — بحق مغفرة الله یوم لا یترحّم
بقطرة العبرات اذا المدامع تبکی — و نفخة الزهرات اذا القسیم و تقسیم
بعز بتی و حنینی و حر قتی و فراقی — و باحتراق عیونی متی تفیض من الدم
که تا بزینت و فر جلوس اهل خلافت — سریر مجد و معالی رفیع گشت و معظم
بنور طلعت و لطف خصال و حسن شمایل — چو تو فرشته جمالی ندید دیدهٔ عالم
بحق نعمت و الطاف بی دریغ تو شاها — که مانده است ز شکرش زبان ناطقه ابکم
که ذوق مدح توام در طریق شاعری افکند — وگرنه از من خاکی نبود این متوهّم
ز بندهٔ علم و ادب بود جمله را متوقع — گرا گمان که من از فن شاعری بزنم دم
گران طریق میسّر نشد چه بهتر ازینم — که نام من بثنای تو رفت در همه عالم
قصیدهٔ فلکی چون بگوش جان من امد — دلم ز حسن بیانش بماند الکن و مفحم
من فقیر که باشم که دم زنم ز جوابش — چه جای من که نباشند صد هزار چو من هم
ازان تتبّع ان شعر کرده ام که ز طورش — مرا طریقهٔ علم و ادب شود متعلم
بجان تو که ز عالم تویی مراد دل من — چو گنج ازان من امد ز بی زری بخورم غم
چه التفات نماید بملک و جاه نصیبی — اگر شود نفسی پاسبان راه تو محرم
ستاره تا ز وصال پری رخان دل عاشق — پس از جراحت هجران رسد براحت مرهم

قرین مجلس تو باد ذوق و ناز و تنعم — نصیب دشمن جاه تو باد رنج و غصه و ماتم

دوش آن نگار بر سرم آمد بدلبری — آموخته بهر غمزه رمزی ز ساحری
از خنده در مفرح یاقوتی دو لب — ترکیب کرده خاصیت روح پروری
بهر کمند زلف پراکنده تار تار — بر آفتاب سلسلهٔ جعد عنبری
از چشم فتنه پرور و زلف سیاه کار — نو کرده در جهان روش و رسم کافری
آویخته ز گوش بزر رشته در چنانک — خورشید را مقارنه افتد بمشتری
در مکتب ملاحت و حسن از ادیب عشق — ناموخته بغیر جفا و ستمگری
من اوفتاده بر طرفی زار و ناتوان — دست امید شسته ازین عمر سرسری
بر لب رسیده جان که نباکه ز روی وصل — شد تا نه باز گلشن عمر از معطری
چشمم چنان بخفت که گاه موازنه — از ضعف با خیال نبودش برابری

بیچاره آنکه دور ز یارست و میکشد
درد فراق محنت ایام بر سری

فریاد و سر بعاقبتم ناله شد که کرد — آن ماه را بسوی من خسته رهبری
چون چشم باز کردم و دیدم جمال یار — از حیرتم نماند مجال سخنوری
از لذت مشاهده رفتم چنان ز هوش — کامد بناز بر سرم آن غیرت پری
بگریست بر من و سرم از خاک برگرفت — بنهاد بر کنار باآیین دلبری
گفتا مباش تیره چو خورشید از آن تست — ابرو ترش مدار چو هم سنگ شکری
در پایش اوفتادم و گفتم که از کجاست — باز این گدا نوازی و بیچاره پروری

گفتا چو دیدمت بکند فراق اسیر — رحم آمدم که جان بغم و غصه بسپری
گفتم که ای هزار چو من کشتهٔ غمت — ای آفتاب را ز جمالت منوری
گفتا غم از تو نیست ولی گر شوی هلاک — بر آستان شه که کند مدح گستری

عالی نصیر ملت و دین آنکه خاتم شد
دولت بر او چنانکه بر احمد پیمبری

سلطان خلیل آنکه سریر سعادتش — برده شکوه و رونق تخت سکندری
آن سدره رفعتی که بجز گاه عزتش — عرش مجید را نرسد لاف همسری
تا غایتیست رفعت ملکش که بر فلک — باشد کمینه خطبه سرایش مشتری
نه چرخ پیش بارگه عرش رفعتش — در حیز وجود نبیند از محقری
بنمود رخ بدشمن جاهش عروس ملک — آری بچشم دیو نه لایق بود پری
ای تخت پای بر سر عرش مجید زن — چون مسند جلال خداوند اکبری
وی تاج بر سر آمدهٔ کاینات باش — چون فرق بوس پادشه هفت کشوری
شاها بحیله خصم ز تو جان کجا برد — هنگام کین چو تیغ سیاست بر آوری
در معرضی که معجز ثعبان شود پدید — فرعون را چه کار گشاید ز ساحری
خوش ماهی است خنجر تو کز قتال خصم — در بحر خون کند همه ساله شناوری
هنگام رزم بر دل و جان عدو ز رحم — ای تیر راست بگذر و ای نیزه خون گری
گرز تو سر گرانست که در دور کینه اش — گردست کاسهٔ سر خصم تو ساغری
در نیم شب چو آتش تیغت زند شعاع — بر فرق خصم موی توانی که بشمری
صبح از نفیر و دبدبهٔ کوس نوبتت — گوش عدو چو جذر اصم یافته کری

جز بر کمان نکرده بدور تو خلق زور — وان هم برای مصلحت ملک پروری
تا تو نشسته‌ٔ بخلافت خلاف را — همچون خلاف نام برامد ببی بری
چون تیز قهرت از جهان آشتی کند — بردارد از میانهٔ اضداد داوری
روباه اگر ز قهر تو یابد مدد کند — عمری میان بیشهٔ مردی غضنفری
فیاض همت تو بوقت عطا دهد — با جن و انس تا بقیامت توانگری
گر از صفای خلق تو آگه شود سعیر — چون آتش خلیل شود پر گل طری

شاها برای مدح تو از لطف و نازکی
هیچم بدست نیست بغیر از مقصری

گر عمر گویمت تو عزیزی بصد جهت — ور جسم خوانمت تو چو روح مصوری
خورشید را که انور اجرام انجم است — با رای روشنت نرسد لاف انوری
عاجز شود بوقت ثنایت اگر کند — سعدی غزل سرایی و مداحی انوری
گز روی قدر و جاه کمین پاسبان تو — راضی نمیشود بمقامات سنجری
از باب شعر جمله ز مدح تو عاجزند — کاوصاف چون توی نبود حد شاعری
در قسم شعر از همه خوشتر مبالغه است — کانست زیب و زینت فن سخنوری
این نکته در ثنای تو کس را نداد دست — کز طور مدح و وصف بصد پایه برتری
تا آمدست در معانی بسلک نظم — هرگز ندیده است بمثل تو جوهری
مداح سرا بسیست نصیری بیار شاه — ای بر تو آفرین که تو از جمله بهتری
تا زندهٔ به پیش سگان جناب او — دعوی بندگی کن و اظهار چاکری
شعر از طمع مگوی و بدان شو که در جهان — نامی بمدح شاه گذاری و بگذری

هر کو برای حاصل دنیا هنر فروخت — دنیا بدست نامد و شد علم از و بری
تو شاه را طلب مطلب ملک و مال و جاه — چون گنج از آن تست چه محتاج گوهری
هر کو بر آستان قناعت نشد چو خاک — زودش طمع ز عجز کند خوار و دربدری
یا رب بآب روی قناعت که بنده را — شکری بده بمرتبهٔ فقر و بی‌زری
تا پیش چشم همت من کاینات را — نبود بخاک پای شهنشه برابری
تا بهر صید روح کند چشم و زلف و خال — هر عارض بتان پری چهره زیوری
آراسته ز جاه تو باد اعروس ملک — تا تو بعیش هر نفسش در برآوری

ابر میبارد بجای هر سرشکی گوهری — تا دهد با نوعروس باغ هر دم زیوری
می نماید عکس رنگ لاله در آب روان — آنچنان گویا که آبی میرود بر آذری
سرفرازی می نماید از کنار جویبار — هر سهی سروی بشکل قامت سیمین بری
گوییا شکل رواق گل درخت جنت است — سر برون آورده از هر غرفه حور دیگری
گر نه فردوست اطراف گلستان از چه روست — رو بعیش آورده از هر سو بهشتی پیکری
عرصهٔ صحنش تو گویی آسمانستی بقدر — در درونش هر پری رو بین بجای اختری
موسم می خوردنست اکنون که اهل عیش را — هر شکوفه ساغری هر بلبلی خنیاگری
لاله از حسرت قدح پر میکند خون جگر — هر لب لعلی که بوسی میزند بر ساغری
دیگر خوبان گوید و بیند رخ مه پیکران — در چمن هر جا که روید سوسنی یا عبهری
خسرو گل از برای دفع خصم شهریار — نیزه دار خار را بنشاند بر هر منظری
گل سپر در سر کشیده غنچه پیکان کرده تیز — سبزه‌ها از هر کناری آب داده خنجری

تا ز شاخ گل بخواند خطبهٔ اقبال شاه
بلبل از لعل و زمرد رایت کرده منبری

عالم از لاله چنان رنگین که تیغ شهریار
گوییا بر هر زمینی ریخت خون لشکری

آفتاب اوج تخت سلطنت سلطان خلیل
آنکه هر تیغش بود مالک رقاب کشوری

ای جهانگیری که هرگز مادر گیتی نزاد
بر سپهر ملک مانند تو صاحب افسری

مسند شاهی چو تو صاحب قران هرگز ندید
آسمان قدری پری رویی ملایک منظری

در قصور افتند حوران بهشتی بیخبر
گر بفردوس از حریم وصل بگشایی دری

ور چو طوبی سرو قدت سایه بر آب افکند
پیش هر حوری ز آب دیده باشد کوثری

تا بگردد گرد میدان تو هر مه آفتاب
در خم چوگان ماه نو نهد گوی زری

حاتم ار بودی چو دیگر بندگان در مطبخت
آتشی افروختی یا رفتی خاکستری

دست احسانت بیک بخشش رسانیدی بخاک
در درون بحر اگر هر قطره گشتی گوهری

گر کند تفسیر اوصاف کمالات عقل کل
از برای شرح هر جزوی بباید دفتری

خرمن جودت را هر خوشه چینی حاتمی
بر در قصر جلالت هر غلامی قیصری

شاید ار نه کرسی فیروزه گردد مرکزش
گر سپهر ملک چون رخ تو یابد محوری

روز هیجا غیر شمشیر تو از گردن کشان
کس نیارد که بی حکم تو بردارد سری

آن زمان کز هیبت جنگ و نفیر کوس و نای
حمله گردان برانگیزد ز هر سو محشری

تاجدارانی که لاف شیرمردی میزنند
هر یکی بر کینت از هر سو کشیده لشکری

منت ایزد را که این ساعت بجای افسرست
هر یکی را بر سر از تیغ تو گلگون چادری

ای ملک خوی خضر دانش جهانگیری که هست
بر در بارت کمینه چاکری اسکندری

گر یکی کوکب فرو شد هر غلامی از درت
هست بر اوج سعادت آفتاب دیگری

چاکری گر از سیاست صید خصمان شد چه باک
خیل انجم را چه نقصان از زوال اختری

هر که از نامردمی از تو گریزد سوی خصم
ترک عیسی گوید و گردد گرفتار خری

گر نصیری جان بداد از شکر این نعمت رواست
کاب رو دارد ز مدح چون تو دانش پروری

تا بآب چشم ابر از خاک بستان هر بهار
ز آتش لاله فروزد هر طرف باد اخگری

افسرش چون لاله بر خاک هلاک افتاده باد
هر که جز خاک کف پای تو جوید افسری

باز باد نوبهاری میکند صورتگری
زلف سنبل می‌نهد بر روی گلبرگ طری

خوب رویان چمن پیرایه بر خود بسته اند
تا ز سر گیرند باز آیین عشرت پروری

میکند صحن چمن دعوی نزهت با بهشت
میزنند با شاخ طوبی سرو لاف همسری

هر سحر پیش پری رویان بستان تا بشام
بوی سوزی میکند گلبرگ و لاله مجمری

بزم عیش آراست گل حیفست اگر باز ایستید
قمری از نغمه سرایی بلبل از خنیاگری

روی نتواند که پوشاند ز چشم آدمی
در شعاع جام می گر شب گذر یابد پری

فرصتت خوش باد ای بلبل که بی آسیب خار
هر زمان از صحبت گل در نوای دیگری

ای خزان دیده بهار آمد مرو غافل بباغ
جهد آن کن کز نهال زندگانی بر خوری

گر جدا از وصل مه رویی برآری یک نفس
آن نفس را از حساب زندگانی نشمری

ای نسیم نوبهاری میکشی ما را ز غم
عیش سازان را ببزمی در نوا می آوری

عالمی از گلشن مقصود برها خورده اند
خشک شد بیخ درخت عیش ما از بی‌بری

هر کسی با گلعذاری در نشاط عیش و من
مرده از هجران و درویشی و غربت برسری

جارهٔ کار تو آن می بینم ای دل کین زمان / التجا سوی جناب شاه معنی دان بری

آفتاب دین مدار سلطنت سلطان خلیل / کاسمان ملک را تیر تو کرده محوری

ای جهانگیری که در دوران ملکت میکند / بر در بار جلالت سر غلامی قیصری

تا بگیرد خسرو سیاره ملک نیم روز / پیش خدام تو کی یابد مقام چاکری

آخرش سر پیش نعل مرکبت باید نهاد / تاجداری را که باشد ذوق صاحب افسری

بر سم اسپ تو شاهان روی طاعت سوده اند / هر که زین گردن کشد آن از چه باشد از خری

گر سوی گردون بسلطانی فرستی چاکری / خطبهٔ شاهی بنام او بخواند مشتری

با وجود دولت چون تو سلیمان ملک را / کی رضا باشد که با دیوان دهد انگشتری

خصم اگر با تو بکین لشکر کشد اندیشه نیست / کی شود در بزم مرتضی غالب جهود خیبری

دشمن پر حیله پیش تیغ افعی پیکرت / هست فرعونی که با ثعبان نماید ساحری

گر نه قهرت آب و آتش را بهم داد اجتماع / از کجا آموخت تیغت رسم آتش پروری

هر چه اندیشد ز خصمی باز گردد بر سرش / از خلیل ار سر کشد دشمن بمکر آذری

دشمنت روز وغا کی یافتی راه گریز / گر بصحرای عدم تیرت نکردی رهبری

گوش بدخواهت ز بس فریاد کرد آن سیاه / جای آن باشد که چون جذر اصم یابد کری

بارگاه از عرش بالا زن که نتواند زدن / آسمان با رفعت قدر تو لاف همسری

صیت انصافت چنان افتاده در عالم که باز / دارد امید امان از پنجهٔ کبک دری

تا بجدی زر فدا کردی که همچون مفلسان / سنگ بر دل میزنند کان فقیر از بی زری

خسروا گر تربیت یابم ز طبع انورت / لاف نزدیکی توانم زد بشعر انوری

از تو میدارم امید تربیت زانرو که من / ذرهٔ ناچیزم و تو آفتاب انوری

از فروغ نور خورشید است کندر قلب کان / سنگ بی قیمت همی یابد مقام جوهری

لفظ و معنی سخن را هم تو میدانی و بس / قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری

گر همه عالم خریداری کند نبود عجب / ذرهٔ را کافتاب ملک باشد مشتری

فخر اگر دارد نصیری هم بمدح تست / ور نه چندان نیست جای افتخار از شاعری

تا بنوک خامهٔ تقدیر نقاش بهار / میکند بر اطلس سبز چمن صورتگری

گلشن ملک از فروغ دولت سرسبز باد / تا بعیش و عشرت از عمر و جوانی برخوری

باز بهار میدهد مژدهٔ روح پروری / خط بنفشه میکشد بر ورق گل طری

باد صبا همی کند جلوهٔ حور پیکران / تا به بهشت جاودان باغ کند برابری

دیدهٔ ابر میکند دامن لاله پر گهر / مردمی و کرم بود شیوهٔ صاف گوهری

زاطلس سبز میدهد سبزه بساط بوستان / لاله پیاله میکند پر می لعل آذری

زابر بهار هر گلی آب حیات میخورد / نیست نشان زندگی گر تو غم جهان خوری

نوش کن از لب قدح آب حیوة چون خضر / ور نه چه سود باشد از کوکبهٔ سکندری

فصل بهار هر گلی جلوه کند به بلبلی / من ز فراق مرده و محنت و غصه بر سری

ای دل اگر ببوستان وجه طرب نمی کند / رو بجناب حضرت خسرو اعظم آوری

گاه کتابت سخن سرعت خامه در گهت / نیست چو ماهیی که در بحر کند شناوری

عرش کجا بشمسهٔ چتر تو همسری کند / ذرهٔ با آفتاب چون دم زند از برابری

گو برو از نیاز سر بر سم اسب شاه نه
در دل هر که بگذرد دعوی صاحب افسری

من بحیات خویشتن گرد نواحی جهان
اهل کمال دیده ام لیک تو جان دیگری

عقل بنا رکی کجا درک کمال تو کند
گر زره لطف و دانش از طور کمال برتری

روز وغا بر زمکه گرد سم سمند تو
میکند اسمانی و شعلهٔ تیغت اختری

خصم ز سهم تیر تو چو نکه بگریه امدی
هم بزبان خنجرش گفته اجل که چون گری

ای که همه سروران رابته خوا راین درند
گر تو بچشم تربیت در من خسته بنگری

جانب کعبهٔ قبول از در بار تو برم
در عرفات امتحان قافلهٔ سخن وری

تا که بصحن بوستان ابر بهار هر سحر
در بر غنچه مینهد خردهٔ زر جعفری

باد بقای گلشن ذات فلک جناب تو
تا بنشاط و عشرت از باغ حیات بر خوری

چو گرد روی تو خط غبار پیدا شد
بنفشه برطرف لاله زار پیدا شد

چو سوی گشتهٔ هجران رسید نکهت وصل
خزان برفت و نسیم بهار پیدا شد

خیال خط تو آمد بسوی دیدهٔ من
چو سبزه برطرف جویبار پیدا شد

سحر بعزم تماشا شدم بجانب باغ
ز گلرخان چمن بوی یار پیدا شد

زمانه خار الم می شکست در جگرم
که ناگه ان صنم گلعذار پیدا شد

چو وصف زدند رفیقان میان لاله و گل
بیا لبهای من خوش گوار پیدا شد

نشسته اهل طرب منتظر که از در باغ
نشان کوکبهٔ شهریار پیدا شد

بلند مرتبه سلطان خلیل کز قدمش
امید عیش درین روزگار پیدا شد

ایا رفیع جنابی که هر که شاهی یافت
ز چاکری تو اش اعتبار پیدا شد

ز بیقراری شمشیر ابدار تو بود
که در زمانه سکون و قرار پیدا شد

بروز رزم ز بس سیل خون که تیغ تو ریخت
میان معرکه صد لاله زار پیدا شد

چو توسنت که جولان زپای لعل اندا
برای گوش شهان گوشوار پیدا شد

نمود تیغ تو چون کوه اتش از دل دور
چو گرد معرکه گرد و غبار پیدا شد

نخست انکه براورد سر سنان بر بود
بهر کجا که که کارزار پیدا شد

تو اختیار رضا داشتی اگر چه ترا
دو صد کمین ز یمین و یسار پیدا شد

بدان نتیجه که ظاهر شد از سعادت بخت
همه بدولت ان اعتبار پیدا شد

زمانه از همه کار جهان فراغ داشت
بقتل خصم تو اش باز کار پیدا شد

ز صورت تو که ایینهٔ جمال نمات
کمال خوبی صورت نگار پیدا شد

بهر کجا که بزد موج بحر احسانت
خزینهای گهر بر کنار پیدا شد

بروزگار تو ان خسرو گهر بخشی
که بحر را ز یمینت یسار پیدا شد

فلک از طرف من چه کینه در دل داشت
که عاقبت بمن خاکسار پیدا شد

تو خود بگوی که بر همت که عرض کند
چو از تو نقد سخن را عیار پیدا شد

ز بحر خاطر عصمت برای ایثارت
سفینهای درر شاهوار پیدا شد

مرا محل دعا خود تو نیست گر چه ترا
قصیده گوی چو من صد هزار پیدا شد

هزار سال بمانی بعیش و نعمت و ناز
که ملک را بتو صد افتخار پیدا شد

باز گل ارایست بدنم و غنچه پیراهن درید
وجه نقل و می ندانم از کجا خواهد رسید

چون بنفشه در چمن چوگان عشرت میزند
لاله را گر از می گلگون قدح خالی شود
می سراید نغمه بلبل گوش می باید نهاد
دست سوی زلف سنبل می برد هردم چنار
سوسن شبنم زده با غنچه از یاقوت دم
کمهی گو از دهان ساقیی کامی بخت
ای رفیقان هر کرا سودای عشرت در سرست

بر در کوی شادمانی هر که جامی در کشید
باد دایم آب روی ساغر گل بر فرید
قول عقل هرزه گو دیگر نمی باید شنید
میکند گستاخیی و دستش همی باید برید
وصف میگفت انجنان کز هر سخن در می چکید
غیر دلتنگی ز خوبان هیچ مقصودی ندید
بندگی آفتاب ملک می باید گزید

شاه دین سلطان خلیل آن کز در شغت بیات
بارگاهش تا ز صحن عرش دامن در کشید

ای سرافرازی که بهر کسر دشمن پنجه را
تیر کز اول جدا در چشم بدخواهت ندوخت
ناوکت را در دل خصمان ز بس پیکان و تیر
تیغ آتش پرورت با جان دشمن روز رزم
خنجر دوزخ شرارت خون کافر نعمتان
بر در عشرت سرا دایم ستون قصر تست
چرخ بر تیغت در روزی کشاد از بهر آن
گر سموم انتقامت بر شمیم کان وزد
گر دعای دولت گوید نصیرے رخ متاب
تا برای جلوهٔ ریحان و گل هر نوبهار

گرد میدانت بصد جا تیغ می باید کشید
هر زمان زین حسرتش انگشت می باید گزید
ع نبود اندر میان هرچند هر سو می دوید
دم بدم دعوی خون می کرد و او را می رسید
هر زمان میخورد و میزد نعرهٔ هل من مزید
پای بر کرسی نهاده حامل عرش مجید
هردم از خون اعادی میخورد رزق جدید
مستقل گردد مزاج موم در طبع حدید
پادشا را چون نیاز بنده می باید شنید
باد نوروزی بر اطراف چمن خواهد وزید

گلشن ملک تو خرم باد تا از باغ عمر
تا ببین پرتو خورشید تابان هر سحر
در شب تاریک خذلان باد بدخواهت جهان

بد سکالت میوهٔ مقصود نتواند چشید
صبح عشرت بر رخ اهل طرب خواهد دمید
کش بود تا روز محشر صبح شادی ناپدید

درین دو روز که باغ از بنفشه باروست
دهان بروزه مکن خشک و بزم عیش آرای
جلو نه بشکند این روزهٔ ریا که مراست
چو لاله جام می آورده ام بدست و لیک
برغم گوشه نشینان بنوش باده ز جام
بغیر ناز و تنعم چه اگذارد عمر
بنقل و باده کسی بزم عشرت آراید
بناز و عیش چه حاجت مرا که هر نفسم

بعیش کوش که بنیاد عمر بر گذرست
کنون که از می گلگون لب پیاله ترست
که از لب تو دهانم همیشه پر شکرست
هنوزم از لب لعل تو داغ بر جگرست
که ره بکوی سلامت طریق پر خطرست
علی الخصوص کسی را که یار در نظرست
که از حقایق اسرار عیش باخبرست
بر آستانهٔ خسرو نه از کر و فرست

سپهر مرتبه سلطان خلیل پادشهی
که قرص مهر ز خوانش کمینه ماحضرست

جهان جود و کرم شاه آفتاب عطا
یکی ز خیل غلامان حضرتت جوزاست
برزمگه چو درخشید آتش تیغت
بهر دیار که روی آوری سپاهت را
فرشته از تو سبق می برد بدانش و فضل

گزا بر جود تو دامان ملک پر گهرست
که شام تا سحرش بر میان جان کمرست
نجوم ثابته از شعلهای آن شررست
زمانه تابع و اقبال و بخت همسفرست
اگرچه ذات تو در سلک صورت بشرست

درخت ملک تو در باغ دانش آن نخلیست / که برگ و میوه‌اش از فتح و بخشش از ظفرست
بدولت تو خلایق ز فتنه در امن اند / که تیر حادثه را هیبت تو چون سپرست
ز طرف باغ چو نرگس دمید دانستم / که بهر دیدن روی تو خاک را بصرست
ز فر بخت جوانت فزود عزت ملک / درخت نور تو بهر فزونی ثمرست
اگر تفاخر اهل هنر بدانایی است / مراد دعای لقای تو بهترین هنرست
چو زیب نظم نصیری ز مدحت تست از آن / بهر دیار حدیثش بنازکی شکرست
همیشه تا که ز آمد شد نسیم بهار / چمن ز سبزه و ریحان و لاله بارورست
بهار عمر تو سرسبز باد و بخت قوی / که از وجود تو دولت رفیع و معتبرست

صبحدم کز موکب خورشید پیدا شد اثر / کردم از راه تماشا جانب بستان گذر
دیدم از آثار انوار شقایق باغ را / صحن او از گلزار فردوس برین پرنورتر
قطره‌های ژاله گاه صبح بر اوراق گل / انجمان آمد ز اطراف گلستان در نظر
گفتی برای گرمی بازار صراف بهار / لعل و مروارید را آمیخته با یکدگر
وانگه ابر بهاری در کنار بوستان / نوعروس لاله را پرورد با خون جگر
غنچهٔ گل گشته بر یاقوت احمر خرده گیر / قامت سرو روان بر شاخ طوبی طعنه گر
یاسمین از مهر لرزان گشته بر بالای سرو / سبزه بر خاک کف پای سمن بنهاده سر
گشته از بوی ریاحین جیب رضوان پر عبیر / ز آتش لاله همه صحن گلستان پر شرر
آب پنداری که بر بالای آتش میرود / هر سحرگاهی ز عکس لاله در آب شمر
صبحدم از اعتدال نکهت باد بهار / مردم اوراق سحر گیرد حیات جانور

نوعروسان چمن خود را تمام آراسته / گشته پیدا در جمال هر یکی آبی دگر
عندلیبان در چمن افکنده غلبانگ نشاط / لاله و گل کرده از شبنم طبقها پر گهر
جمله از بهر مبارکباد عید از بامداد / کرده عزم بارگاه پادشاه بحر و بر

خسرو عالی نصیر ملک و دین سلطان خلیل
اردشیر شیردل کیخسرو جمشید فر

ای که درگاه رفیع تست دولت را پناه / وی خاک آستان تست عزت را مقر
چاکر جاه ترا بر کرسی مه تکیه‌گاه / مرکب قدر ترا بر فرق کیوان پی سپر
آستانت کعبهٔ حاجات اصحاب کمال / خاک پایت توتیای چشم ارباب هنر
نوبهار فضل را از ابر جودت پرورش / بوستان علم را از بحر طبعت آبخور
همت بحری کز او سیراب میگردد دو کون / خامه‌ات ابری کز او پیوسته می‌بارد گهر
خامه زین سودا که در پشت بخدمت کند / همچو جوزا دایم از دست تو می‌بندد کمر
آفتاب دانش از رای تو دارد روشنی / خلعت اقبال از قد تو دارد زیب و فر
روز اول طبع دانای تو در ملک وجود / گر نبودی بر ملک فاضل کجا گشتی بشر
بهر کسر دشمن و فتح تو از روز ازل / سال و مه بر سطح گردون میشود زیر و زبر
آب لطف دوستان را سوی جنت رهنمای / آتش تیغت عدو را سوی دوزخ راهبر
بارگاه آسمان قدرت همای دولتست / عز و جاهش جسم و جان و فتح و نصرت بال و پر
پیکر ماه تمام از گنج لطفت یک درم / قرص گرم مهر از خوان عطایت ما حضر
هر که کرده در جهان بر همت عرض سوال / بازگشته از در بار تو مقضی المطر
گرچه بود از بدو فطرت تا باکنون طبع من / در گلستان معانی همچو نخلی بی ثمر

منت ایزد را که از یمن نسیم رحمتت
این زمان در سایهٔ لطف تو می آید بر

آفتاب ذات تست آنکو ز روی جاه صیت
از فروغ پرتو او لعل می گردد حجر

قصهٔ کمتر کوی عصمت چون ملال از حد گذشت
گر میسر میشود هم بر دعا کن مختصر

تا فروغ عرصهٔ باغت صحن لاله زار
با صفای طرف بستانت گل وقت سحر

باغ عیشت باد چون رخسار دولت با فروغ
نخل ذاتت باد از انوار معانی بارور

دوستدارانت بعیش و کامرانی در نعیم
بدسگالانت بعجز و ناتوانی در سقر

سحر که چتر زنگاری برآید چرخ خاور
طلوع آفتاب می خوش است از چشمهٔ ساغر

رخ زرد خود ای صوفی بآب باده گلگون کن
که شاه گل برون آمد ز خلوتخانهٔ اخضر

ز صحن باغ و ابر نوبهاری چرخ و گل را
بساط از اطلس سبز است و شادروان ز نیلوفر

ببوی آنکه تا روزی بباغ آید پری روی
غبار مشک می ریزد برآتش لاله در مجمر

بامید نثار مقدم خورشید رخساران
ز شبنم لاله و گل راست دامنها پر از گوهر

زیکسو صف زده از می سبک روحان جان افزا
زیکسو صف زده یکسر پری رویان سیمین بر

چو غنچه بودم اندر جیب فکرت سر فرو برده
بصد غم گوشه بگرفته زین گردون دون پرور

که در عالم چنین عیشی و من محروم ازین دولت
جهانی خرم و سرسبز و نخل عیش من بی بر

همه در نعمت و نازند و من سرگشتهٔ هجران
همه در صحبت یارند و من دور از رخ دلبر

درین بودم که ناگه هاتفی در گوش جانم گفت
که تدبیر تو آسانست ازین غم غصه کمتر خور

باسانی منت راهی نمایم گر همی خواهی
که امروز از همه عالم شود عیش تو افزون تر

بنه بر خاک روی و از کمال عجز و مسکینی
نیاز خود ببر پیش شهنشاه جهان پرور

نصیر ملک و دین سلطان خلیل اسکندر ثانی
ملک خوی فلک رفعت سلیمان فریدون فر

فلک قدری که نه گردون به پیش شمسهٔ چترش
ندارد عشر آن قدری که دارد ذره پیش خور

ایا خورشید رخساری که از شرم رخت هر شب
ز خجلت میرود ماه فلک در عنبرین چادر

ستاره آفتاب پردل از بهر شرف پشت
برای رفعت ملک تو بر که میزند خنجر

مگر تند و یر قمر بخت کز آتش انگیزت
که در روز وغا یکدم بریزد خون صد لشکر

چو تو در کارزار آیی بعالم هیچ موجودی
بجز تیغت کجا یارد که در پیشت برارد سر

خدنگ زهر پیکان تو دایم این هنر دارد
که در شام از رخ زنگی رباید خردهٔ عنبر

چو حسن خوب رویان را بزیورها بیارایند
کنند از جوهر تیغت عروس ملک را زیور

سنان و تیغ تو در گرد هیجا بلیش می تابد
که در قلب دخان روشن نماید شعلهٔ آذر

بهر ملکی که روی آرد سپاه مملکت گیرد
ترا در فتح آن باشد سعادت یار و دین یاور

قضا از بهر محراب ملک در گنبد گردون
کشید از شکل نعل مرکبت هر مه باب زر

بهر شام و صباح از آرزوی مجلس عیشت
شفق در ساغر فیروزه می ریزد می احمر

زهی در رشحهٔ کلک تو اسرار امل مدغم
خهی در چشمهٔ تیغ تو آثار اجل مضمر

نصیری در دعاگویی چنین شیرین زبان زان شد
که تا لب دارد از شکرت دهان پیوسته پر شکر

کسی مثل تو نشناسد بعالم قدر دانش را
هر آنکو جوهری نبود چه داند قیمت جوهر

همیشه تا که باشد بر سر عالم به فیروزی
قرار سطح نه گردون مدار سیر هفت اختر

بناز و نعمت و شادی و عشرت تا جهان باقیست
ز عمر و دولت و اقبال و بخت و سروری برخور

چو تافت آتش مهر از سپهر مینا فام / بجز طبیعت ناری نماند در اجسام
ز احتراق هوا کان لعل را شاید / که باز خون فسرده روان شود ز مشام
بخار آب چنان گرم شد که زرگر مهر / تو گویی آنکه بر آتش گداخت نقرهٔ خام
زمانه از دم گرم هوا چنان در تافت / که گاه سیر بسوزد خیال را اقدام
حرارت کرهٔ خاک اگر بهم ارزند / عجب نباشد اگر محترق شوند اوهام
اگر عزیمت تحریر خط کنی بینی / ز دود شعلهٔ آتش فتاده در اقلام
ز گرمی نفس دمر نافهٔ چین را / به بین بسوز پر از خون سوخته مشام
زمین ز سوز درون همچو مهر خرمن سوز / فلک ز گرمی خاطر چو ذره بی آرام
ز گرمی دل دریا نمیتوان دریافت / که طبع نار کدامست و طبع آب کدام
می رقیق درون پیاله گر ریزی / نماندم از تف و تاب هوا رسد بقوام
عجب نباشد اگر گلستان شود آتش / ز بیم تو رخ کیخسرو سپهر غلام

بلند مرتبه دارای دین خلیل الله
که آتش از قدم او شود چو دار السلام

میان گرد سیاهست آتش تیغت / چنانکه گرد شود مشتعل ز قلب ظلام
برای کشتن خصمش ببین که خیل نجوم / چگونه روز بشب می برند و صبح بشام
طلوع پرتو رویش ز تحت شنگرفیست / چنانکه از شفق آید پدید ماه تمام
بروز معرکه شمشیر آتش انگیزت / بغیر سینهٔ بدخواه تو نکرد نیام
خدنگ تست چنان گرم رو که گاه روش / چو دستبوس تو دریافت میرسد بتمام
اگر تو بر تن زنگی نشان کنی تیرت / بنیم شب بکند تار مویش از اندام

جواب خصم ترا چون اجل همیگوید / چه حاجت آنکه گشایی زبان سیف و حسام
از آنست گرز تو در رزم سرگران که کند / ز کاسهٔ سر پر خون خصم شرب مدام
سحر بنیت عیش آمدم بمجلس شاه / گرفته چنگ و برین شعر ساز کرده مقام

چه وصف گویمت ای ماه روی سیم اندام
که از تصور حسن تو عاجزند اوهام

بباغ اگر گذری اهل عقل نشناسند / که قامت تو کدامست و سرو ناز کدام
از آن نفس که کشید نقش چون تو بتی / ز شرم روی بدیوار کرده اند اصنام
ز تب بتی که در و کشتهٔ محبت تست / عجب نباشد اگر بوی جان رسد بمشام
همه بعقل برارند نام و عصمت رات / هوای آنکه بدیوانگی برارد نام
از آن هوای جنون داشتم که می بودم / ز شدت الم دهر خوار و دشمن کام
گهم بتیغ جفا کشته گردش افلاک / گهم بخاک ره افکنده محنت ایام
بچنگ حادثه افتاده خوار و بی رونق / که از کرام جفا دیده و گهی ز لئام
نه جوهر سخنم را محل بنزد صغار / نه مایهٔ هنرم را بها به پیش کرام
نه از شکر که در دور شاه عالی باز / شدم بمرتبه مستحسن خواص و عوام
همه بچشم ارادت بحال من نگران / همه بگوش رعایت ز من شنوده کلام
هماره تا که بود خاک را قرار و سکون / همیشه تا که بود عقل را ثبات و دوام
بقای ذات شریف تو باد تا دولت / کند ز خاک درت توتیای چشم انام

نشاید بستان که بود از لاله و گل زیورش / نیست اکنون جز ردای زعفرانی در برش

گل که چندین آیهٔ خوبیش در اوراق بود / خط نسیان میکشد خار این زمان بر دفترش
بلبل آزرده کز بیم خزان دم درکشید / سال دیگر تا که بیند گرد گل خنیاگرش
خط زنکاری که بود از سبزه گرد روی باغ / میکند دست خزان خاک جدایی بر سرش
لاله کز حسرت قدحها پر شراب لعل داشت / چون تنک دور برک ریز آمد تهی شد ساغرش
پیش ازین از میوه چندین ناز در سر داشت نخل / خوف بی برکی ببین چون کرد زرد و لاغرش
آدمی نخلیست پر از میوهٔ فضل و هنر / کز بهار شادمانی تازه می کردد برش
در گلستان معانی سالها دهقان عقل / میدهد از جوی دانش هر دم آب دیگرش
می فرو شد میوه چندانی که گاه برک ریز / میشود چون بوستان از حرص دامن پر زرش
کز کمین ناگاه باد بی نیازی می وزد / یک بیک بر خاک می ریزد همه خشک و ترش
عاقلا از برک ریز زندگانی یاد کن / عمر باغ فرصت است از غم مکردان ابترش
عمر دریاییست بی پایان لبالب پر گهر / صیرفی عقل میداند بهای جوهرش
ای که این گوهر بکف داری بعشرت صرف کن / بر در دولت سرای شاه معنی پرورش

شاه دریا دل نصیر الدین خلیل آنکو مدام
تازه میکردد بهار ملک از آب خنجرش

چون برای دفع بدکیشان کند عرض سپاه / عرصهٔ نه آسمان گیرد سوار لشکرش
ای جهانگیری که هر کو راه در کوی تو یافت / از بزرگی عار می آید ز قصر قیصرش
کس برای نوعروس ملک جان کی باختی / گر با دل جوهر تیغت نه بستی زیورش
چون خدنگ از خانهٔ قوست برون آید برزم / مرگ سوی جان بدخواه تو گردد رهبرش
روز کین گرد سپاهت آسمانی دیگرست / شعلهٔ تیغ و سنان قایم مقام اخترش

بارگاهت گر گشاید بال رفعت چون همای / نه فلک تا حشر یابد سایه در زیر پرش
وای آن دون همتی کز تو گریزد سوی خصم / کش بدور چون تو عیسی میشود میل خرش
چاکرانت را چه خوف از آتش مکر حسود / نه که همرنک خلیل آید چه بیم از آذرش
غم ز بدکیشان مخور کاندر جهان هر کو بتو / مرتضی خو شد چه آسیب از جهود خیبرش
خادم طباخت آن ساعت که روبد مطبخت / کله بندد آسمان دیگر از خاکسترش
جان غمگین بر در عشرت سرایت رفت دوش / تا مگر بیرون برد سودای اغیار از سرش
این غزل میخواند در بزم وصالت روح قدس / کز پی ورد ملایک یاد گیرند از برش

گو بیا آیینهٔ روحت روی چون خورش
کانچه خواهی می توان دید از صفای جوهرش

از در خرگاه اگر بیند تجلی رخش / گیتی گردون تا زند دم ز آفتاب انورش
هر که می میرد ز چشم او بشیرینی لبش / میدهد دشنام و می بخشد حیات دیگرش
توسن او بر خاک راند کشتهٔ صد ساله را / لذت آواز نعلش می دمد جان در برش
کشتهٔ آن غمزه را این سرخ رویی بس که باز / پا و سر پر خون برانگیزند روز محشرش
در نمی یابد دل صاحب ارادت بوی دوست / تا بر آتش نگردد اندرون چون مجمرش
دولت افزون گشت و عصمت خاک شد در راه او / این شرف در خواب اگر دیدی نبودی باورش
روزگاری از حقارت گردش گردون دون / داشت در راه لیمان از غباری کمترش
محنت کم نامیش بر خاک خار افکنده بود / روز تا شب جای بالین بود خارا بسترش
دفتر دانش که پانصد ساله اندر نسل داشت / کرده بود از جهل و گمراهی بکلی ابترش
مدتی بر خود در فضل و بزرگی بسته بود / کس نمیداد از بزرگان راه بر خاک درش

همت شاه جهانش بر گرفت از ره جهان باز / گز بلندی می رسد پر بر سپهر اکبرش
جون گذشت از نام و ننگ خود سعادت کرد / سرفراز از نام جمشید سلیمان منظرش
بخت نصرت کرد و نام او نصیری گفت شاه / کین تخلص شد فروغ نظم و زیب دفترش
شعر او با لذت از خاصیت این نام شد / میوه شیرین تر شود جون پروری در شکرش
شعر خاقانی بد مر از نام خاقان جلوه یافت / شعر من زانکس که باشد صد جو خاقان چاکرش
ذرّه را افتاب دین بنام خویش خواند / تا کند از روشنی مشهور در هر کشورش
محنت فصل خزان هرگز نبیند گلشنی / کز بهار لطف خسرو تربیت یابد برش
تا ز تاثیر خزان پر میوه گردد صحن باغ / تا نشیند برگ رز بر جای ورد احمرش
گلشن ملک تو از مجد و شرف پر میوه باد / کس مباد اغیر او در خورد تاج و افسرش

بودم شبی براه که از طارم اثیر / هر سو سپاه رزم روان کرد زمهریر
رفتار برف در شب تاری جنان نمود / کامواج سیم در روش اید ز بحر قیر
گویا زمین نمونهٔ صحن بهشت بود / کاندر سواد غالیه بگشاد جوی شیر
یا بود عکس ظلمت شب در میان برف / کافور سوده بر زده با عنبر و عبیر
یا ریزهای سیم همی ریخت از هوا / بهر نثار جرم زمین جرخ مستدیر
صحن چمن ببرف نهان گشته انجنانک / طوطی بجنگ باز سپید او فتد اسیر
بارش ز سیم سوده غنی ساخت روزگار / اطراف باغ جون ز زر برگ شد فقیر
از پرتو لوامع نور بیاض برف / جون نیم روز شد شب دیجور مستنیر
جون اهل معصیت سوی اتش شتافتم / کاندر شتا ز خلد برین به بود سعیر

نزدیک بود کان نفس اتش بار باد سرد / با اتش جحیم دهد طبع زمهریر
پهلو جو بر فراش نهادم ز انجماد / دیدم تمام خاصیت خاره در حریر
جاووش زمهریر جنان بست راه سیر / کاندر سفر نماند دگر وهم را مسیر
عزلت نشین فکر ز بیم هوای سرد / بیرون شدی نیافت ز خلوتگه ضمیر
دل در جنین بلا و مرا کرده شرمسار / تاخیر خاکبوسی شاه خطا پذیر

سلطان خلیل انکه جلای بصر دهد
گر سرمه از غبار قدومش کند ضریر

شاهی که از کمال هنر انجه ممکنست / ذات شریف او همه دارد مگر نظیر
ای خسروی که ذات فلک رفعت ترا است / دولت ندیم و همنفس و عقل کل وزیر
گویی که افتاب زند شعله از سپهر / جون بهر ضبط ملک زنی تکیه بر سریر
در باغ اگر ز بینش و نطقت خبر دهند / سوسن کلیم و دیدهٔ نرگس شود بصیر
انی که گاه نشر عظام رمیم را / عیسی بدم حیات دهد کلکت از صریر
گر افتاب پس نور نگردی برای تو / از جرم افتاب جهان کی شود منیر
گردون بدور قدر رفیعت کم از بها / عمان به پیش بحر عطایت کم از غدیر
در جنب بارگاه سپهر اقتدار تو / گردون جو جزو لایتجزی بود حقیر
گر خلعتی ز عمر ابد سازد اسمان / اید هنوز بر قد اقبال تو قصیر
بهرام را اگر نه سپر می شد افتاب / هنگام رزم قهر تو می دوختش بتیر
شاها ز استان تو تا دور مانده ام / با محنتم مصاحب و در جنگ غم اسیر
شب تا سحر بگوشهٔ ویرانه داشتم / محنت ندیم صحبت و فریاد رس نفیر

گر من ز غم هلاک شوم دولت تو باد / سلطان جهان که دارد اگر جان دهد فقیر
بی روی تو ز عمر گرامی شدم ملول / تن کو ز جان بماند ز اندیشه گو بمیر
بازم حیات داد نسیم تو انچنان / گز سوی مصر مژده بکنعان برد بشیر
تا زنده ام گزیر ندارم ز خدمتت / کی جسم را ز جان گرامی بود گزیر
منسوبه باختیم هزاران بهجر تا / در ششدر وفای تو گشتیم خانه گیر
چون ذره در هوای تو سرگشته بوده ام / ای افتاب چرخ ز من سایه بر مگیر
گر من ز فن شعر تفاخر کنم رواست / گر روی شعر شهرهٔ افاق شد جریر
شاها اگر بدور تو دعوی بود مرا / هنگام نظم بهره ز اشعار من ظهیر
کاوصاف ذاتش انچه نگفتن جاکرتر است / ممدوح او نداشت از ان عشری از عشیر
چندان هزار وصف بدیع از تو دیده ام / کو را بعمر خود نگذشتست در ضمیر
از تست این معانی رنگین و گرنه من / طفل طریق دانشم و طبع او دبیر
عصمت دعای شاه دعا در حق خودست / کافور و نیز غلام بود دولت امیر
تا از ظهور نامیه و امتداد برف / عالم شود بهار و زمستان جوان و پیر
بادا بقای ذات شریف تو تا بعیش / طفل صغیر سلطنت از تو شود کبیر
کلکت که زیب دفتر علم عطارد است / دایم درون دیدهٔ خصم تو باد تیر

تا کلک صورت ان خط عنبرفشان کشید / داغی ز نافه بر ورق ارغوان کشید
چون لاله دل ز رنگ رخت داغدار بود / حسن آمد و ز غالیه خطی بدان کشید
از حسرت زمرد خط تو کرد لعل / چشم عقیق بر ورق زعفران کشید

چون من ز فرع دیم بپای تو ریزم اشک / بینی که گوهر از شبه چون میتوان کشید
صورت گر خیال گر از مو کند قلم / نتوان هنوز نازکی انچنان کشید
چون من شدم ز دیم بدریای خون غریق / جان رخت خود ز بیم بلا بر کران کشید
شرمندهٔ خیال تو شد دل که داد جان / یکین مختصر به پیش چو تو میهمان کشید
امد بهار و لاله و گل بر امید عیش / خرگاه و خیمه بر طرف بوستان کشید
نرگس ز حسرت گل رویت گشاد چشم / سوسن درا ز روی کلامت زبان کشید
کی با وجود قد تو ارم به پیش چشم / آن قامتی که سرو براب روان کشید
از عیش بی نصیب نشد هر که خویش را / در سلک بندگان شه کامران کشید
وایمن شد از قران فلک هر که خاطرش / سوی جناب خسرو صاحب قران کشید

سلطان خلیل شاه مظفر که عدل او
حصنی ز امن گرد بسیط جهان کشید

شاهی که در زمان غلامان او سپهر / خط کرد نام قیصر و نوشیروان کشید
هر کس که شد بداغ قبول تو سرفراز / لطف توش بسلطنت جاودان کشید
در بارگاه حفظ تو هر کس که راه یافت / از کوی فتنه رخت بدار الامان کشید
از طلعت زحل چو شرف یافت بارگاه / از مشتری رفیع ترا زبهران کشید
گر مشتری بکدیه سعادت ز تو بجست / در برج امل وقر چو اطلسیان کشید
تیغ ترا بخون نجان قاطعست حکم / گر روی بهیج واسطه گردن توان کشید
خنگ سپهر بست ز خورشید زین زر / نخلش چو در طویلهٔ شاه جهان کشید
بر کوه اگر حواله کنی او قند زپای / باری که از نهیب تو گرز گران کشید

در دولت تو کس نکشیدست بار ظلم / جز تیر کو بدور تو بار از کمان کشید
اول برای بخشش لعل و گهر دولت / یکچند بار منت دریا و کان کشید
چون هر دو رو بفقر نهادند همت / سرمایهٔ عطای خود اندر میان کشید
نقصان نکرد مایهٔ انعامت آسمان / هرچند خوان جود تو بر انس و جان کشید
راندم که بهر کسر اعادی برزمگاه / خیل مظفر تو عنان در عنان کشید
عمریت تا نشد حسد کشتگان تمام / هرچند پیل مست سپهر استخوان کشید
میگفت شکر شاه نصیری بصد زبان / نعمت چو حد نداشت زبان در دهان کشید
تا خواهد از خیال خط ماه پیکران / شب داغ بر بیاض مه آسمان کشید
برخور ز ملک حسن که خورشید طلعت / دل را ز شهر تن بسوی ملک جان کشید

ای هوایت از من خاکی غبار انگیخته / چشم مستت فتنها در روزگار انگیخته
در دل آشفتگان حلقهٔ سودای عشق / صد پریشانی ز زلف بیقرار انگیخته
نرگس مست من بقصد خون بیماران خویش / ناتوانی درد و چشم پرخمار انگیخته
لاله‌ها گر اشک گلگون بسته بر رخسار زرد / اینچنین فتنه بهر گوشه هزار انگیخته
از پی عیش پری رویان بستان بهار / دیده در قلب خزان فصل بهار انگیخته
مخزن طبع ز معنی گشته گنج پر گهر / در درون چون فکر مدح شهریار انگیخته

شاه دین سلطان خلیل آنکو نسیم خلق او
بوی خوش در نافهٔ مشک تتار انگیخته

بخت و دولت در زمان ملک معنی پرورش / شهرت عیش و طرب در هر دیار انگیخته

طبع دریا را عطای او توانگر ساخته / در ضمیر کان یمین او یسار انگیخته
هر دو عالم را توانگر کرده چون دریا و کان / هر عطا کو از کف گوهرنثار انگیخته
شعلهٔ تیغش نموده همچو خورشید از فلک / در صف کین چون سم اسپش غبار انگیخته
تا بهر دم میمنهٔ دوزخ کند کافر دلی / آتشی از ضرب تیغ آبدار انگیخته
سیل خون گر ابر پیکان و سنانش ریخته / در میان معرکه صد لاله زار انگیخته
توسنش چون در میان رزمگه بنموده نعل / از برای گوش شاهان گوشوار انگیخته
از پی امن جهان تیغ و سنان لشکرش / گرد صحن عالم از آهن حصار انگیخته
چون صدای نوبت قصرش گرفته شش جهت / زلزله در عرصهٔ هفت و چهار انگیخته
هیبتش در طبع آتش اضطراب انداخته / در مزاج خاک حلم او وقار انگیخته
کرده ارواح ملک رجم شیاطین چون شهاب / شعله کز خنجر اختر شرار انگیخته
مرکب صد جا بپیش غارت کرده رخت جان خصم / هر کجا تیغ و سنانش کارزار انگیخته
از سواد گرد گردان و بیاض درع و خود / در صف او رد که لیل و نهار انگیخته
خصم را بر خاک خواری کرده پامال اجل / فتنهٔ کو بر امید اعتبار انگیخته
بحر طبع من که از دست دونان خشک لب / این زمان صد گونه در شاهوار انگیخته
طبع فیاض هنرسنج نصیری بر درت / این همه گوهر بامید نثار انگیخته
تا فلک از دولت آب و هوای ابر و باد / در گلستان جهان فصل بهار انگیخته

هر گل دولت که روید گرد گلزار حیات
باد جمله در دل خصم تو خار انگیخته

دل آزاری که بیمارم ز چشم نامسلمانش
اگر تیرم زند سازم چو جان در سینه پنهانش

بر آتش سوختم دل را ازین حسرت که تا روزی
کباب خام سوز خود رسانم با نمکدانش

جهانی در شب تاریک زلفش راه گم کردی
اگر سر بر نیاوردی مه از کوی گریبانش

عزیز آنکه بود درمان که دردی در درون باشد
چه داند قدر وصل آنکس که نبود درد هجرانش

دل گم گشته می جوید خلقی در خم زلفش
مگر جمعیت دلهاست در زلف پریشانش

مرا در دل جراحتهاست از هر زخم شمشیرش
که مشهور است و میدارم هنوز از خلق پنهانش

همانم من که بودم محرم دیدار و این ساعت
بسنگی چون سگان از دور خرسندم ز دربانش

چگویم حال مهجوری که دور از یار میسوزد
همو میداند و حالش که شبها چیست بر جانش

ز سرگردانی شبهای هجرانم کسی داند
که جان بر لب رسد از درد و نبود ره بدرمانش

رقیبم گو بسنگ طعنه بیرون راند از کویش
چو مظلومان برم دامن گرفته پیش سلطانش

فلک قدر ملک سیرت خلیل الله سلطانی
که جرم گرم خورشید است قرص گوشهٔ خوانش

ز سهم بخشش دریای جودش کان بی همت
بران گوهر که دارد میکند در سنگ پنهانش

زهی فرمان روا شاهی که هر وقت سحر خورشید
نگین لعل می آرد برای مهر دیوانش

بسدره گر برد روح الامین حرفی ز توقیعش
ملایک یک بیک بنهند سر بر خط فرمانش

بتن کوه وقار و پیر تو خورشید رخسارش
جواهر معنی رنگین و طبع خرده بین کانش

دلیل دعوی ملکش چو بود از تیغ روشن دل
از آن دعوش مسلم شد که قاطع بود برهانش

چو خیاط قضا بر هر قدی خلعت براندازد
طراز کسوهٔ دولت شود از عطف دامانش

کسی را گو چنین بلقیس دایم در نظر باشد
عجب نبود اگر عار آید از ملک سلیمانش

غلامان درش را باک از آشوب جهان نبود
هر آنکو همدم نوحست غم نبود ز طوفانش

چرا خصم ترا گردون بعالم رنج میدارد
ازین بی دانشی دارم شکایتها ز دورانش

ز تیغش زنده می گردم من و بدخواه می میرد
چو مردا که نگردد زهر گردد آب حیوانش

بدان گمره که باد از خلافت مبتلا گردد
یقین میدان که خر مردن نباشد هیچ درمانش

نه تنها من چو بلبل بر گل رویت ثنا خوانم
که بینی هر کجا مرغیست این گلستان ثناخوانش

بغم می پرورد دایم فلک شعر نصیری را
نه در ایام دلشادیست چون اشعار سلمانش

زبانش تا در اوصاف دمانت در حدیث آمد
رموز غیب ظاهر گشت از طبع سخندانش

جهاندارا بشهر خویشتن ویرانه دارم
که همچون من نمیدارد فلک پیوسته ویرانش

از آن تخم هوس می کاشتم در وی که پیوسته
دعا گو زاد کانرا شود قوت از لب نانش

اگر در سالها ناکه لب نانی دهد با من
کند تا همی بینیم از آن کرده پشیمانش

بسی بر ما دهد امسال و نارد خشک میدانم
چو در جوی کرم آبی رسد از بحر احسانش

سلیمان زمانی بنده از لطف تو میخواهد
نشانی تا نباید داد دیگر مال دیوانش

ستاره تا برای زینت بزم سبک روحان
فروغ عرصهٔ گردون دهد خورشید تابانش

قرین باد قصر سلطنت از بهر تو روت
همایون ملک را باد آشیان بر کنگر ایوانش

زهی دو چشم تو مجموعهٔ کرشمه و ناز
کمند زلف تو جانا دلیل عمر دراز

ز ناوک دل و جان چشته بلا شده اند
کرم نما و بیک غمزه کار مرد و بساز

بخاک کشتهٔ شمشیر آرزو بخرام
که تا ز بوی وصال تو زنده گردد باز

ز جام ناز بده شربت ملاحت و حسن
اگر رسی بسر کشتگان راه نیاز

اسیر حلقهٔ موی ترا چه داند حال   کسی که در شب تاری نرفت راه دراز
بدام هجر چرا گشتهٔ اسیر ای دل   بملک وصل چو شهباز روح چو پرواز
چو در جناب شه سدره آشیان برسی   در سعادت و دولت شود بروی تو باز

نصیر دین الهی خلیل سلطان آن
که چرخ در قدمش سر نهد بصد اعزاز

ستاره خیل فلک رفعت ملک تمکین   سحاب فیض قوی همت ضعیف نواز
خزینه دار قضا مهر بحر و کان بگشاد   ز منشئ کرمش تا بزد خط جواز
به پیش دست گهربار و طبع فیاضش   عطای ابر خیالست وجود بحر مجاز
ایا شهی که پی فر و زیب دوخته اند   ز عطف ذیل تو بر آستین ملک طراز
ز سهم خیل کواکب نهند رو بزوال   سحر زکوش تو چون بر فلک رسد آواز
گهی که طبع تو کشف رموز غیب کند   در آسمان و زمین مختفی نماند راز
کمال امن بجایی رساند معدلت   که خوابگاه کبوتر شد آشیانهٔ باز
مگر بمدح تو این نکته در بیان آورد   کمال چونکه در اوصاف شد سخن پرداز
ز فیض طبع تو و بخشش تو چون خورشید   نه همچو شمع که نوری دهد بسوز و گداز
همی رمند ز تکبیر لشکر تو خصوم   چنانکه دیو هراسان شود ز بانگ نماز
بهر طرف که گریزد عدو ز شمشیرت   شود نهیب تو در گردنش کمند انداز
خدای دولت بی شرکت عدو بتو داد   که ملک حق نپذیرد کدورت انباز
اگر نه طبع تو صرافی میز کردی   بگی لآلی و دُر از خزف شدی ممتاز
بنام خویش تو بنواختی نصیری را   چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نسیم مهر تو مشهور کرد راز دلم   ز مشک ناب خطاییست گر بود غماز
دلا ز دهر شکایت مکن بحضرت شاه   اگر موافق عقلی بفقر و فاقه بساز
که یک نظر ز سگان کمین این درگاه   بمردمی که بهست از هزار نعمت و ناز
من آن تنعم و عشرت ببینم چو بخرم   که نیم ساعتم از صحبت تو دارد باز
ستاره تا که بتا ز برای بردن دل   ز پرده باز نماید سپهر لعبت باز
عروس ملک بصد جلوه بادشام و سحر   مقیم پردهٔ عیش تو سالهای دراز

آن خط مشکبار که گرد عذار اوست   جانم اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست
مشک خطا که باد صبا بیخت در رهش   در گرد روی یار اثری از غبار اوست
شرمنده شد بنفشه و سنبل بتاب رفت   از سبزه که بر طرف لاله زار اوست
گاه سخن مفرح یاقوت خستگان   ترکیب کرده در لب گوهر نثار اوست
چشمش که سرگران شراب ملاحت است   بیمار دل شوم که خراب خمار اوست
پیکان او ز سینه گذشت و بدان خوشم   کین داغ تازه بر جگرم یادگار اوست
از بس که شد ز گشتنم آزرده ناوکش   جان ستم کشیده من شرمسار اوست
می افتد از کمر گره تازه در دلم   زین کان میان چو مو در کنار اوست
تا آفتاب خاطر آزرده گرم ازانست   گو نیز خاک راه خداوندگار اوست

سلطان خلیل خسرو عالی جناب ملک
ای روشن از فروغ رخت آفتاب ملک

ای بر سریر مملکت چس باد شاه   خورشید پیش روی تو کمتر ز خاک راه

هر جا که آفتاب جمالت نموده روی
چون اختران فروشده ارباب عزّ و جاه

مهر رخت که آینهٔ حسن معنویست
یا رب مباد تیره ز تأثیر هیچ آه

گر ز آفتاب دیدهٔ روشن کند فلک
نتواند آنکه تیز برویت کند نگاه

زلف سیه که هندوی حلقه بگوش تست
دارد همیشه پیکر خورشید در پناه

زلف و رخ تو گر نکند جلوه ملک را
خورشید و ماه را کند از دود دل سیاه

قدرت چو بر محدّب کیوان زند خیم
اقطاب چرخ را کند اوتاد بارگاه

وانجا که ابر ناوک تو سیل خون زند
یاقوت و لعل بر دمد از خاک چون گیاه

دانای عقل کل که تحقیق مشکلات
بر طبع روشن تو کند عرض اشتباه

هر کس بحاجتی ز تو خرسند و من ستوه
خوشتر ز شاه چیست که خواهد گدا ز شاه

کافر اگر وفای تو با خود برد بخاک
فردا هزار عذر بگوید ز هر گناه

شاها همین مدح تو در بوستان علم
آن بلبلم که هست ضمیرم جهان علم

روزی که پرده از رخ معنی برافکنم
بنیند اهل دل روش طبع روشنم

شهباز دولتم فلکست آشیان من
دنیا چه لایقست که باشد نشیمنم

چون در حریم سدره مرا بار داده‌اند
آن به که خیمه از زبر خاک برکنم

در ملک نظم هر که دم از خسروی زند
باشد طراز کسوه او عطف دامنم

من آن هزار زم که بزخم زبان تیز
گر صف کشند دو کون بیک حمله بشکنم

شمعم که اقتباس من از نور دانش است
تیره شود جهان چو رسد گاه مردنم

تا روز حشر نخل سبز سر برآورد
از هر زمین که خاک در آنجا شود تنم

گاهی نه در تصرف و از روی تمکنت
صد خوشه‌چین چو سنبله در گرد خرمنم

میسوخت چون چراغ وجودم ز بحر و باز
از سنگ و تیر حادثه افزود روغنم

زین سیلهای حادثه گنج وجود من
ویران نمیشود مگر از سنگ و آهنم

گر بزم عیش مرده دلان گلشنست و باغ
باشد صحیفهای سخن باغ و گلشنم

با این همه فصاحت و طبع سخن سرای
دایم ز دست بی‌هنران گنگ و الکنم

از دست فتنه صد خللستی وجود را
گر نیستی جناب شهنشاه مأمنم

از بندگی اوست مرا هر شرف که هست
ورنی بصورت از دو جهان کمترین منم

کیخسروا شها ملکا بنده پرورا
ای خاک پای تو بدل چشم روشنم

بادا بقای ذات شریف تو تا بعجز
خود را بر آستانهٔ دونان نیفکنم

تا هست بر فلک روش ماه و مشتری
از عمر و بخت و دولت و اقبال برخوری

ای سرو گلعذار سمن بوی سیم بر
چون لاله ام ز زلف تو داغیست بر جگر

عمریست تا ز حسرت خورشید عارضت
چون ذره کو بکوی و چون سایه دربدر

تا بیخبر ز دولت وصل تو مانده ام
از عیش بی‌نصیبم و از عمر بی‌خبر

از درج لعل تا گهر افشاندهٔ مرا
بر کهربا همی رود از خون عقیق تر

در آب و آتشند دل و دیده بی رخت
ای همنشین دل که شدی غایب از نظر

روز حیات ما چو شب تیره شد سیاه
یا رب شب فراق ترا کی بود سحر

مویی شدست ز آتش حسرت وجود من
تا بر تو بسته است کمر خویش را بزر

ما هم زر و گهر ز رخ و دیده می کشیم   کی دست در میان تو یابیم چون کمر
ما خود بگرد کعبهٔ کویت مجاوریم   دردا که هست قافلهٔ عمر برگذر
با هجر گفتم این چه ز بیداد گشتن است   کز جان شدم ملول و بریدم طمع ز سر
که سر بزخم تیغ جفا میکنم فدا   که جان به پیش تیر بلا میکنم سپر
یکشب ز شمع سوخته دل پرس حال من   کاندر شب فراق چه سان می برم بسر
تیغم بخون کشید و ز جان ناامید ساخت   گفتا گناه خویش ندانسته مگر
صد این چنین بلا نکند انتقام آن   گو ماندم از جناب خداوند بحر و بر

سلطان خلیل خسرو صاحب قران که هست
چون آسمان رفیع و چو خورشید سایه ور

شاه فلک جناب که دایم ز منطقه   می بندد آسمان بغلامی او کمر
ای هیبت تو مظهر خاصیت اجل   وی رایت تو مخزن سرمایهٔ ظفر
بودم درین که شب پی تعلیق کرده اند   زایوان هشتم این همه قندیلهای گهر
بهر نثار قبهٔ چتر رفیع تست   اقبال کرده دامن افلاک پرگهر
یا خود کهی به نیت بلقیس روزگار   ترصیع کرده اند ز کیوان رفیع تر
برهان قاطعی خردم گفت همچو موی   کز سر این دقیقه یقینم شد این قدر
کانرا ز تیغ و خنجر و خود سپاه تست   کاندر فراز سطح فلک میزنند شرر
بودند مسند و آن جناب تو زان سبب   اول زحل گرفت جهان وین زمان قمر
هر جا شدی گرفت عدویت ره گریز   روباه ماده چون نگریزد ز شیر نر
بر قتل دشمن تو عقابیست ناوکت   روز وغا ز فتح و ظفر کرده بال و پر

از هیبت گریز سپاه عدوی تست   نه طارم او فتاده ببالای یکدگر
هر کو چو حلقه روی نمالید بر درت   هرگز ره قبول نیابد بهیچ در
چون آتش خلیل شود باغ و لاله زار   بوی تو گر بآتش سوزان کند گذر
گر حاصل دو کون شود صرف مطبخت   باشد هنوز بر سر خوان تو ما حضر
ابر جواد اگر نکند گدیه از کفت   احیای خاک چون کند از قطرهٔ مطر
پیش از زمان ملک تو شاها بهر دیار   گشتیم و دیده از انده و شادی و خیر و شر
یک زنده دل نبود که از راه مردمی   در حال ما بچشم عنایت کند نظر
هر جا که وقت عرض هنر شد نیافتیم   یک آدمی که نرخ خزف داند از گهر
گر خشکی طبیعت بی آب اهل جهل   پژمرده بود گلشن پر میوهٔ هنر
منت خدایرا که در ایام دولت   بازش نسیم لطف تو می آورد ببر
تنها نه من که ز اهل هنر هر کجا دلیست   تا این زمان نداشت ز فقر آب در جگر
چون ره ببارگاه قبول تو یافتیم   هر جا که میرویم عزیزیم و معتبر
دست دعا برآر نصیری بصد نیاز   تا بر ثنای شاه شود قصه مختصر
همواره تا ببوی وصال پری رخان   لاله نهد بر آتش سوزان عبیر تر
رنج خزان ندیده بهار سعادتت   از تندباد فتنه مصون باد و بی خطر

بیار باده که فصل بهار می آید   ز گلرخان چمن بوی یار می آید
مگر ز جام میست آنکه خورد خاک چمن   که لاله میدمد و گل ببار می آید
بنفشه با سر زلف تو لاف خوبی زد   کنون ز گفتهٔ خود شرمسار می آید

ببوی حلقهٔ زلف بوستان شرب
صبا همی رود و مشکبار می اید

بران سلاسل مشکین مکر کذشت نسیم
که باز شیفته و بیقرار می اید

حدیث اب حیوة لب تو می کویم
که کوهر سخنم ابدار می اید

صبا عبیر فشان شد مکر بجانب باغ
بشیر کوکبهٔ شهریار می اید

نصیب دولت ودین کز بهار مکرمتش
نهال مجد وسعادت ببار می اید

رفیع مرتبه سلطان خلیل کز خلقش
روایح نفس نوبهار می اید

فرشتکان همه تکبیر فتح میکویند
جو رایتش بصف کارزار می اید

شها لوای ترا مرتبه جنان عالیست
که اسمان ز بلندیش عار می اید

کهی که در صف رزم از توان شمشیرت
بخار خون ز زمین و بسیار می اید

بجلوه می رود اندر میانه شبدیزت
جنانک باد سوی لاله زار می اید

دلیر لشکر کردن کشان همین خبرت
کزان دیار سوی این دیار می اید

نخشانه همی آورند حمله ز دور
کم از زنند جو هنکام کار می اید

شنوده اند مکر عزم لشکر تو نجوم
که صیت فتح زبشتم حصار می اید

همای ملک بد میکند برای تو صید
جو باز همت تو در شکار می اید

مران بنای سعادت که می نهد خصمت
بجنب ملک تو ناپایدار می اید

برا ز مرکب تازی جنان طویله پرست
که خنک جرخ کجا در شمار می اید

همی رمند قطار جمازهٔ تو زنکت
جو بختی فلک اندر قطار می اید

نسیم لطف تو در روح پرورست جنان
که نکهتش از دم مشک تتار می اید

توی که مهر سحر از اوج اسمان خورشید
ببندهٔ تو بی افتخار می اید

به پیش جوهر طبع کمال پرورد ت
همه نقود هنر کم عیار می اید

بباغ رفتی و ابر بهار در قدمت
کهر فشان بامید نثار می اید

جو بحر طبع نظیری همی براورد موج
سفینهای کهر بر کنار می اید

همیشه تا که بپروردن بنفشه و کل
سحاب بر طرف مرغزار می اید

ز فیض جود تو سرسبز باد باغ مراد
که از تو نخل هنر میوه دار می اید

ای سپهر از سر بکیر آیین عشرت پروری
کافتاب ملک می اید بکاخ مشتری

اسمانا دامن کوهر بدو کان آر باز
جون بباز ار جواهر می خرامد جوهری

ان کهر سنجی که صبح از شرم صراف کفش
در زمین پنهان شوند انجم زتیره کوهری

خسروی کز دست کوهر بار او شرمنده اند
بحر از بی دری و کان فقیر از بی زری

تا ز خاک پای او صیقل بزد اینه را
صبح رخ ننمود مهر از پردهٔ نیلوفری

سکهٔ انجم نشد رایج بکردون تا نخست
سکه بر نامش نزد بر جرخ شاه خاوری

اسمان بوته براتش داشت عمری از شفق
تا ز استاد قضا اموخت علم زرکری

خور نکین لعل داد و حلقهٔ زرین هلال
تا شدند از بهر دست قدر شاه انکشتری

ای همایون قد قصر این منزلت می زیبدت
کز سر رفعت زنی با جرخ لاف همسری

طعنه بر فردوس اعلی زن برفعت کین زمان
مسند اقبال جمشید سلیمان منظری

ان ملک خوی مسیحا دم که از بدو وجود
بهر او امد بعالم شیوهٔ نیک اختری

کارساز ملک و دین سلطان نصیر الدین علی / آنکه از جان کرده حکمش را قضا فرمانبری
ای که تکیه چاکر خدامت از روی شرف / سر نمی آرد فرو با رفعت اسکندری
انجمان عالیت مقدار علامات که نیست / لایق اصطبل دربان تو قصر قیصری
رهنمای راست تیر تست گذر روز رزم / میکند بر دشمن جاهت اجل را رهبری
هر که ملکت را نداند دید چو نامت را شنید / از جهان بهری ندارد غیر کوری و کری
عکس تیغ خون فشانت شعله گر بر کان زند / قهقهه بر حال شاهین میزند کبک دری
هر غلامی را به پیش پرورشها کرده / زانکه سلطان نیک داند رسم چاکر پروری

هیچ نقصان در جناب خسروی نبود اگر
این چنین گه گه ز حال بندگان یاد آوری

افوای موری که مهمان سلیمان کرده / از بزرگی طعنه زن بر حشمت دیو و پری
از سرافرازی نه دیگر بر فلک ساید کلاه / ذره را کافتاب ملک باشد مشتری
در هوای عشق رقص معرفت کن ذره وار / ای که از دولت قرین آفتاب انوری
از خدا عرفان این دولت طلب چون گفته اند / قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری
ایزدت بخشد مگر در خورد این نعمت زبان / ورنه این دم را نمیدانم که چون شکر آوری
سعی بنما تا کشی پیش سگان بار او / حاصل هر دو جهان و جان شیرین بر سری
از برای این سعادت کوشا صد چنین / گر ز من پرسی هنوز از شرط خدمت قاصری
بر دعا قصه بپایان بر نصیری چون ترا / نیست کاری جز دعاگویی و مدحت گستری
تا که در عشرت سرای آسمان چون مطربان / زهره در آهنگ شادی میکند خنیاگری
پر سرود عیش باد انجمن خاصت مدام / تا بر اوج دولت از عمر و جوانی برخوری

ای بزم خسروی که چو خلد از معطری / بوی ترا است خاصیت روح پروری
حور بهشت شاید اگر بهر افتخار / جاروب عرصهٔ تو کند جعد عنبری
نقش بتان سلسله موی ترا قلم / تصویر چون کند بخیالات سرسری
از شرم گلرخان سمن بوی قصر تست / مستور گشته از نظر آدمی پری
درهای آبدار سریر مرصعت / افشانده خاک بر سر تخت سکندری
ای روضهٔ رفیع جنابی که عرش نیز / نتواند آنکه با تو زند لاف همسری
از عکس رنگ پردهٔ یاقوت فام تو / رخسار کهربا شده چون لعل آذری
کرده پی مرصع تخت تو صبح و شام / گردون گهر فشانی و خورشید زرگری
هر صبح سوده چهرهٔ گلگون بصد نیاز / بر خاک آستان تو خورشید خاوری
شام از فروغ نور مشاعیل ثاقبت / شرمنده بازگشته برنگ مزعفری
گر خلد خوانم تو فزونی بصد جهت / ور عرش گویمت تو بصد پایه برتری
شاید که بر تو رشک برد آسمان که تو / جای نشست مردم بلقیس منظری
گردی ز خاک سدهٔ گردون جناب تو / بر فرق خسروان جهان کرده افسری
فر و شکوه مقنعه پوشان بزم تو / بشکسته قدر و مرتبهٔ تاج قیصری
دست گهر نثار کنیزان خازنت / با خاک داده خاصیت زر جعفری
بدر منیر اوج سپهر هدایه است / کش آفتاب ملک نجابت مشتری
از روی استقامت و فرمان بری شرع / در هر دو چون بدیدهٔ تحقیق بنگری
گویی که زهرا فاطمه و علم مرتضاست / با سیرت خدیجه و حلم پیمبری

یا روزکار وصل زلیخا و یوسفست یا دور حسن عایشه و مهر مهتری
بلقیس همدمی سلیمان گزیده است یا روزی خلیل شده وصل هاجری
بر گو دعای هر دو نصیری بصد نیاز چون سالها ز حلقه بگوشان این دری
یا رب بحق آنکه بمخمور معصیت در بزمگاه حشر دهد جام کوثری
یا رب بحق خاصیت مقدم خلیل کاتش شد از فروغ رخش پر گل طری

یا رب بحرمت ید بیضای موسوی
کز سم شکست رونق بازار ساحری

یا رب بحق عیسی مریم که از دمش لطفت نهاد خاصیت روح پروری
یا رب بحق صورت یوسف که سال قحط وصلش غذای روح شد از پاک منظری
یا رب بحق ملک سلیمان که پیش او کم از سها نمود سپهر از محقری
یا رب بشیر بیشهٔ مردی که داده است هنگام رزم داد جهودان خیبری
یا رب بستر و عفت زهرا و عایشه یا رب بنور غرت اولاد حیدری
یا رب بکشتگان وفایت که زیر خاک بردند داغ مهر تو اخلاص برسری
یا رب بخاک پای فقیران که روز و شب دارند از خزینهٔ معنی توانگری
یا رب بحق پرتو خورشید رحمتت کز لطف خاک را برساند بگوهری
یا رب بره روان محبت که کرده اند گمراه را بعالم تحقیق رهبری
کای اختر سپهر سعادت که از شرف پیوسته هم وسادهٔ خورشید انوری
اندر پناه شاه جهان تا بدین سال از عمر و بخت و دولت و اقبال برخوری
وین طفل را که حاصل عمر عزیز تست گو بخت دایگی کن و اقبال مادری

شاه انجم چون برون آمد ز کاخ زرنگار گرد گردون از کواکب دامن گوهر نثار
چون عیار شب برفت از صفحهٔ رخسار روز آفتاب از پیش رخ برداشت زلف شاهوار
بود دیوانه دلم پابستهٔ زنجیر غم کامد از سوی ریاحین نکهت گیسوی یار
چون دماغ جان معطر گشت و نبض دل قوی از ره عشرت بسوی بوستان کردم گذار
دیدم از طرف چمن چون باغ خلد آراسته همچو انهار جنان خرم کنار جویبار
شکل سنبل چون سر زلف بتان پر پیچ و خم شاخ گل چون ساعد سیمین خوبان پر نگار
راست چون چرخ زبرجد بود و جرم اختران وقت صبح اندر میان سبزه شکل لاله زار
صبحدم بر بوی آن کاید پری روی بباغ لاله بر آتش ز مشک سوده می‌ریزد غبار
گر نیامد شیوهٔ بالای یارش در نظر از چه رو قمری بفریاد آمد از دست چنار
غنچهٔ گلها نریزد خردهٔ زر بر زمین دامن صد پاره می‌دوزد بسوزنهای خار
خاتم فیروزه کرد آورده برگ نسترن لاله از شبنم طبق پر کرده در شاهوار
یک بیک پیرایه بر خود بسته خوبان چمن از شکوفه جمله را بر سر طبقهای نثار
سرو بر پای ایستاده نارون بسته کمر همچو نرگس جمله را بر راه چشم انتظار
من درین حیرت فرو رفته که ناگه شد بدید از در بستان بشیر مقدم فخر کبار
آفتاب سلطنت سلطان نصر الدین خلیل والی عالی محل حضرت سلیمان اقتدار
آن جهانگیری که از روی تفاخر می‌سزد خاک پایش توتیای چشم اهل اعتبار
مهر و مه دایم بخاک پای او خورده یمین بحر و کان مردم ز گنج همتش جسته یسار
ای جهانداری که تا در عرصهٔ هشتم سپهر لشکر انجم ز بسیاری نیاید در شمار

از پی ضبط سپاه مملکت جولان نکرد / گرد میدان خلافت چون تو زیبا شهسوار
پاسبندوی زحل بین چون غلامان صبح و شام / کوس دولت میزند بر قلعهٔ منتهم حصار
در فرح بخشی و روح خاطر و صیت نشاط / چون صدای کوس تو ناید بگوش روزگار
سعد اکبر کو خطیب منبر نه طارم است / تا همی خواند بشادی خطبهٔ مهر شهریار
بر سریر ملک جز نام دلارامت ندا د / سکه را صد احترام و خطبه را صد افتخار
خسرو سیاره تا بر مسند شاهی نشست / تا بمیدان فلک بهرام شد نیزه گزار
مسند شاهی چو تو صاحب قران هرگز ندید / با سخاوت ملک گیر و با شجاعت ملک دار
در نشاط آباد گردون از پی کسب طرب / آسمان بر چنگ زهره تا بعشرت بست تار
تحفهٔ چون عود روح افزای بر قانون تو / ماند از بهر طرب در بزمگاه روزگار
تا عطارد بهر ربط دفتر علم و خرد / خط دانش میکشد بر صفحهٔ لیل و نهار
دیدهٔ دانش چو تو فرخنده دانایی ندید / تا خرد معنی پرست و تا قلم صورت نگار
ماه شب پیما که صاحب سرعت صنف اختر است / تا روان شد زین کنار آسمان تا آن کنار
گرد میدان سپهر از ره نوردان کس ندید / همچو تیرت تیز سیر و چون سنانت جان گذار
تیر از این حسرت که بوسد دم بدم دست ترا / یک زمان در سینهٔ دشمن نمی‌گیرد قرار
گر نبودی اول از حلمت بجستندی مدد / کی شدی عقل مجرد حامل هفت و چهار
بحر در وقت سخاوت از تو میخواهد عطا / کوه هنگام تحمل از تو می‌جوید وقار
باش تا سرسبز گردد بوستان دولت / کاندرین گلزار نشکفتست یک گل از هزار
منت ایزد را که این ساعت بیمن مقدمت / همچو سوسن الکنند و چون بنفشه سوگوار
گر نبودی کارگاه عقل و دانش در جهان / اطلس افلاک را هرگز نبودی پود و تار
ور نبودی طبع دانای تو فیاض هنر / نقد بی‌عیب سخن را کس چه دانستی عیار
ور ندادی با بشر جوهرشناس عقل را / تا ابد خرمهره از گوهر نگشتی آشکار
قصه مکن کوی عصمت چون هلال از حد گذشت / برکشا دست نیاز و بر دعا کن اختصار
تا که از دمهای سرد باد و آب خشم ابر / پیر ز آتش میشود از لاله خاک مرغزار
برخور از گلزار عمر و باغ دانش تا زغن / خصم را هر دم بجای گل زند در دیده خار

خوشا هوای سمرقند و خاک پرگهرش / که کرده‌اند گل از آب چشمهٔ هنرش
ز روح و نزهت اشجار تحتها الانهار / روا بود که بخوانی بهشت نامورش
اگر ز باغ جنان قصرهاش بیند حور / بزلف خویش برو بد غبار خاک درش
گر از هواش وزد نکهتی برا هوی چین / ز شرم شاید اگر باز خون شود جگرش
رواست گر همه حوران نهند رو بقصور / ز شرم حسن پری چهرگان سیم برش
کسی که دیده بود نکهت گلستانهاش / کم از گیاه نماید بهشت در نظرش
درخت نارش اگر نخل باغ رضوان نیست / چراست میوه ز یاقوت و برگها ز زرش
برای شربت سیمین تنان شهد لبست / که هست حقهٔ زرین پر از عقیق ترش
مگر ز بحر کرم آب میخورد گرمش / که شدهاست بشاخ زمرد از دررش
بروی زرد به از نیست عاشق سیب / چراست خرقهٔ پشمین چو عاشقان ببرش
ز بهر هنر که بگویی درو هنرمند است / که عالمی همه پر فیض کرد از هنرش
ز اهل علم بهر جانبش جهانگیر است / که هست بندهٔ فرمان علم بحر و برش
برای آنکه گزندش ز چشم بد نرسد / بصد نیاز بگرد فلک بگرد سرش

گرینه گاه همه کاینات خواهد بود
سپهر کوکبه سلطان خلیل انکه قضا
نصیر ملت و دین انکه چو مهر بهرام
ز اشیان تن خصم مرغ جان ببرد
شه نجوم که خورشید نام اصلی اوست
حرام باد بران خسته ذوق پیکانش
همی نهد بدل کشته وی داغی
فرشته دانش از و می برد بوقت سخن

فروغ سلطنت پادشاه دادگرش
بداد شیر ز پستان دایهٔ ظفرش
سزد نگینهٔ یاقوت گوشهٔ کمرش
ز سهم تیر زمرد دم عقاب پرش
همی خورد چو غلامان قسم بخاک درش
که پیش ناوک او غیر جان بود سپرش
خط غبار ز بر اطراف روی همچو خورش
بصورت ارچه به بینی نکسوه بشرش

ایا سپهر محل خسروی که ماه تمام
چو شد کمینه سپاه تو نام شد قمرش

برزم تو ناوک تیر و سنانت ان ابریست
گریزگاه نکو یافت از سپاه تو خصم
خدنگ تکت ارکند از خانهٔ کمان سفری
فروغ بلدهٔ محفوظهٔ تو دولت تست
ز رخزینهٔ تو کرم کرد بازارش
چو خادمان درت خان نعمت ارایند
هران غبار که از نعل مرکبت خیزد
فتاده بود نصیری بخاک ره یکسان
بمژده جان گرامی دهد بشمشیرت

که دم بدم بنود غیر سیل خون مطرش
که شد بملک عدم ناوک تو راهبرش
بود ز خون دل خصم توشهٔ سفرش
که کرد در همه عالم بخرمی سمرش
وگرنه خیل عنا کرده بود بی سپرش
دمند رابتهٔ انس و جان ز ماحضرش
کشند اهل بصیرت چو سرمه در بصرش
بنام خویش تو کردی رفیع و معتبرش
از ین هوس که به بیند بخون خویش ترش

سرکش بتیغ جوانی بریده باد از تن
قلادهٔ سگ خویش ار بگردن افکنیش
برای تست برین در نه بهر منصب و مال
دلیل کوتهی همت انکس را
همواره تا که بود قصر اب و گل معمور
مه نوی که براوج کمال دولت تست
برین دیار که بستان سرای سلطنت است
ز ابر لطف تو سیل عطا دمادم باد

گر از تو غیر تو باشد توقع دگرش
بهست از انکه رسد تاج دیگری بسرش
کدام مرتبه باشد ازین رفیع ترش
که با قراضهٔ قناعت بود ز گنج زرش
مدام تا که بود سپهر چرخ و ماه و خورش
خدا بلطف نگهدار باد از خطرش
که کرده اند باب حیات بارورش
که تا رسد همه ساله بانس و جان ثمرش

منت ایزد را که در ایام سلطان کریم
گر بنستی جسر بر دریای هستی رحمتش
کی خبر دارد که احوال غریق بحر چیست
همچو گردون طاق بر بالای دریا بسته
سقف مرفوعست و جنات نعیمش در جوار
اسمانی کش بود خورشید دولت کاروان
شاه گردون منزلت دارای دین سلطان خلیل
ای بدولت برتر از جمشید و یوسف در جمال
گر ز تیغ خون فشانت شعله بر دریا فتد

از برای اهل دین نو شد صراط مستقیم
چون گذشتی ادمی از ورطهٔ نار جحیم
هر که از غفلت بود بر ساحل دریا مقیم
همت عالی کند لا بد چنین کار عظیم
بیت معمورست و اب زمزمش اندر حریم
کعبهٔ کو را خلیل الله می بندد حطیم
انکه فیضش چون فلک عامست و چون دریا عمیم
وی برفعت چون سلیمان و بمعنی چون کلیم
از نهیب او صدف را خون شود در در صمیم

تا نیاید مثل او بر مسند شاهی دگر — شاید ار تا حشر ماند مادر دولت عقیم
دفتر وصف کمالش را وقایه کی رسد — گر ز جلد سبز خنگ آسمان سازند ادیم
آن ملک خوی مسیحا دم شه دانش پذیر — کز صریر خامه احیا میکند عظم رمیم
ای ز شرم همت تو خشک لب بحر جواد — وی ز تمکین و وقارت مضطرب کوه حلیم
چون یقین کردی که در روز جزا جسر صراط — اهل دل را می نماید ره بجنات نعیم
آسمانت بست بر دریا چنان طاقی که او — دور چترت را قسیم و طاق گردون را قسیم
طاق کسری را ازو کسریست در رفعت از آنک — مثل او در دهر ممنوعست و مثل او عدیم
بانی اش چون حضرت بلقیس مریم رفعتست — از خلل او را چه خوف و ز انهدام او را چه بیم

مهد عالی آب روی ملک و دین خورشید عهد
کو بعفت مریم عصرست و چون زهرا کریم

ای ز خیرات امور آخرت را انتظام — وی ز تدبیر تو کار اهل دولت مستقیم
بارگاه عزت برتر ز اجرام سپهر — بر در خرگاه جاهت اطلس گردون گلیم
خورده از باغ عطایت میوه درویش و فقیر — برده از خوان سخایت بهره مسکین و یتیم
در پناه شاه ازین نو باوهٔ مجد و شرف — باش بر خوردار و خصم از غصه در رنج الیم
گر نکردی خسروا اصلاح طبع کاملت — شاید ار تا حشر ماندی نسخهٔ دانش سقیم
دست فرد ساعی خیر این سعادت بس که باد — از گلستان قبولت می وزد بر وی نسیم
آن نکو رایی که پیوسته درین دولت سرای — مخلصی نیک اعتقادست و هواخواه قدیم
در خور این بار توفیری دگر افزوده است — کز بر خارا برون می آورد بحری ز سیم
باخرد گو پای خسرو گیر چون عصمت بخیر — تا که بر تاریخ این عالی بنا گردی علیم

تا که از بهر شبستر با چنین طاقی رفیع — میکند خط افق گوی مجوف را دو نیم
روز و شب بادا تن خصمان دو نیم از تیغ مرگ — تا محبان در نعیم افتند و ایشان در جحیم

این همایون خرگه با رفعت والا نشین — صحن گردونست یا خود رشک فردوس برین
همچو جنت خازن تخت و سعادت در ازل — بر درش بنوشته طبتم فادخلوها خالدین
چون فلک از هر کناری دیدها بگشاده است — تا کند نظارهٔ خورشید رویان از کمین
فرشهای نیلگون بهر مدار رفعتش — در سر آورده بهم چون ابروی خوبان چین
اختران ثابت از گلهای زر دارد نسی — تا شود نسبت درستش با سپهر هشتمین
از شعاع پردهٔ زربفت سیمین پیکرش — تیره گردد اطلس زر کردهٔ چرخ برین
حیف آن پرده نمیدانم که در هر نقش او — خیره می ماند عقول اولین و آخرین
پردهٔ غیبست بهر مسند بلقیس عهد — در جهان آورده از قصر جنان روح الامین
بهر آن تا بر کنار آن بدوزد آسمان — میکند ترتیب هر شب سدهٔ در ثمین
این طلسم پر عجایب چیست یارب کو مدام — پر کواکب همچو گردونست و ثابت چون زمین
چون شفق از اطلس سرخست از آن رو دامنش — گوست دایم جلوه گاه آفتاب ملک و دین
همچو گردون بر میان جان کمر بربسته است — تا کند خدمت به پیش خسرو مسند نشین

آفتاب آسمان سلطنت سلطان خلیل
آنکه دارد چون سلیمان عالمی زیر نگین

ای خداوندی که صاحب جمع دیوان ملک — نقش توقیع تو کرده رحمة للعالمین
تیغ خون ریزت بهر جانب که سازد رنز مکان — خاک آن منزل بخون دشمنان گردد عجین

ما ز تیغت زنده می گردیم و می میرد عدو | زهر بنماید بحلق خصم بی ماء معین
گر ید بیضا نمودی موسی عمران تو نیز | با محبان ساعد سیمین نما از آستین
خصم دیو است ار کند با تو خلاف از روی تیغ | بی ادب گر آدمی بودی نکردی اینچنین
روح آدم در حریم روضه میخواندی مدام | آیهٔ حسن تو پیش از اتصال ماء و طین
بوی خلقت گر نکردی تربیت خون جگر | مشک خالص کی شدی در نافهٔ آهوی ختن
در نگشتی دم بدم پروردهٔ بحر کفت | قطرهٔ باران نگشتی در صدف در ثمین
پادشاها میکنم دعوی بدور دولتت | کانوری شعرآفرین بود و منم سحرآفرین
این هنرها پرتوی از آتش طبع منست | دهر روشن گردد از انوار او باشد مبین
همچو اهل دل همیشه در پناه عصمتیم | تا چو غلمان تو دارم داغ طاعت بر جبین
چون دعاگویان نصیری خاک روب این درست | که کهی با چشم رحمت هم بحال او ببین
تا درون خرگه فیروزه شاه اختران | با کواکب میکند تعداد ایام و سنین
سال و مه خورشید ذاتت بر جهان تابنده باد | خرگه ملکت رفیع و اسب دولت زیر زین

خون می فشانم از مژهٔ اشکبار خویش | کارم مراد خویشتن اندر کنار خویش
دست نگار بسته چو بنمود شاخ گل | یاد آمدم ز ساعد سیمین یار خویش
در بوستان چو دست نگارم را بدید | شاخ شکوفه دست بشست از نگار خویش
هر کس بگلرخی و من غم رسیده را | جز خار غم نمی رسد از گلعذار خویش
دردا که در فراق گلستان عمر را | آمد خزان و ندیدم بهار خویش
در سر عزیمت وطن خویش داشتم | تا درد یار خویش کنم در دیار خویش

رفتیم بسی در ره بمرادی نیافتیم | آوردم التجا بخداوندگار خویش
سلطان خلیل خسرو جمشید معدلت | کاهل دل از تو یافته اند اعتبار خویش
دولت بکس قرار نگیرد چو داده است | بر خاک آستان تو جای قرار خویش
زابنای ملک لایق شاهی چو ذات اوست | ای ملک پیش غیر مبر روزگار خویش
لشکر کشیست کار تو از روی طلب مراد | دولت نیافت هر که ندانست کار خویش
چون اختیار خویش بدولت گذاشتی | او هم بدست تو بنهاد اختیار خویش
تیر تو ره روییست که هنگام کارزار | بر جسم دشمن تو کند رهگذار خویش
گرز تو سرگردان شده است از برای آن | تا بشکند ز خون اعادی خمار خویش
هر کاروان عیش که آمد ز شهر عشق | گرد در سرای تو بگشاد بار خویش
پر در شود چو طبع تو دریا اگر درو | یک نم چکانی از کف گوهرنثار خویش
دریای تشنه لب که کرم خاص طبع اوست | پیوسته از یمین تو دارد یسار خویش
پیش در تو خاک شوم تا بروز حشر | بر خاک آستان تو پاشم غبار خویش
گر جان دهم ز قالب فرسوده مانده ام | گردی بگرد خاک درت یادگار خویش
چون خاک راه تست نصیری بصد نیاز | گه گه بلطف یاد کن از خاکسار خویش
تا هر مه آسمان چو غلامان بصبح و شام | از نعل مرکب تو کند گوشوار خویش
پاینده باد ذات تو بر اوج خسروی | تا برخوری ز دولت امیدوار خویش

صبح چو سر بر آورد خسرو آتشین علم | شعلهٔ قهر در کشد گرد سرادق ظلم
شمع نجوم یک بیک کشته شود بنیک شرر | صبح کبود طیلسان چون بزند بصد قدم

سوی گریز رو نهد هندوی روز در دشب
خنجر کین چو برکشد خور ز نیام صبحدم

باز سفید صبحدم بار دگر چو برکشد
زاغ سیاه شام را مهرهٔ سیم از شکم

خسرو روم تکیه بر کرسی نیلگون زند
چون سپه حبش رود جانب کشور عدم

گرد بگرد آسمان از اثر شفق ببین
ز اطلس سرخ دوخته دامن نیلگون خیم

از پس که شود عیان موکب شاه اختران
راست بسان قبهٔ چتر شهنشه عجم

پرتو آفتاب کی نور دهد زمانه را
تا نکند گدایی از همت مفخر الامم

خسرو آسمان لوا شاه خلیل ای که هست
پیش کف تو بحر و کان گشته بنجل متهم

تا که عطا نشد بحر کف تو موج زن
فاش نگشت در جهان نام مروت و کرم

میوهٔ آرزو دهد جملهٔ کاینات را
بر سر هر زمین که از ابر کفت چکید نم

در تب لرزه آورد قهر تو طبع مرگ را
خاصیت شفا نهد لطف تو در مزاج سم

لطف تو گر مدد دهد زنده کی آورد اجل
تربیتت برون برد مایهٔ علت از سقم

چون بکف آوری کمان قوت ضرب بازویت
در دل دشمنان کند چوب خدنگ را بقم

هر که ز خط امر تو از ره کبر تافت سر
باد زبان بریده و روی سیاه چون قلم

تو بنشین که میکند دفع مخالفان اجل
ملک خلیل را نشد حاجت لشکر و حشم

بیخ درخت ظلم را عدل تو کند آنچنانک
نشنود از کسی دگر گوش حکایت ستم

ملک بجملهٔ خسروان بود دو روزه عاریت
یافت مقام خویشتن چون تو بر او شدی حکم

با تو ز راه دشمنی خصم تو هر دمی که زد
دانک بزد اهل دل جمله ندم بود نه دم

جوهر علم تا کنون بود حقیر و بی بها
شکر که شد بهمتت باز رفیع و محترم

عصمت ازان بار زو خاک شدست در رتبت
تا تو ز راه مرحمت بر سر او نهی قدم

گر بکار انظر کنی ملک ترا چه منقصت
تشنه اگر دمی خورد بحر محیط را چه کم

از چو تو چه رنجش از نیت غم نصیریت
گر ز غم و رنج بندگان خاطر شاه را چه غم

زنگی شام تا شود خسته بتیغ آفتاب
تا بصبوح پر شود دامن و جیب صبحدم

خصم سیاه رویت از تیغ تو سر فکنده باد
دامن عمر دشمنت چاک چو جیب صبحدم

چو باز شاهد زرین قبای سیم عذار
ز شب کلالهٔ مشکین فکند بر رخسار

نگار لاله رخ شهر گرد خرمن سوز
نقاب غالیه بر رخ کشید دیگر بار

چو مهره دزد فلک دانها پریشان کرد
ببین چه تنگهٔ زر برد بی دغا و قمار

چو کرد خسرو چین طیلسان ز شعر سیاه
لباس نور بیفکند ترک آینه دار

بصد سرود چو ناهید بزم عیش آراست
نوای نالهٔ چنگم ربود صبر و قرار

چو اهل عیش بسوی پیاله برد دست
که خوش بود می صافی بسوی صحبت یار

نشسته بودم از بادهٔ طرب سرمست
که ناگهم بدل آمد هوای صحبت یار

زبان گشاده چو نی ذکر یار می گفتم
گهی بنغمهٔ زیر و گهی بنالهٔ زار

شراب لعل بسی ریختیم ز ساغر چشم
شدم چو چشم بتان سرگران ز خواب خمار

یکی ز همنفسان قدیم را دیدم
ز محنت سفرش گرد رفته بر رخسار

ز خار حادثه چون گل شده گریبان چاک
ز ابر دیده چو چشم سحاب گوهر بار

بصد زبان بمن خسته در عتاب آمد
که ای ز درد فراق تو سینها افگار

اگرچه در سفرت نو بنو سعادتهاست
ز همدمان قدیمی وفا دریغ مدار

تو خود سفینه بدریای عشرت افکندی / ز تشنگان زلال وفا بگیر کنار
ترا اگرچه بغربت غریب عشرتهاست / ز شهر خویشتن یکبارگی مشو بیزار
تو در نشاطی و از هجر نور دیدهٔ تو / چو چشم تست نحیف و چو چشم تو بیمار
ز فرقتش رمقی مانده است لطفی کن / که یکدمش بچشانی ز شربت دیدار
طبیب عشق چنین گفته است روز نخست / که نطق عیسویش ظاهرست در گفتار
هزار شربت شیرین و میوهٔ مشموم / چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار
کمر بعزم سفر بند و رو براه آور / بجان رسیدهٔ خود را در انتظار مدار
بخشم رفتم و گفتم که چیست میگویی / هزار بار ازین قول باطل استغفار
هزار خویش و رفیق برادر و محبوب / فدای صحبت کیخسرو فلک مقدار

سپهر مرتبه سلطان خلیل دانایی / که عقل کل بغلامیش میکند اقرار

جهان علم که گرد و بیان عالم قدس / همی کنند طوامیر مدح او تکرار
ز عدل اوست چنان خواب امن رفته جهان / که نفخ صور کند چشم فتنه را بیدار
بحسب قدر رفیعش گرانه گردون / ز جزو لا یتجزّی کمست در مقدار
صدای نوبت قصرش چو شش جهت گیرد / بزلزل افکند اندر فضای هفت و چهار
ز تیغ خسرو شرق آورند روی گریز / اگرچه خیل نجوم از فلک کنند حصار
زهی جناب رفیع تو مرجع الحکام / زهی ضمیر منیر تو مخزن الاسرار
حکیم عقل که کسب رموز غیب کند / هم از خزینهٔ علم تو می برد ادرار
چو باد یافت نصیبی دلت بحضرت شاه / قدم برون منه از حد و باش واقف کار

هزار چون تو اگر در دمی روند بخاک / حباب عامی او را چه کم شود مقدار
براه کعبهٔ مقصود خوف جان و سرست / شتر سریع مران و کشیده دار مهار
بسی گذشت که از نالهٔ شبانهٔ تو / سگان این سر کو راست در دسر بسیار
کنون صلاح تو آنست کز طریق سفر / دو روزه مهر بری بار خویش ازین دربار
اجازه طلبی و ببین همت شاه / بشهر خویش روی با هزار استظهار
ز بنده پروری پادشاه بنده نواز / بنیک و بد نکنی آب روی خود اظهار
چو دور مانی و بینی که درد هجران صحبت / ز هر چه هست بیکبارگی شوی بیزار
بخدمت آیی و قدر ملازمت دانی / بهیچ رو نکنی دیگر یار و یاد دیار
ستاره تا بجهان گردش مه و خورشید / دهد براوج سپهر انتظام لیل و نهار

ز آفتاب رخت روز و شب منور باد / که تا شوی بسعادت ز عمر برخوردار

باز برافراشت چتر شاه زمرد حصار / کسوت سودا فکند رومی آیینه دار
شاه خرگه نشین باز بجلوه گری / جبههٔ سیمین نمود از تتق زرنگار
صبح چو در خنده شد لعبت یاقوت لب / زنگی صراف کرد دامن گوهر نثار
مجمره دار سحر تا نکند عطر سوز / بر سر آتش نهد نافهٔ مشک تتار
درع سیه پاره کرد صفدر شمشیر زن / حلقهٔ مه در ربود خسرو نیزه گذار
چونکه با طناب شب بست شفق بادبان / گرد ز دریای قیر زورق زرین گذار
شد ز سپاه ختا فیل حبش منهزم / چون علم زر نمود از عقب کوهسار

رشتهٔ مشکین شب بر طرف خور چنانک / مار سیه میکند مهرهٔ سیم آشکار
ترک خطا چون گرفت خنجر لعل از شفق / گرد بصحرای روم آهوی زرین شکار
آتش موسی نمود از شجر سبز چرخ / صباغ زریوسفی شعله زد از زیر بار

خون سیاوش ریخت خنجر افراسیاب
آتش نمرود داد خاصیت لاله زار

شعلهٔ قرص زر از کورهٔ آتش چنانست / کز دم مهر خلیل گل بدر آید ز نار
از دهن مار اگر مهره رباید طلق / رشتهٔ ممدود صبح مشک شد از مهرهٔ مار
حاجت شمشیر نیست صبح جهانداریست / شعلهٔ شمشیر شاه روشنی روزگار

والی سلطان نشان شاه ملک خو خلیل
عیسی یوسف جمال خضر سکندر شعار

دولت از آن یافت گوییم ندارد ز خصم / گل نتواند شمید هر که گریزد ز خار
نیست غم از جانب خصمش از آن رو که هست / ملک تو فارغ از دولت ناپایدار
آب سنان تو از پرتو نیک نور خویش / داغ فتن شسته از صفحهٔ لیل و نهار
چون که ازین آفتاب پرده برافکند مدام / کرد از انوار او کون و مکان نوردار
تیر تو تا دم بدم دست تو بوسند مهر / یکنفس اندر دل خصم ندارد قرار
هر که مسلم نداشت ملک ترا کافرست / زانکه نمود اعتراض از کرم کردگار
عزت هر کس بزور ملک تو از موهبت / سلطنت افزون کند دولت بی اختیار
در صف کین دشمن ار با تو شود روبرو / حاجت شمشیر نیست کار بدولت گذار
مردی و زور آوری از اثر دولتست / دولت اگر یار نیست این همه باید بکار

گر گوزن ماکه از چشمهٔ تیغ تو آب / گلشن ملک آورد میوهٔ نصرت ببار
حلقهٔ ماه نوست شعله زنان تا فلک / کرده ز نعل سم توسن شه گوشوار
قیمت نظم من از تربیت طبع تست / ورنه ترا مدح گوی هست چو من صد هزار
آن نفسی کافتاب نور بعالم دهد / ذرهٔ سرگشته کیست تا بود اندر شمار
پادشها هم درین دور مرا می سزد / بر شعرای قدیم گر بکنم افتخار
زانکه چو ممدوحشان هست برین در بسی / لیک چو ممدوح من نیست در آن روزگار
پادشها مدتیست تا ز تهی کیسه گیست / خاطر غمگین ز فقر مانده در زیر بار
گاه زبی منزلی خیمهٔ من آسمان / گاه زبی مفرشی بستر من سنگ و خار
خوردنی من غمست مرکب من دیو نفس / هست ز پوشیدنی دیدهٔ شب زنده دار
با همه افلاس و غم هست یکی نوکرم / کز بدی شکل او دیو کند ره کنار
هست بهنگام لوت همچو فلک در شتاب / هست در اوقات کار همچو زمین باوقار
معدهٔ رقاص او چون درک دوزخست / کز خورش زهر و مار هیچ ندارد قرار
این همه دارم ولیک بس بود این دولتم / تا چو سگم گاه گاه هست به پیشت تو بار
سیم و زرم چون خسان گر نبود باک نیست / دولت هر دو سرا بیت بندگی شهریار
تا که بود آفتاب نور ده شش جهت / تا که بود آسمان حامل هفت و چهار
ذات شریف تو باد حامل ارکان دین / خاک درت سرمهٔ چشم صغار و کبار

باز برافروخت چرخ مشعلهٔ آفتاب / پرده زر و برگرفت شاهد مشکین نقاب
خسرو رومی چو تیغ بر حشم زنگ راند / صحن فلک تا بلب گشت پر از خون ناب

شاه زمرد سریر چهره نمود از سپهر | صبح چو بر پای کرد خیمهٔ زرین طناب
صبح چو باز سفید بال کشاد از افق | بیضهٔ سیمین نهاد در دهن او غراب
شعبده باز سپهر معرکه چون گرم دید | بر سر آفاق ریخت حقهٔ در خوشاب
مهر چو از زاویه نور ولایت نمود | چهرهٔ مقصود دید چشم جهان بی حجاب
کرد ملک منبر از هفت فلک تا کند | خطبه بنام تو ای خسرو عالی جناب

رستم صاحب قران شاه خلیل ای که هست | لشکر بدخواه را تیغ تو مالک رقاب

دم بدم از جوهر تیغ تو گوید نشان | چونکه شود مجتمع آتش سوزان باب
روز وغا در صف لشکر گردن کشان | کس نگزیده بجز تیغ تو راه صواب
گوهر تیغ تو چون شعله زند روز رزم | ز آتش هیبت شود کردهٔ گردان کباب
تیغ تو چون سر کشید گردن خصمان شکست | رجم شیاطین کند چون بدرخشد شهاب
خاتم ملک تراست گوهر نصرت نگین | خلعت تیغ تراست خون اعادی خضاب
از صفت امن تست خاک گرفته قرار | وز اثر قهر تست در دل نار اضطراب
تیغ تو بر خون خصم تیز چنان شد که مست | وقت صبوحی شود تشنهٔ جام شراب
رخصت حزم تو داد جرم زمین را سکون | هیبت عزم تو داد چرخ فلک را شتاب
پر ز لآلی کند دامن آفاق را | ابر اگر یابد از جود تو یک قطره آب
بهر نبات ز خاک سبزه برارد زبان | چون بهاران چکد سیل ز چشم سحاب
مملکت آرام یافت چون تو شدی پادشاه | بخت چو بیدار گشت فتنه درآید بخواب
سلطنت جدا از پیش تو میراث ماند | بهرهٔ کیخسروست حشمت افراسیاب

یافت ز محنت نجات هر که برین در نشست | معتکفان درت بی خبرند از عذاب
صبح نماید بقدر پیش تو هفت آسمان | زانکه ندارد وجود ذره بر آفتاب
شاید اگر از نام تو زنده شود انوری | تا سخنان بدیع از تو کند اکتساب
از غم بی دانشان نام هنر مرده بود | زنده شد اکنون که باز یافت بتو انتساب
صبح عنایت دمید گوی نصیری دعا | زانکه ز اهل نیاز همت دعا مستجاب
تا که ز سیر فلک وز مدد مهر و ماه | از شجر زندگی میوه برد شیخ و شاب
دولت خصم تو باد تیره چو ایام شیب | مدت عمر تو باد تازه چو عهد شباب

ای خلافت را بدور دولت جاه و جلال | ملک را از زیور عدل تو صد زیب و جمال
کمترین از چاکران جاهت آرایند بزم | خسرو خاور نیابد راه در صف نعال
آسمان هر ماه باب زر برای افتخار | می کشد نونی که از نعل سمند تست دال
خویش را زنجیر می سازد کمند زلف حور | تا که بر پای سمند تو تواند شد شکال
آسمان در گوش خویش از آرزوی خدمتت | حلقهٔ زر میکشد هر ماه از جرم هلال
دیدهٔ اعیان گردون کی چنین روشن شدی | گر نکردندی ز گرد مرکب شاه اکتحال
آنکه پیش ذره از شمسهٔ خرگاه اوست | نه فلک چون نقطهٔ وهمی که ناید در خیال
والی عالی شه صاحب قران سلطان خلیل | خسرو جمشید فر دارای اسکندر خصال
ای که گر بودی فریدون در زمان دولتت | حکم خدام ترا از جان نمودی امتثال
دیگران را گر باوصاف کمالست افتخار | تو چنانی کز تو می نازند اوصاف کمال
روز هیجا گر سنان نیزه در گردون زنی | نه فلک بر یک اشارت یابد از جای انتقال

وان زمان کز ضرب بال ناوک آتش جهد
شاید ار نسرین گردون را بسوزد پر و بال

باد قهرت از طبایع رفته خاک اختلاف
آب تیغت داده آتش را مزاج اعتدال

مهر اگر در پیش ناوردی سپر بهرام را
تیرت از چرخش در افکندی بهنگام قتال

روز جنگ ار دشمن جاهت برد وهم حیات
از پس تیغت اجل گوید زهی فکر محال

شیوهٔ پرهیزکاری تیر تو دارد که او
دم بدم از خون دشمن میخورد رزق حلال

آفتاب پر دل از بهر دوام دولتت
میزند هر صبحگاهی تیغ بر فرق جبال

بهر کسر دشمنان پیوسته دارد رایتت
فتح و نصرت بر یمین و بخت و دولت بر یسار

مردگانرا چون دم عیسی دهد بوی حیات
هر کجا یک شمه از خلقت برد باد شمال

گاه بخشش چون فرو بارد سحاب همتت
منت دریا چون صدف گردد پر از عقد لآل

خازن تقدیر تا در ملک هستی میدهد
جوهر ارواح را با جسم خاکی اتصال

تا زمانه‌ام درین دیوان سرای شش جهت
سیر ماه و مهر قسمت میکند بر ماه و سال

اختر ذاتت که مهر آسمان دولتست
باد بر اوج سعادت ایمن از خوف زوال

باز جهان نمای شد آینهٔ سکندری
عقدهٔ عنبرین گشاد از رخ ماه و مشتری

زنگی شعبده نما چون سر حقه باز کرد
در بر حقه شعلهٔ زد مهرهٔ لعل آذری

هندوی مهره دزد شب ریخت ز سیم دانها
چون بحریف بی دغا داشت سر مقامری

هرچه بخواند پیش او برد بداد اولش
زان بگرو همی کشد پیرهن معنبری

ساغر لاجورد پر بادهٔ لعل ناب کرد
چون بنمود صبحدم خندهٔ جام گوهری

باز فکند پرتو عکس لوامع شفق
در بر ترک سیم تن پیرهن مزعفری

تا که بساحل آمده موکب خسرو سحر
گرده بحر نیلگون زورق زر شناوری

ز اول شام تا سحر کرده بر اوج آسمان
ظلمت شب دخانی و شعلهٔ اختر اخگری

چون بکه صبوح شد کورهٔ صبح پر شرر
روی ترک چهره را گشت هوای زرگری

بوتهٔ زر گداخت بر آتش تیز تا کند
چتر رفیع شاه را قبهٔ زر جعفری

شاه خلیل آنکه در جنب جناب عالیش
کم ز سهاست پیکر نه فلک از محقری

شاه رفیع منزلت خسرو مشتری محل
ای که سپهر ملک را تیر تو کرده محوری

خصم کجا بحیله از بندگی تو سر کشد
در نخورد بهمتت قضی مگر جهود خیبری

هر که چو حلقه رو نهد بر در قصر دولتت
نیست عجب که آیدش عار ز قصر قیصری

بهر حکومت جهان خصم تو جان فدا کند
تو ز بلند همتی یاد جهان نیاوری

زین سبب این لطیفه را صورت نظم داده است
آنکه باو بلند شد مرتبهٔ سخنوری

هر که غم جهان خورد کی خورد از حیوة بر
رو تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری

والی آسمان لوا ای که عروس ملک را
در صف رزم جوهر تیغ تو کرده زیوری

خصم تو گر کشید سر خود تو بگو که کی کند
روبه پا شکسته با شیر ژیان برابری

عیسی اگر بیامدی عاریه خواستی مدام
از نفحات خلق تو مایهٔ روح پروری

از پی مدح خسروست این همه سرفرازیم
ورنه چه جای آنکه من فخر کنم بشاعری

از ره صورت ارچه من بنیک فقیر و مفلسم
لیک بفضل و دانشم هست بسی توانگری

پادشها روا بود گر بزمان دولتت
در هنر سخنوری فخر کنم بر انوری

نزرع قوت سخن مفتخرم برای آنک   نظم و رات سنجر و نظم مرا تو مشتری
از ره قدر و منزلت جاه یکسره چاکرت   هست چنانکه آیدش عار ز جاه سنجری
تا که بود درین جهان بهره پناه انس و جان   خیمهٔ سبز آسمان بر سر فرش اغبری
باد همیشه مرتفع بارگه سعادتت   تا تو بلطف حاجت خلق جهان برآوری

خدای خواست که دولت رسد باوج کمال   نمود کوکب مجد از سپهر جاه و جلال
ز نخل مجد و شرف میوهٔ سعادت رست   ز وصلت مه و خورشید رخ نمود هلال
شب از برای نثار پری رخان تا روز   ز کوه رست لکنهای چرخ مالا مال
ز میوه شاخ شجر نخلها برآورده   فواره بسته درخت گل از یمین و شمال
ز شاخ سرو بصد لحن قمری و بلبل   چو مطربان شب و روز زند در جواب و سؤال
سپهر خرگه نیلوفری مرصع کرد   بگوهرهای زر و شدّهای درّ و لآل
برشتهای زر آفتاب در زیٔ صبح   بدوخت دامن این خرگه از قطیفهٔ آل
نهاد تخت زری در میان آن خورشید   برای مسند بلقیس مریم استقلال
مه نوی شد از آن اوج سلطنت طالع   که کس ندید چنان ماه در هزاران سال
خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی   قوی سعادت و نیک اختر و همایون فال
بخرمن گلش از غالیه دو نرگسدان   بروی لاله ز عنبر نهاده دانهٔ خال
هلال ابرو و مه روی و مشتری طالع   ستاره خیل و فلک قدر و آفتاب جمال
بمژده جان گرامی نثار کردی دل   اگر بخواب چنین صورت آمدی بخیال
ستارهٔ که ز اوج شرف شود طالع   نه احتمال غروبش بود نه بیم زوال

ز آفتاب رخ شه زمانه روشن بود   علی الخصوص که ماه دگر نمود جمال
فلک هزار چنین عیش و سور خواهد دید   بدور دولت کیخسرو فرشته خصال

رفیع مرتبه سلطان خلیل پادشهی
که آستان در اوست کعبهٔ آمال

مبارکا مهش اگر آفتاب یابد راه   بچاکران جنابش بگوید از سر حال
بود که صدر نشینان پیشگاه قبول   نظر کنند بافتادگان صف نعال
اگر بخاک دهند از عزیمت تو نشان   وگر بچرخ برند از تحمل تو مثال
فلک ز سهم چو جرم زمین شود ساکن   زمین شود چو فلک تیزرو در استعجال
طریقهٔ روش و مردمی خدنگ تراست   که خصم نامده بیرون رود باستقبال
زبان گشاده ز بیم اجل همین میگفت   چو خصم را ز خلاف تو تیره شد احوال
روا بود که بمیریم در بلای فراق   جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال
عدو تصور جاه ار کند اجل گوید   زهی تصور باطل زهی خیال محال
چو بحر موج برآورد قطره راچه وجود   چو آفتاب برافروخت ذره راچه مجال
بروز معرکه قسام رزق در هر دم   دهد بتیغ تو از خون خصم رزق حلال
گرفته انوری از طبع انور تو فروغ   ربوده نور ز فیض تو آفتاب کمال
زبان لال فصیحی چه سان کند وصفت   که از ثنای تو گشتند خرده بینان لال
کنون که مه شجری میوهٔ نو آوردند   ز نخل مجد تو بر رست میوهٔ اقبال
همارة تا که عروسان نامیه در باغ   درون مهد زمرد بپرورند اطفال
ازین نهال شرف تازه باد گلشن ملک   چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال

همیشه تا که حکیم ارادت ازمهر / کشد دو مهرهٔ سیم از سپهر حقه مثال
مه نوی که شد از اوج سلطنت طالع / مدام باد بدمر ایمن از خسوف و زوال

شبی کز زوایای چرخ مدوّر / بقعر اندرون رفت خورشید انور
نگار پری روی زنگار کسوت / ردای معنبر فروهشت در بر
فلک چون بیاراست بزم شبانه / شفق چون زباده تهی کرد ساغر
برآراستم مجلس از شمع و ساقی / کز و رشک می برد فردوس اکبر
بهشتی پر از سرو طوبی شمایل / بهشتی پر از حور خورشید منظر
سواد و بیاض رخ و زلف خوبان / برآراست مجلس بکافور و عنبر
ز لبهای شیرین و چشمان جادو / پی نقل آورده بادام و شکّر
ز بوی کباب و می لاله گون شد / ضمیرم مصفا و ماغم معطّر
نگارم که خورشید اوج کمالست / بصد جلوه ناگه درون آمد از در
برفتار نازک چو جان مجسّم / بگفتار شیرین چو روح مصوّر
تبسّم که از لعل گوهرفشان کرد / صف گلرخان شد پر از لعل و گوهر
همه روی طاعت نهادند بر خاک / چو خورشید ناید کجا ماند اختر
چو بگشاد لبهای خندان بجواری / فراموش کردم ز قند مکرّر
بگفت ای بگلی غلط رفته از خود / بچنگ هوا و هوس مانده مضطر
سر رشتهٔ دولت از دست داده / کلاه سعادت بیفکنده از سر
به از صد هزاران نشاطست و عشرت / غلامی درگاه شاه دلاور

ترا این سعادت ازان بارگاه هست / اگر می توانی همانجا بپر بر
بسی شد که محروم ازان بارگاهی / پی مدح خسرو چه گردی مخیّر
کشادم زبان و برآوردم آواز / بالحان که دانی فروخواندم از بر

که ای کاینات از عطایت توانگر
چراغ خلافت بذاتت منوّر

کمین میزبان عطای تو حاتم / کمین پاسبان لوای تو قیصر
غلامی که ملک قبول تو یابد / بود عارش از جاه دارا و سنجر
سپاهت پی دفع یاجوج فتنه / بگرد جهان بسته سدّ سکندر
چو کلکت سخن رانده در وقت انشا / عطارد ز خجلت بیفکنده دفتر
زحل کرسیٔ پاس ملک تو دارد / سعادت برد وام از و سعد اکبر
بذات تو گر ره نبردی کمالت / عرض را کی ألفت فتادی بجوهر

امام البرایا ملاذ السلاطین
خداوند شایسته شاه مظفّر

جهاندار سلطان خلیل ای که بر تست / خلافت مسلّم هدایت میسّر
شها خلعت ملک را امل دولت / ازان روی پیش از تو کردند از بر
که با شهریاران بصد جان پرستاری / به بندند هر یک بر و زیب و زیور
بهر ملک داری که می شد ملاقی / همی کرد پیدا فر و زیب دیگر
کنون چون کمال شرف حاصل آورد / بباید بقدّ تو زیبا و درخور
چو بی مایگان ملک پیش از زمانت / همی کرد دایم گدایی ز هر در

چو تو بر سریر خلافت نشستی
شد از بخت و دولت غنی و توانگر

تو بودی غرض ورنه بر نسل آدم
کجا پادشاهی همی شد مقرر

اگر پیش ازین بر سریر خلافت
سلیمان همی دیو کردی مسخر

تو آن شهریاری که در پای تخت
ملایک مطیع اند و افلاک چاکر

جهان خواب رفته بد و در تو فتنه
که بیدار صورش کند روز محشر

اجل گشته در سیر کلک تو مدغم
اجل مانع در ضرب تیغ تو مضمر

کریما بصد جان دعاگوی شعرم
مرا چون بذات تو او گشت رهبر

بشعرش کنم صرف اگر از وجودم
شود هر سر موزبانی سخنور

کسانی که چون من بمعنی هزارند
هم از روی صورت هم از حسن منظر

بصد جان کنون در تمنای آنند
که پیش تو مالند بر خاک ره سر

مرا بار در حضرت تست و ایشان
همه مانده از دور حیران و مضطر

بسی شد که دوری ازین در نصیبی
دعاگوی دولت طلب کن ز داور

فلک تا پی جلوهٔ خوب رویان
برون آرد از پرده آیینهٔ خور

جهانگیر باد آفتاب جمالت
که آرایش از وی برد تاج و افسر

شبی کز صحن خرگاه مدور
نهان در پرده شد خورشید انور

ز تأثیرات انوار کواکب
جهان چون صبح صادق شد منور

من افتاده بکنجی زار و محروم
خیال یار در دل باده در سر

چو گل بر یاد لعل می پرستش
همه شب خون دل خورده ز ساغر

ز سوز آتش هجران فتاده
لب از غم خشک و چشم از خون دل تر

ز مستی بیخبر گشته که ناگاه
درون آمد پری رویی من از در

رخش در دلبری جان مجسم
قدش در نازکی روح مصور

خط سبزش بگرد خرمن گل
کشیده سایبان از سنبل تر

ز لعلش چون زمرد رسته دیدم
ز چشمم شد روان یاقوت احمر

ز بوی زلف مشک افشان او شد
دگر باره دماغ جان معطر

چو دیدم قامت نازک خرامش
فراموشم شد از سرو و صنوبر

من بر لب رسیده جان چو دیدم
که آمد باز روح رفته در بر

بزاری و فغان سویش دویدم
دو دیده پر ز سیم و چهره چون زر

هزاران شکوه از درد جدایی
نهان با خویشتن کرده مخمر

در دیده چو بگشادم بر ویش
ز شادی رفتم از خود بار دیگر

از آن جمله حدیث آتش انگیز
ز حیرانی نشد هیچم میسر

مرا چون دید گریان پیشم آمد
گشاده قفل لعل از درج گوهر

ز غمزه ناوکی زد بر دل و گفت
ترا باز این چه بیماریست در سر

بفرق چون تویی پایم چه لایق
بچشم چون تویی رویم چه در خور

ندارد فرق آن یارا که هرگز
شود همخانه با خورشید خاور

شدم با خاک ره یکسان و گفتم
که ای شکلت مرا با جان برابر

چه داغست این که بر جانم نهادی
که عیشم تلخ شد عمرم مکدر

ز درد خود کنون پیش که گویم
که دارد از من بیچاره باور

تبسم کرد و گفتا کر برانی　　که این دولت شود بر تو مقرر
بزاری رخ بنه بر خاک و انگاه　　فرو خوان قصهٔ درد خود از بر
بکام دل رسی گردانداین حال　　جهان مکرمت شاه دلاور

نصیر ملک و دین سلطان جلیل ان
که آید عارش از دارا و سنجر

کبیر الموهبه بحر العطایا　　رفیع المرتبه شاه مظفر
فلک قدری که در جنب لوایش　　بود نه چرخ چون درج محقر
شهی کز ضرب تیغ او فلک را　　شود سطح محدب چون مقعر
ایا شاه سلیمان فر که اعدا　　چو دیو اند حکمت را مسخر
امل در رشحهٔ کلک تو مدغم　　اجل در چشمهٔ تیغ تو مضمر
ز یاجوج فتن بر بسته تیغت　　در اطراف جهان سد سکندر
جهان علم را طبع تو بانی　　سپهر ملک را رمح تو محور
عروس سلطنت را اهل دولت　　کنند از جوهر تیغ تو زیور
خداوندا ز سر افرینش　　که بر اهل عقول است ان مستر
پی تمثیل گویم با تو رمزی　　که دانی سر این معنی مفسر
یکی از شهریاران جهان را　　سفر چون اختیار افتد ز کشور
پی ترتیب ملک طاهر خویش　　بهر جا گر کند کاری مقرر
چو دربانان یکی را بهر خدمت　　نشاند روز و شب چون حلقه بر در
یکی را در مقام خود نشاند　　کند بر دیگران سر خیل و سرور

کند بر گنج سلطانی امینش　　از و پرسد حدیث لعل و گوهر
ز کار هر یکی وان اعتبارش　　به پیش پادشاه بنده پرور
همین نوع اعتبارات مظاهر　　بود در حضرت قیوم اکبر
خلایق مظهر انوار حق اند　　که در هر صورتی سریست مضمر
همه عمال سلطان یقین اند　　برای هر یکی کاری مقدر
یکی کناس و پرگردان بهر سو　　یکی از گنج سلطانی توانگر
یکی از علم نا دانسته حرفی　　یکی را طبع دانا و هنرور
ز کار هر یکی میدان تو حالش　　که پیش حق مقام کیست برتر
ملایک پیکرا ملک بقا راست　　وجود عالم آرای تو مظهر
نمی بینی که هر کو از تو بگریخت　　باندک روز شد ویران و ابتر
مقام خویش ازین بشناس تا حق　　مشو غافل ازین اسرار دیگر
که از ابنای اهل دولت امد　　لباس ملک بر قد تو در خور
خداوندا کریما پادشاها　　باقبال شفیع روز محشر
بجز و جان شمشیر جدایی　　که می نالند دور از روی دلبر
که جاه و دولت شاه جهان را　　سوی ملک حقیقت ساز رهبر

ای پرتو شمع رخت چشم و چراغ انجمن　　باز آی یکدم ساقیا تا روح باز آید بتن
ای ساقی جام بقا در بزم مشتاقان در آ　　در ده شراب نیستی تا وارهم از خویشتن
مخمور هستی را بده زان می که گر از ساغرش　　بر مرده ریزی جرعهٔ بر خود بدراند کفن

تن ساحل و دل قطرهٔ از بحر جان بر خاسته / تا کرده دایم خشک لب بر ساحل دریا وطن
ای مانده در زندان تن یوسف زچاه امد برون / یعقوب سان تا کی شوی پا بستهٔ بیت الحزن
ای شاهباز لامکان بگشای بند از پای جان / یکره بسوی آشیان مردانه بال و پر بزن
ای دل زهستی تا بکی در بت پرستی ماندهٔ / دور خلیل آمد بیا بتخانه را در هم شکن

سلطان نصیر الدین خلیل آرایش تاج و نگین
بحر العطا خیر البشر کهف الوری فخر الزمن

شاهی که خاک پای او آیینهٔ ایام را / پیوسته صیقل میزند از زنگ آشوب و فتن
ای خسرو بیدار دل کاندر زمان دولتت / عین الخصوم لایری الا قبال الا فی الوسن
ای گر سحاب رحمتت هر جا فرو بارد نمی / از خار گل بیرون کند وز خاره رویاند سمن
گر یک نسیم از خلق تو سوی گلستان بگذرد / پر لاله و نسرین شود فصل خزان طرف چمن
گر نکهت خلق توش هر دم نکردی تربیت / کی در بر آهو شدی خون جگر مشک ختن
گر اقتباس پرتو از رایت نکردی مهر سحر / آفاق کی روشن شدی زین شمع زنگاری لگن
چون باد که بر پا کنی جرم رفیع آسمان / گردد نهان در گوشهٔ چون عنکبوت پرده تن
بی منت خیل و حشم لا بد جهان گیرد چو تو / با حسن صورت هر گرا یاری کند خلق حسن
کفران نعمت هر که گفت از کم رهی ذات ترا / گرد سپاهت عاقبت انداخت خاکش در دهن
شست حوادث هر گرا همچون کمان با تو کج است / خواهد ز صحرای جهان چون تیر دور انداختن
چون ظلمت انگیزد ببزم ابر سنان و ناوکت / رنگ رخ زنگی دهد بارو مهٔ زرین مجن
از بس که خون عالمی هر دم همی ریزد مگر / گرز تو تدویر بیت کو مریخ دارد در ثمن
شمشیر خون آلوده ات گر شعله بر دریا زند / یاقوت رمانی شود در در دل بحر عدن

هر جا گری از لشکرت در پردلی باشد جنان / کاندر وغا تیغ و سنان بستاند از گیو بسن
ماه دی آمد خسروا من از فلاک روز و شب / که جون شجر بی کسوتم که جون نسیم بی وطن
حیفست کندر نوبت ملک جم تو شیرے بود / روباه موبین پوش و من لرزان بتای پیرهن
هرکس برین در حاجتی دارند و مقصود من آن / کابجه رضای تو بود آن در وجود آید ز من
باز خم شمشیر قضا ببریده باد از تن سرم / گر یکدمم خالی بود مهر تو چون جان از بدن
همچون نصیری شد خلاص از انقلاب عالم آن / کاندر بقای ملک تو بیند بقای خویشتن
همواره تا ارباب دل در بزمگاه معرفت / نوشند از جام بقا بر رغم دونان دردن
ذات تو بادا سرخوش از خمخانهٔ ملک قدم / دشمن ز محنت سرگران افتاده خوار و ممتحن

زسر زنده شوم اندم که تیغت گرد سر گردد / حیات از جان کهی یابم که تیرت راسپر گردد
چو دل گم میشود می یابمش گرد لب لعلت / مگس را شیوه آن باشد که نزدیک شکر گردد
چو برگشتی زمن یاری بیک غمزه شهیدم کن / که مردن بهتر از عمری که کس را بخت برگردد
بخون ریزی بجنبان سلسلهٔ زلف پریشان را / که باز این خاطر دیوانه ام دیوانه تر گردد
چو خواهی کشت اسیر خویش را بعد از تماشا کش / که تا در لذت دیدارت از خود بی خبر گردد
بشاهی سر فرو نارم اگر خوانی سگ خویشم / که خود را باز نشناسد گدا چون معتبر گردد
پریشان شد سخن در وصف آن زلف سیاه ای دل / حدیث آن دهن گو تا حکایت مختصر گردد
فرو رفت آفتاب عمر و شب شد روز وصل از / شب تاریک تنهایی ندانم کی سحر گردد
ز تاراج غم هجران خلاصی اگر کسی یابد / که از جان بندهٔ صاحب قران بحر و بر گردد
فریدون سلیمان فر خلیل الله سلطانی / که اکسیر کفش پیوسته خاک تیره زر گردد

نصیر ملک جمشید ملک سیرت که چون غلمان
بدفع چشم بد دایم سپهرش گرد سر گردد

مرصع میکند هر شب نطاق خویش را جوزا
ازین حسرت که بر گرد میانش چون کمر گردد

خلافت تا بذات خرده دانش قصد وصلت کرد
بود عارش که در گرد در بار دگر گردد

چو ابر اندم که پیکان و سنانش سیل خون ریزند
بسیط خاک را دامن پر از یاقوت تر گردد

برای فتح شاه و کسر بد خواهان اقبالش
بهر شام و سحر نه اسمان زیر و زبر گردد

اگر صد چون فضای عرش گردد صحن میدانش
ز بیکران سپاهش ذره ذره بی سپر گردد

هر آن تیری که ره بیرون برد از خانهٔ قوسش
دلیران سپاهش را قلاوز ظفر گردد

ملایک پیکر آن اندم که در خیل سبک روحان
سمندت گرد میدانگاه خوبی جلوه گر گردد

بصد مهر آفتاب از شوق چوگان سر زلفت
شود گوی زر و در گرد میدان تو در گردد

چو باران عطا بارد کف گوهر نثار تو
زمین و اسمان را جیب و دامن پر گهر گردد

برای کدیهٔ حسن از پری رویان اردوست
برآید آفتاب و همچو سایه در بدر گردد

زمین از پرتو نعل سمند اسمان سیرت
عجب نبود اگر هر ذره خورشید دگر گردد

ز شرم نکهت خلق و نهیب شعلهٔ قهرت
دل لعل و شمیم نافه پر خون جگر گردد

ز در گوش و رنگ روی ترکان کمر بندت
نماید پر گهر عرش و زمین پر ماه و خور گردد

گر از بینایی و نطقت گلستان بهره یابد
شود سوسن کلیم و نرگس از اهل نظر گردد

نهالی را که اصل او ز باغ مکرمت باشد
هر آن میوه کزو روید بشیرینی سمر گردد

جمادی را چو طبعت در مقام التفات آرد
با اندک فرصتی مجموعهٔ لطف و هنر گردد

ز درگاه سعادت بخش در عرصهٔ عالم
بجز فتنه نمی دانم که کس نومید برگردد

فلک قدرا بخاک افکند دست غصه عصمت را
چو بر گیری ز ره بازش رفیع و معتبر گردد

نهال فکر او گر زدست دونان خشک شد بیخش
اگر آبش دهد لطفت درخت بارور گردد

هر آن نخل هنر کز بحر عرفان آبخور یابد
چو بار آور شد از فیضش دو عالم پر ثمر گردد

همیشه تا برای سرمهٔ چشم دل افگاران
غبار کوی مه رویان بآب دیده تر گردد

منور باد جولانگاه مه از نعل شبرنگت
که خاک تیره از تاثیر آن کحل البصر گردد

ای از بهشت رویت در باغ جان دریچه
حسن تو جلوه کرده چون حوریان دریچه

گل بر رواق مینا هر صبح زارزویت
از لعل میگشاید در بوستان دریچه

تا چشم من ببیند زلف و رخ تو زاسیب
از عاج و ابنوسش بهر زعفران دریچه

اشکم روان و چشمم باز از پی تماشا
زیباست بر کنار آب روان دریچه

تا پاسبان ز کویت بگشاید در بر ویم
گویی گشاد بخت از باغ جنان دریچه

چشم سیاه رو را چون پوشم از حیا لب
بیمار چون ببندد بر روی جان دریچه

هر صبح در هوای رنگ رخ تو خورشید
از لوح سیم دارد بر ارغوان دریچه

گویی که صحن گردون خرگاه شهریارست
از جرم اخترانش بر هر کران دریچه

سلطان خلیل شاهی کز بهر دیدن او
خورشید می گشاید از اسمان دریچه

کیخسروی که دایم بستان سرای جودش
از لطف می گشاید بر انس و جان دریچه

صحن رواق گردون بگشاده از بلندی
بر بام چرخ هفتم از فرقدان دریچه

شاهی که فتح کرده مفتاح دولت او
در عرصهٔ جهان از امن و امان دریچه

قصر ترا ز رفعت معمار در نیابد
آنجا مگر گشاید دست گمان دریچه

اکنون که از برای آسایش خلایق
بگشاید دست عدلت سوی جهان دریچه

عدلت بپاسبانی بنشست تا بدورت
دیگر پی ستم نیابد راه اندران دریچه

تا مرگ راه یابد در جان بدسگالت
در هر طرف گشاده تیغ و سنان دریچه

تا درد خانه سازد در مغز استخوانش
تیر توش گشاده در استخوان دریچه

کیوان نمی تواند رخ بر در تو سودن
کی پادشاش گشاید بر پاسبان دریچه

قصر رفیع قدرت عالیست تا بجدی
کز وی توان گشادن بر لامکان دریچه

را هیبت زور دستت در حصن جاه دشمن
صد جای بیش کرده گرز گران دریچه

تو آفتاب ملکی بهر عطا ز هر سو
تیغ تو می گشاید در قلب کان دریچه

شاها نهیب قدرت شاید اگر گشاید
در قلب نوبهار از فصل خزان دریچه

دارم یقین که دولت در قرنها نه بندد
بر روی چون تو شاه صاحب قران دریچه

تا در بر نصیری درد تو خانه سازد
صد جا گشاده در دل تیغ زبان دریچه

از لطف در برویم بگشا که از کریمان
حیفست اگر ببندند بر ناتوان دریچه

پیوسته تا مرصع بنماید از کواکب
خرگاه آسمان و مه در میان دریچه

بادا دری بعالم از خرگهت گشاده
با سلطنت دران در دایم دران دریچه

چه شمعست این مقدس فیض در مشکات جسمانی
که قید فطرتش دارد رهین مهبط فانی

همای عالم قدس است در جسم آشیان کرده
بهر جا سایه اندازد ببخشد فر سلطانی

زهی عرش آشیان مرغی که زین خاکی قفس هر دم
بسوی سدره می پرد بپر و بال روحانی

ز بس جوهر بود اصلش ولیک از رنگ گوناگون
نو نگارش حور می یابی و گاهش دیو میخوانی

نگاری کز درون پرده با جان بقا هر دم
بگوید از زبان دل کنایتهای پنهانی

عجب شمعیست نورانی که هر دم می نماید رخ
گرفتاران حسی را ز حیوانی بانسانی

چو طفلان سخن پیچ از ادیب عشق پرسیدم
که من این جوهر معنی نمیدانم تو میدانی

بگفت آیینهٔ روحست کاندر عالم صورت
تو چندانش که از رنگ تعلق تیره گردانی

گر از خورشید رخسار شهنشه روشنی یابد
ز انوار جمال او شود آفاق نورانی

فلک قدر ملک سیرت خلیل الله سلطانی
که در ایام او نو گشت آیین جهانبانی

زهی از رفعت جاهت لوای سلطنت عالی
خهی معمار انصافت بنای ملک را بانی

سعادت کی شود راضی که با خصمان رسد مسند
کجا شایستهٔ دیوان بود ملک سلیمانی

برای آنکه گوی دولت از بهر تو برباید
هلال از بهر آن پیوسته دارد شکل چوگانی

گر از شمشیر خون آلوده بر گردون کشی پرتو
شود درهای سیراب فلک یاقوت رمانی

بروز رزم گر بهر غنای خیل ملک خود
بشمشیر از سپاه خصم نقد روح بستانی

ز خون کشتگان پیوسته خنگ آسمان سیرت
سمی همچو زمرد را کند لعل بدخشانی

ز قتل دشمنان بر گوشهٔ خوان قضا دایم
اجل را از غذای روح تیغت کرده مهمانی

چو توغت در صف هیجا گشاید زلف مشکین را
نماند در سواد خیل خصم افتد پریشانی

در آندم گر پی سرسبزی بستان جاه خود
بآب تیغ خون افشان غبار فتنه بنشانی

زبان تیغ گوید با عدو کاندر زمین دل
درخت دشمنی منشان که بار آرد پشیمانی

عدو از هیبت تیغ تو آسان میدهد جان را
اگرچه سخت دشوارست جان دادن باسانی

بخواری جان دهد هر کو بدستان از تو سر پیچد
برابر کی شود تدبیر با تقدیر یزدانی

درون سینهٔ تاریک کافر نعمتان هرگز
ندیده جز شعاع تیغ تو نور مسلمانی

ایا جمشید خورشید ملک خوی فلک رفعت
که کیوان بر در بار تو می نازد بدربانی

تو خورشیدی و من چون ذره سرگردانم از مهرت
بگویم حال خود با تو چو میدانم که میدانی

نصیری در دعاگویی زبان بگشا که خوش باشد
ز جود شه عطابخشی و از چاکر ثناخوانی

بدرویشان چو بگشادی در رحمت یقینم شد
که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی

نماده آفتاب روح تا بهر حیات دل
بجسم تیره میدارد فروغ رحمت ارزانی

بر اوج ملک چون خورشید فایض باد انوارت
که تا بر خاکیان پیوسته نور عشرت افشانی

دوشم ز داغ هجر پراشفته بود حال
افتاده بود تا سحرم کار با خیال

شب در میان حسرت و درد چنانکه بود
هر ساعتش بقدر فزون از هزار سال

چون بخت من سیاه و چو روز امل دراز
کز ظلمتش ز صحبت جان داشتم ملال

بودم ز هجر مرده که ناگه بصد نشاط
سر برزد آفتاب من از مشرق وصال

بر نسترن ز عنبر سارا کشیده خط
وز مشک سوده بر ورق گل نهاده خال

گل از بهار عارض او برده رنگ و بوی
سرو از نهال قامت او جسته اعتدال

بویی ز زلفش ار بستاند بعاریت
احیای نامیه نکند نکهت شمال

باز این شب سیاه شد از روی او چو روز
باز این تن شکسته بجان یافت اتصال

از جان طمع بریده بنزدیک او شدم
مانند تشنه که خبر یابد از زلال

هجرم چو شمع سوخته از فرق تا قدم
گشته تن نحیف من از ناله همچو نال

چون دید همچو خاک رهم زار و ناتوان
بارید اشک حسرت و پرسید شرح حال

با آنکه صد هزار سخن بود در دلم
دیدم جمال یار و زبانم بماند لال

گفتا کنون زمان وصالست و روز عیش
در موسم چنین نبود وقت قیل و قال

گر دست میدهد ز می وصل باش مست
بگذر ز فکر باطل و اندیشهٔ محال

رخسار من ببین و فراموش کن ز غم
می نوش و از زمان جدایی مکن سؤال

گر در میانه مانع صحبت شود رقیب
بر التجا بحضرت شاه خجسته فال

سلطان خلیل والی عالی مدار ملک
اسکندر زمانه فریدون جم خصال

شاهی که هر کجا خدم او گرفت صدر
خورشید چون هلال رود در صف نعال

بهرام چرخ را حشمش کرده دستگیر
فرق سپهر را خدمش کرده پایمال

گر صد هزار سال برآید نمی رسد
نزدیک پای بارگهش طایر خیال

نقشی ز دور بارگهش گنبد سپهر
عکسی ز نعل مرکب او حلقهٔ هلال

ای خسروی که گر همه عالم زبان شوند
در حصر نعمت تو چو سوسن شوند لال

دایم فلک نصیبه رساند بجن و انس
تا حشر اگر ز خوان عطایت برد نوال

قسام رزق در صف هیجا همی دهد
تیغ ترا ز خون عدو روزی حلال

از خاک رزم لاله دمد تا بروز حشر
از بس که ریخت تیغ تو خون در صف قتال

شیر فلک ز هیبت انصاف و عدل تو
از مرغزار چرخ دهد طعمهٔ غزال

بر کوه اگر طلایه کشد برق هیبتت / خون فسرده جوش زند در رگ جبال
گر استوای تیر تو بیند خور از سپهر / چون عمر دشمن تو نهد پای در زوال
چتر تو آن رفیع همایست کز علو / دارد فضای عرصهٔ کونین زیر بال
دولت بهیچ تاجور آرام از آن نیافت / تا عاقبت بخاک درت یابد انتقال
وقت دعا رسید نصیحی برآر دست / کوتاه کن حدیث و بیندیش از ملال
شعرم بروزگار نشد شهره تا نخست / از شکر ثنای تو شیرین نشد مقال
همواره تا که سیر مه و خور زمانه را / تقسیم میکند بشب و روز و ماه و سال
ذاتت که آفتاب سپهر سعادتست / بادا براوج مجد و شرف ایمن از زوال
عمرت چو روز وصل فرح بخش و دلپذیر / دشمن چو شام هجر سیه روی و تیره حال

کنون که چون مه عیدست شمع لاله منور / بعشرت از قدح گل بنوش بادهٔ احمر
عروس غنچه سر از جیب بوستان بدر آورد / چمن ز نامیه در بر کشید حلهٔ اخضر
شب از نجوم و بروز از فروغ لاله و گل شد / فلک بساط مذهب زمین ردای مصور
بوصف سروقدان و ثنای لاله رخان بین / که سار مدح سرا گشت و عندلیب سخنور
از آن چکد ز گل سرخ قطره بر سر لاله / که از تعدد آتش شود گلاب مکرر
کشیده بر ورق گل بنفشه خط مسلسل / نهاده بر رخ لاله زمانه خال معنبر
ببزم عشرتیان از لب و عذار بتانست / شراب لعل پیاپی گل و شکوفه سراسر
شکوفه گرد گل سرخ و در دمید شقایق / ز خندهٔ لب جام و ز خون دیدهٔ ساغر
صبا ز حسرت قد پری رخان سمن بو / بساط سبزه کشیده بپای سرو و صنوبر

همیشه در چمن از نخل سایه بسته شبستی / زجام اگر بنمودی می آفتاب منور
مگر عزیمت حلوای عید داشت بخاطر / که گرد دیگ برافروخت لاله شعلهٔ آذر
سرود بلبل از آنست روز عید که از گل / ببام خسرو آفاق خطبه میکند از بر

سپهر کوکبه سلطان خلیل شاه ملک خو / که شد ز نکهت خلقش دماغ نافه معطر

نصیر ملک و معالی حیات عالم و آدم / جمال تاج و سریر و فروغ خلعت و افسر
قضا توان چو سلیمان فلک مکان چو مسیحا / ملک نشان چو فریدون جهان گشا چو سکندر
کلیم قدر فلک رفعت آفتاب سلاطین / مسیح خلق ملک خو خدایگان مظفر
چو حاجیان چو بگرد حریم کعبه بگردند / شهان بفرق بپویند در هوای این در
بدور ملک تو جمشید چاکریست کمینه / بجنب قدر تو خورشید ذره‌ایست محقر
کمینه بندهٔ حکمت هزار سنجر و دارا / کهینه چاکر جاهت هزار کسری و قیصر
ببارگاه تو مقدار نه سپهر خبانست / که جزو لایتجزی بپیش طارم اکبر
هزار قرن دمی گر هزار قرن برآرد / معدل ازلی آن تا شود بحجهٔ تو همسر
زهی محال که از دور کرده است تصور / زهی خیال که با خویش کرده است مخمر
بدین صفت همه عمر ار در ارتفاع بکوشد / کجا محدب سطحش رسد بسطح مقعر
زمان دولت و دور جناب شاه جهان را / چو دهر حد و نهایت اگر شدی متصور
بدین بدایت ملکش ز خلق خلق مقدم / شدی نهایت عمرش ز نشر حشر مؤخر
ز فر ذات شریعت لوای مجد مزین / ز نور لمعهٔ تیغت چراغ ملک منور
همه نشان امل در صفای رای تو مدغم / همه خواص اجل در نهیب تیغ تو مضمر

ز آتشی که برزم از سنان و تیغ تو افروخت
هنوز مشعل گردون پرست خردهٔ اخگر

تویی که از تو بهر دم حیات یابد و میرد
جهان برشحهٔ کلک و عدو ز شعلهٔ خنجر

عنایت تو بعالم نشانه ایست ز جنت
سیاست تو بگیتی نمونه ایست ز محشر

حمایت تو بگرگان دهد مزاج شبانی
مهابت تو به ثعلب دهد شکوه غضنفر

عجب نباشد ار از فیض کیمیای عطایت
شود بحار پر از دُر شود جبال پر از زر

توان شهی که اسیران قید فقر و غبار را
بسوی ملک غنا گشته فیض جود تو رهبر

عطارد ار که انشا خطت مطالعه کردی
دگر بکف نگرفتی ز شرم خامه و دفتر

کماز شام ز شوق سواد منشی کلکت
خور از خطوط مدارات بر ورق زده مسطر

ز فیض جود عطا بخش آفتاب سخایت
دل سحاب غنی گشت و طبع بحر توانگر

بزیر پای تو افکندش آفتاب بخواری
چو سایه خواست که گردد بقامت تو برابر

ز عکس دایرهٔ نعل مرکبان سپاهت
سپهر پر ز نجومست و خاک پر مه انور

بصد شکوه بیاید سحر ببار تو خورشید
شب از حمایت حسنت رود برنگ مزعفر

ز خرده دانی طبعت فزود قیمت نظمم
چو جوهری که شناسد چه سنگ ریزه چه جوهر

بر و سیاهی و حسرت بریده باد زبانم
گرم بغیر ثنایت شود چو خامه زبان تر

برآرد دست نصیری بگو بخیر دعایی
که بخت و دولت خسرو بود فزونی جاکر

همیشه تا بتماشای گلرخان ریاحین
بمهر سر بدرآرد خور از دریچهٔ خاور

پر از بنفشه و گل باد عالم از رخ و زلفت
که چرخ در تو تماشا کند بدیدهٔ اختر

ای ز مشک افکنده زلفت سایبان بر آفتاب
وز غبار شب زمرد سوده بر یاقوت ناب

غالیه بر لعل داری لعل میم تنگ شکر
شکر اندر قند و ذره نهان در آفتاب

تا گلت در سنبلست و نسترن در سبزه زار
لاله بر برگ بنفشه ارغوان در مشک ناب

جز رخ و زلف و لب و دندان تو صورت نبست
گل پر از شاخ زمرد غنچه پر دُر خوشاب

من ز چشم و دل در آب و آتشم زان رو که هست
آبش اندر قلب آتش آتش اندر عین آب

ساعتی در خنده رو تا من بگریم خون ز چشم
تو ز لعل افشان گهر من از شبه لعل مذاب

کی کند نرگس بدان چشم سیه نسبت درست
مردم ار صد ره بشوید چهره با مشک و گلاب

جز قد نازک خرام و روی گلرنگت کجاست
سرو در قید حریر و ماه در بند نقاب

دام زلفت راست در هر حلقهٔ صد جان اسیر
چشم مستت راست در هر غمزهٔ صد دل کباب

لعل دلجوی تو دارد خندهٔ و صد فریب
چشم جادوی تو دارد غمزهٔ و صد عتاب

من گهی دیوانه گاهی بیقرارم تا تراست
نرگس اندر ناز و شیوه سنبل اندر پیچ و تاب

یا رب آن چشمست در محراب ابرو خفته مست
یا خود آهوی ختن بر خرمن گل کرده خواب

کی بروی کس در فتنه گشاید روزگار
چشم مستت گر بخون ریزی نگردی فتح باب

در تماشای تو باشد دوزخم ناز و نعیم
بی تماشای تو باشد جنتم رنج و عذاب

در صف خورشید رویان چون تو هرگز کس ندید
با مسلمانی ستمگر کافری حاضر جواب

از ستمهای تو اینک دادخواهم خواستن
بر در دولت سرای خسرو عالی جناب

آفتاب دین محمد آن جهانگیری که هست
تیغ خونریزش سران ملک را مالک رقاب

ز آفتاب تیغش ار بر کوه تابد شعلهٔ
در عروقش چشمها بگشاید از لعل مذاب

ای خط پیوسته تیرش میرود در چشم خصم
سالها شد تا بنیسان میرود راه صواب

بس که باران بلا بارید ابر ناوکش
شاید از بنیاد عمر دشمنان کرد خراب

خسروا تا رام غلمانت شود برخنک چرخ
زین زر خرشید و جرم ماه نو بندد رکاب

هر کجا خیل تو بر قتل اعادی صف کشید
وز سحاب تیر و ناوک ریخت باران عقاب

انجنان پر شد ز خون دشمنان میدان خاک
کاسمان بر روی دریا شد شناور جون حباب

در صف رزمت زکین صد سپاه اندیشه نیست
کی خورد رستم نهیب از شوکت افراسیاب

هر کجا تابد چراغ بزم تکمه جاکرت
مشعل انجم نماید کم ز شمع نیم تاب

بخش دریا عدم شد جون کفت بخشید فیض
بحر جون در جوشش اید باد پیماید سراب

از فروغ بزم فراشان تکمه جاکرت
هر سحر که می برد پروانه نور افتاب

وانکه از بهر صبوح مطربانت بنده وار
بیشت از یاقوت احمر میکشد جام شراب

زهره می آید بزمت هر شب و خوش میکند
تا سحر کوش نشاط از نغمهٔ جنگ و رباب

روزکاری همجو سعد اکبرت پرورد ملک
شد جهان روشن جو با خرشید کردی انتساب

وصلت والی دلیل انتظام دولتست
قوت دین بود پیوند نبی با بو تراب

روز و شب صد مشتری کرد حریم دولتت
میکند از هر غلامی طالع سعد اکتساب

این سعادت را برای دعا میخواست دل
منت ایزد را که شد بازان دعاها مستجاب

کر همی خواهی که شاهان روی بر پایت نهند
تا بود عمر از جناب شهریاری رخ متاب

حاسد جاهت بمرک خویش خواهد جان سپرد
تیر بر جان عقاب اید هم از پر عقاب

هر کجا تو بزمکاه عشرت ارایی شود
پستهٔ شکر لبان نقل و دل مستان کباب

ای صبا کر ناکهان سوی خراسان بکذری
زود سوی بارکاه خسرو اعظم شتاب

بعد از ان بر خاک نومیدی بنه روی نیاز
کر سکان در ز عصمت پرسد این کوبی جواب

سالها شد کز دعاگویان خاص حضرتست
خو برین در سر نمی آرد فرو از هیچ باب

هر کجا هست و بهر جایی که باشد تا بحشر
خو جناب شهریاری نیستش حسن المآب

کر نظر بازی جو سلطان نامدی بر روی کار
نو عروس فکرتش از رخ کی برافکندی نقاب

فرصت فکرتش زمانی بود اکر نی ساختی
از ثنای خسروی افاق پر در خوشاب

تا توانی از جناب حضرت جدا میداردش
ورنه از هجران که دارد خویشتن در پیچ و تاب

همرهش درد و غمست و همدمش زاری و آه
مرکبش نفس ضعیف و توشه اش رنج و عذاب

قصه کوته کن مکو جز بارکاه شهریار
بازکشتن نیستش والله اعلم بالصواب

تا بود در طاق ابروی بتان چشم سیاه
از شراب ناز و شیوه روز و شب مست خراب

صبح و شام از بادهٔ ناز و طرب سرمست باش
تا بعیش از نو عروس بخت کردی کامیاب

رفعت جاه تو بادا برتر از طور قیاس
مدت عمر تو بادا خارج از حد حساب

کار تست افاق پر خرشید انور ساختن
وز خط مشکین مشام جان معطر ساختن

روی زرد خویش را پیوسته می مالم بخاک
تا که بتوانم بساط نعلت از زر ساختن

زیر لب دشنام کو ورنی با سنک آتشین
خاک را خواهم پر از یاقوت احمر ساختن

بار جان تا کی کشد تن بی تو شمشیری بزن
تا توانی بار این مسکین سبکتر ساختن

بعد مردن کر تو بر خاکم خرامی از تنم
هر غباری را توان روح مصور ساختن

صدره ار صیقل زند آیینهٔ خویش آفتاب
کی تواند خویش را با تو برابر ساختن

خم کرفته هر دو ابروی کرت خواهند باز
از برای عید ماه نو مکرر ساختن

شیوهٔ چشم سیاه و لعل شیرین کار تست
مجلس مستان پر از بادام و شکر ساختن

جهد کن باشد که بتوانی بافسون خویش را
ساقی بزم خدیو هفت کشور ساختن

آنکه چون بهر نشاط عیدش آرایند بزم
از مه و خورشید باید جام و ساغر ساختن

شاه دین سلطان نظام الملک یحیی کافتاب
خواهد از نعل سمندش تاج و افسر ساختن

وانکه کار نیم فیض جود بحر آثار اوست
انس و جان را در یکی بخشش توانگر ساختن

وانکه رسم یک فروغ آفتاب جود اوست
لعل کردن سنگ را و خاک را زر ساختن

ای سلیمانی که از تاثیر نقش خاتمت
دیو و دد را در دمی بتوان مسخر ساختن

تا نمالد روی بر پای تو هر روز آفتاب
کی تواند عرصهٔ عالم منور ساختن

آفتاب از دور اگر بیند فروغ منظرت
شرمش آید جا برین فیروزه منظر ساختن

عکس نعل مرکبت بر خاک می مالد مگر
خواهد از هر ذرهٔ خورشید دیگر ساختن

چشم بر در یتیم حلقهٔ گوش تو شد
مشتری پیرایهٔ خورشید انور ساختن

کار خورشیدست چون رزم آوران لشکرت
چشم بدخواه ترا پر تیغ و خنجر ساختن

گر بدار الملک روم افتد کمینه چاکرت
عارش آید خوابگه در قصر قیصر ساختن

ور بقای جاودان خواهد سپهر مکرمت
بایدش از تیر دلدوز تو محور ساختن

نکهت خلقت ز فیض یک نسیم آفاق را
می تواند غیرت فردوس اکبر ساختن

مشک خونها می خورد در ناف آهو سالها
تا تواند خویشتن را خاک این در ساختن

خیر مقدم بر تو می زیبد بدلجویی و لطف
خلق را تا آمده مولا و چاکر ساختن

منت بر مردم که تحریر مدحت فرض عین
از بیاض دیده با اوراق دفتر ساختن

چون نوید مقدم سلطان شنیدم از نشاط
خواستم منزل ز اوج عرش برتر ساختن

ره نشین گشتم بامیدی که پیش موکبت
دیده بتوانم بخاک ره برابر ساختن

دور باش حضرتم گفتا که از من دور باش
زانک نتوان مطلع خورشید انور ساختن

زار و محزون بر در غمخانهٔ خویش آمدم
گفتم این ساعت ضروری شد بغم در ساختن

عقل گفتا چند بینی گر بپردازی بفکر
می توانی باز کار خویش چون زر ساختن

پیش ازینم طوطی شکر نثار طبع را
حیف می آمد بهر باغی سخن ور ساختن

تا خریداری نیابد صیرفی جوهرشناس
صنعهٔ دوکان نشاید پر ز جوهر ساختن

خواهم این ساعت چو ممدوح سخن دان یافتم
مردم از اشعار رنگین دفتری بر ساختن

نقد معنی میکشم پیش تو چون قادر نیم
خدمتی ز آیش ازین ترتیب دیگر ساختن

ور نه عصمت کیست تا بتواند از فکر علیل
مدح چون تو خسروی با خود مخمر ساختن

تا بگرد عارض گلگون خوبان خط سبز
برگ گل خواهد قرین سنبل تر ساختن

از خط مشکین غلمانت معطر باد ملک
تا توانی دهر ازان نکهت معطر ساختن

لعل دلجویت بافسون قیمت شکر شکست
چشم جادویت بیغما قلب صد لشکر شکست

غمزه زد چشمت قمار از ساحر بابل ببرد
خنده زد لعلت بهای حقهٔ گوهر شکست

بستهٔ زنجیر سودا شد جهانی تا خطت
حلقهای عنبرین گرد مه انور شکست

من بسوی بیخود و دیوانه ام تا سنبلت
غالیه بر ماه سود و مشک بر اذفر شکست

جام می تا بر لب میگون نهادی از حسد
غنچه را خون آب گشت و لاله را ساغر شکست

افسر شاهی چو من بر خاک رسوایی زند
هر کرا بر گوشهٔ دیوار خوبان سر شکست

خرمن مقصود را برق جمالت پاک سوخت
خانهٔ امید را خیل خیالت در شکست

حقهٔ لعل تو اب چشمهٔ حیوان بریخت / خیل شه کانت سپاه خسرو خاور شکست
غمزه‌ات چندان بخون تیغ تیز از پی کشید / کز غمش خون در جگر شد اب و دل در بر شکست
دلنوازی پیشه کن ورنه بخواهم داد خواه / پیش شاهی کو بیک دل قلب صد لشکر شکست

وزیر اعظم مغیث الدوله یحیی کز شکوه
شوکت دارا به دو حشمت سنجر شکست

ان ملک خوی فلک رفعت که کمتر چاکرش / روز کین تنها بسی گردن کشان را سر شکست
هر کرا اقبال با تایید یزدان یار شد / می تواند هر دمی بنیاد صد کشور شکست
گر چه صفها بود از انصار و مهاجر هر طرف / پنجهٔ شیر خدا دروازهٔ خیبر شکست
ای جهانگیری که هر جا برق تیغت شعله زد / صبح را اتش بمرد و مهر را خنجر شکست
تیغ تست ان چشمهٔ خونی که در روز مصاف / بر لب این چشمه چندین خصم را ساغر شکست
پیکر ماه نوست ان بر فلک یا توسنت / نعل زرین بر فرو از طارم اخضر شکست
بار حلمت قرعه بر اسمان بنهاد دهر / پشت گردون خم گرفت و نیزهٔ محور شکست

پایهٔ قدرت ببین همت بلقیس عهد
اب روی ارتفاع طارم اکبر شکست

مهد عالی مریم زهرا صیانت خانکه / کز شکوه و مقنعه بازار صد افسر شکست
انکه نعل توسن کمتر کنیز او بقدر / افسر گردن کشان بر تارک قیصر شکست
تا دعایش در قفای تست خواهی هر نفس / کشوری دیگر گرفت و لشکری دیگر شکست
اب روی دین و دولت در رضای او طلب / سروری کم یافت طفلی کو دل مادر شکست
شهریارا از سخن باقیست نام خسروان / ورنه چرخ لاجوردی زود خواهد در شکست

بهر ان تا نام تو باقی بماند قرنها / بنده بر تحریر مدحت کاغذ و دفتر شکست
ورنه حقا چون منی پیداست کاندر مدحت / طوطی نطقم تواند در سخن شکر شکست
مدتی خاموش بودم زانکه پیش از من بسی / اسمان بسیار بازار سخن پرور شکست
شعر را قیمت نماند از بس که گردون بارها / از کساد نرخ دانش قدر این جوهر شکست
اقبالی چون تو باشد مشتری شعر مرا / هر زمانی خواهم از مدح تو صفها بر شکست
عصمت شیرین زبان در روزگار ان صفدر بیست / گو بهر کشور صف بسیار دانش ور شکست
هر که در لطف سخن بر شعر من زد خویش را / حقه بر خارا فکند و شیشه بر مرمر شکست
تا نخواهد هر سحر در مجمر لعل افتاب / از سواد شب بر اتش خردهٔ عنبر شکست
از بخور مجمر بزمت معطر باد ملک / کین دم مشکین بهای عطر صد مجمر شکست

شوخ چشم ما جگر با خسته می سازد بتیر / کافری در قصد جانست ای مسلمانان نفیر
از پریشانان چو زلف مشکبارش کس ندید / هندوی اتش پرستی اینچنین روشن ضمیر
از لطافت بشکفاند صد گل سرخ از تنش / گر بر اندام چو سیمش سایه اندازد حریر
چون ببوی او بمیرم وام بستاند صبا / از غبار استخوانم سودهٔ مشک و عبیر
جان من در تیر باران دو چشمش مانده است / دین پرستی کو بجنگ کافران افتد اسیر
گفتمش که که بسر وقت وفاداران خرام / کشتگان را روح بخش و خستگان را دست گیر
زیر لب خندید و گفتا کار من عاشق کشیست / گر درین اندیشه صد چون تو بمیرد گو بمیر
گفتمش از اصف ثانی بخواهم داد خواست / کوست بر اهل نظر سلطان و بر خوبان امیر
شیر میدان فتوت ثانی حیدر علی / شاه عالی اب روی دین وزیر ابن وزیر

ان سرافرازی که پیش افتاب رای او
اسمان با ان عظیمی ذره باشد حقیر

وان عطابخشی که تا در مکرمت بگشاده دست
بحر و کان از مایهٔ لعل و گهر گشته فقیر

با کفش خود را برابر دید عمان باز گفت
جون دم از همتی زند در معرض دریا غدیر

خه که قدرش کو جای اهل فضلست و هنر
سعد اکبر را مدارست و عطارد را مدیر

جون بجلادش بکوید کیر و زیر دار بر
دشمن جاهش عیان بیند بعالم دار و گیر

جز که در آیینهٔ خرشید بیند روی خویش
کی تواند دید خود را در جهان شبه و نظیر

با تو هر کو تاهمت را بلندی کی رسد
خلعت مردان بود بر قد نامردان قصیر

تا نسازد صیقل آیینه از خاک درش
کی جهان از پیکر خرشید گردد مستنیر

دور خرگاه رفیعش جون بدیدم عقل گفت
راست کنند افضل الاشکال شکل المستدیر

هر که از بار عداوت جون کمان با تو بجست
از مقام خویش دور افتاده بادا همجو تیر

گنجها می بخشد و شرمنده از سایل هنوز
کان ز فیض همت او نیست عشری از عشیر

قدرتش هر جا که شمشیر سیاست برکشد
گردد از هیبت بقم را جهره جون شاخ زریر

منشی فکرم که صاحب جمع ملک دانش است
میکشد از خامهٔ اخلاص بر لوح ضمیر

فرصت فکرم زمانی بود وان هم بی حضور
گر قصوری امد از عصمت برو خرده مگیر

تا پری رویان بقصد خون ارباب نظر
می کنند از ابروی مشکین کمان وز غمزه تیر

از رخ ترکان تیر انداز گلگون عارضت
تا بروز حشر بادا بزم عشرت مستنیر

گل

عاقبت باد بهاری روح پرور گشت باز
وز ریاحین باغ جون فردوس اخضر گشت باز

سبزه از برگ بنفشه جون پر طاوس بود
از رخ لاله پر از خون کبوتر گشت باز

گرد بازار جمن خرده فروش غنجه را
حقهٔ فیروزه پر یاقوت احمر گشت باز

از فروغ لاله و ریحان بساط نوبهار
جون ردای سبز گردون پر ز اختر گشت باز

خواست تا افتد بزیر سایهٔ سرو آفتاب
عاقبت جون ره نبودش زرد و بر گشت باز

جون شبستان ظل ممدود جنان و نارون
از جراغ روشن لاله منور گشت باز

بود تاریک از سواد سایه طرف جویبار
از فروغ می پر از خرشید انور گشت باز

در صف عیش از عبیر افشانی باد بهار
می پرستان را مشام جان معطر گشت باز

تا می خوشبو ببزم عشرت آرد لاله را
جام لعل آلودهٔ کافور و عنبر گشت باز

نرگس بیمار همجون عاشقان زرد روی
ناتوان جشم ترکان ستمگر گشت باز

ساقیان عیش را در بزمگاه لاله زار
جام یاقوتی قرین درج گوهر گشت باز

وز سر انگشت و لب و جشم بتان می پرست
نقل مستان فندق و بادام و شکر گشت باز

با رخ ساقی بسی دعوی خوبی کرد گل
جون حیا غالب شد از بی طاقتی تر گشت باز

بلبل خوش گو جو از وصل گل آمد در سرود
قمری از حسرت بدرد دل نواگر گشت باز

تا برای عیش بی سیمان کند صرف شراب
کیسه و دامان گل پر خردهٔ زر گشت باز

می پرستان را جه باک از روی بی برگی جو گل
بندهٔ فرمان شاه عیش پرور گشت باز

جون بیارایند خوبان بزم مستان بهار
کاصف صاحب نظر دارای کشور گشت باز

نخل باغ دولت ابراهیم سلطان کز شرف
بر لب جوی وزارت سبز و نوبر گشت باز

آصفی کز همت عالی و تدبیر صواب
ملک و ملت جون سلیمانش مسخر گشت باز

ملک را دولت مبارکباد میگوید مدام | کاختر مجد و شرف خورشید انور گشت باز
تربیتها یافت با طفل صغیر سلطنت | چون بدو بر تخت شاهی صاحب افسر گشت باز
منت ایزد را که در میدان مردی عاقبت | شیرزاده در شجاعت شیر دیگر گشت باز
مژده ای دولت که صاحب اختیار ملک و دین | آصف جم حشمت خورشید منظر گشت باز
ضبط دیوان ممالک چون باو گردد انتساب | پایگاه دولت از افلاک برتر گشت باز
چون وزارت بر درش جای قدیم خویش دید | آمد از راه نیاز و خاک این در گشت باز
هر شرف کین خاندان اصل غایب کرده بود | یک بیک بر نام خدامش مقرر گشت باز
ظلم را همچون بتان آذری کردن شکست | کو چو ابراهیم بر اعدا مظفر گشت باز
نیکوانا ماند از شادی تازه شد گلزار عجم | ناتوان بین را چو نرگس دیده اعور گشت باز
ای جهانگیری که تا پای تو آمد در رکاب | ملک ویران گشته معمور و مطهر گشت باز
برق نعلت میلها در دیدهٔ اعدا کشید | توسنت چون در صف هیجا تکاور گشت باز
همچو پیکان در سر تیر تو گردان شد اجل | کش بسوی جان بدخواه تو رهبر گشت باز
دست قدرت چون سر دشمن بنوک نیزه برد | پرچم توغت بمهرش سایهٔ سر گشت باز
نعرهٔ کوس و نفیر لشکرت چون نفخ صور | بدسگالان را دلیل روز محشر گشت باز
سرورا گر هستی عصمت بغارت داد هجر | عاقبت از گنج دیدارت توانگر گشت باز
گر زهجران خلیلم سینه در آتش بسوخت | وصل ابراهیم از گلزار خوشتر گشت باز
ور گرانیها کشیدم روزگاری در فراق | تا کهانم دولت وصلت میسر گشت باز
ور سرم شد لگدکوب حوادث عاقبت | از غبار خاک پایت صاحب افسر گشت باز
این شرف را شکر چون گویم که زیر پای تو | مردم چشمم بخاک ره برابر گشت باز

این سعادتها دلیل بخت پیروز منست | کاسمانت بنده و اقبال چاکر گشت باز
چشم محرومم بامیدی که بیند گه گهت | خاک روب سدهٔ شاه دلاور گشت باز
بلبل طبعم حدیث شوق کوته کی کند | بعد عمری چون بگلزار ثناگر گشت باز
سالها بایست کز آب حیوة مدحتت | در سخن رانی زبان خامه‌ام تر گشت باز
از ملال اندیشه دادم ورنه پایان کی شود | آنچه از مدح توام در دل مخمر گشت باز
تا نخواهد مژده از صورت پرستان نوبهار | گر ریاحین صفحهٔ بستان مصور گشت باز
نوبهار دولت از ورد رخت خوشبوی باد | کز نسیمش گلشن عشرت معطر گشت باز

ای پیک سعادت بهوس بند میان را | سرمایهٔ ره ساز متاع دل و جان را
صد مرحله بگذر ز سماوات و طلب کن | رایات سراپردهٔ دارای جهان را
آن رایت منصور که بگشاده بعنجش | ارواح قدس جمله بتکبیر زبان را
وان مسند اقبال که پرواز باوجش | در هم شکند بال و پر مرغ گمان را
وان صرح ممرد که ببسطش نپرد وهم | تا حشر اگر بال گشاید طیران را
وان قصر مشیدی که زند طعنه همه عمر | احکام مبانیش بنای هرمان را
وان فیل و سپاهی که بعمر ابدی هم | از عرصهٔ او پی نبرد حد و کران را
وان عرصهٔ درگاه امامت که غبارش | بی آب کند رایحهٔ عنبر و بان را
وان بارگه دولت باقی که کم از هیچ | یابند بهر گوشهٔ او کون و مکان را
وان صحن سراپردهٔ دولت که بگردش | اقطاب بخدمت همه بربسته میان را
وان خیمهٔ شاهی که بهر ناحیه اوتاد | بربسته باطناب زرش گردن جان را

وان خرگه دولت که کند کم ز حقارت — نه پایهٔ افلاک در و بام و نشانرا
وان بزمگه خلد که جاروب کند حور — در عرصهٔ او سلسلهٔ مشک فشانرا
وان تخت خلافت که بصد واسطه خورشید — تقبیل نیارد که کند پایهٔ آنرا
وان عرش که بر تارسر از فخر نشاندست — سلطان ملک منزلت ملک ستانرا
شهزادهٔ دریادل فرزانه که اقبال — منزل بسراپردهٔ او داد امانرا
شاهی که بهر حمله سبک دستیٔ قهرش — بر تارک بهرام زند گرز گرانرا
شاهی که باقبال نگهبانیٔ عدلش — آهو بره همخوابه بود شیر ژیانرا
القصه در آن حضره اگر بار دهندت — بر قند و شکر ساز بدین شعر دهانرا

کای خرمی تازه بعدل تو جهانرا
صد راحت و روح از تو زمین را و زمانرا

گردون که بود گرمدد قرب دو کوکب — در قرن تو ظاهر کند آثار قرانرا
تا آتش شمشیر و سنان تو زند برق — در ملک چه تأثیر بود مشت دخانرا
ملکی که خداوند بنام تو بنا کرد — بر جبین زحل کیست که بر هم زند آنرا
تا نصرت جند تو کند حشر و خاور — هر صبح بخون آب دهد تیغ و سنانرا
از سده کشاییِ سنانت ز جگرها — رخساره دگر زرد نگردد یرقانرا
در سایهٔ چتر علمت گر بزند راه — گردون شکند جدی ردیف سرطانرا
در صبح مصاف ز دلیران سپاهت — ننموده کسی پشت مگر پشت کمانرا
تا صبح به پیشت کشد آینهٔ خورشید — ترصیع کند شب ز نجوم آینه دانرا
روزی که سواران سپاهت بصف رزم — آراسته کردند ز هر سو جولانرا

وز زلزلهٔ حملهٔ گردان کرهٔ خاک — بیرون کند از دل همه اسرار نهانرا
وز زمزمهٔ زاغ کمان همچو ابابیل — تیر از صف کین بال گشاید طیرانرا
از بس که بلرزد ز نهیبت دل گردان — خود زهر اجل سود ندارد خفقانرا
چون پا بر کاب آوری و سوی عنان دست — تا در کشش آری حشم ملک ستانرا
از مرکب دولت بزمین آمده شاهان — گیرند رکاب و نگذارند عنانرا
هر جا که جاه تو در آرد بجلادت — در ربقهٔ تسلیم بسی قیصر و خانرا
سوی عدم اعدا بقلاوزی تیرت — سازند روان از تن فرسوده روانرا
از جوشن فولاد گذر کرده سنانت — تا داده لبش بوسه سر و پای فسانرا
از خاصیت جود سر دست تو کلکت — چون ابر گهربار کند طبع دخانرا
وز جایزه بخشیٔ عطایت همه شیمه — فرزند نماندست دگر مادر کانرا
از شوق گهرپاشیٔ دست تو شب و روز — لعل از دل کان راه بجوید سیلانرا
عصمت بجناب تو غلامیت کمر بند — چون خامه باوصاف تو بر بسته میانرا
وز لذت تحریر ثنای تو همه عمر — تا کلک تخیل حرکت داده بنانرا
گر حدت الماس زبان بهر ثنایت — در رشتهٔ اعجاز کشد در بیانرا
چون بلبل نالنده مدیح تو سراید — زان پیش که بیند چمن عمر خزانرا
حال دل آزرده بخدام تو بنوشت — چون پیش تو حاجت به بیان نیست عیانرا
چون راه نبودش که در بار تو بوسد — از قالب فرسوده روان ساخت دوانرا
تر باد ز شکر نعمت السنهٔ دهر — تا آب ز سرچشمهٔ نطقست لسانرا
بدخواه ترا عمر زیان باد و اجل سود — تا دهر همی عرضه دهد سود و زیانرا

از لمعهٔ تیغ تو جهان باد منور … تا جلوه کند چرخ و انجم لمعان را
وز رمح تو میدان وغا لاله‌ستان باد … تا عکس شفق طعنه زند لاله‌ستان را
برخور ز حیات ابد و ملک مخلد … کاینست دعا شام و سحر پیر و جوان را

ای خطت مشک خطا بر گل پریشان ساخته … لب گهر در حقهٔ یاقوت پنهان ساخته
خد بخط پوشیده و پر نافه کرده برگ گل … زیر لب خندیده و شکر فراوان ساخته
لعل شیرینت بهر گفتار شیرین تا لب … چشمهٔ خورشید را پر آب حیوان ساخته
همچنان جمعیت دلهاست در زلفت هنوز … با وجود آنکه چندین دل پریشان ساخته
در تبسم باز درج دُر گشاده قفل لعل … قیمت یاقوت و نرخ گوهر ارزان ساخته
بر اسیران تیرباران دو ترک کافرت … زیستن دشوار کرده مردن آسان ساخته

تا ز حلقه در پهلوی عذار او بجه … مشتری پیمانهٔ خورشید تابان ساخته

بانداران زیور حسن و ملاحت خویش را … بندهٔ کیخسرو ایران و توران ساخته
ان سلیمان منزلت شاهی که فرّ دولتش … ملک و ملت را بمدح خود ثناخوان ساخته
ان مسیحا دم شهنشاهی که بی خیل و حشم … تیغ فتحش ملک هفت اقلیم یکسان ساخته
افتاب ملک سلطان بن سلطان کز شکوه … چون سلیمان انس و جن محکوم فرمان ساخته
ان مسیح انفاس شاهی کز نسیم معدلت … عرصهٔ آفاق رشک باغ رضوان ساخته
در شبیخون تیرباران سپاه دولتش … جوشن مریخ را پر زخم پیکان ساخته
هر کجا فوجی بکین لشکرش جمع امده … در دمی چون برجم توغش پریشان ساخته

تیغ جوهر دارش از بس خون که هر دم ریخته … رزمگه تا حشر پر یاقوت و مرجان ساخته
پرتو نعل سواران سپاهش روز رزم … خاک میدان که پر از خورشید تابان ساخته
سیل خون کز ابر پیکان و سنانش ریخته … خان و مان خصم را یکباره ویران ساخته
صیحهٔ کوس و نفیر نوبتش هر صبح و شام … نه حصار اسمان پر شور و افغان ساخته
ای گهر بخشی که شرم بخششت دست و دلت … بحر و کان را از عطابخشی پشیمان ساخته
شب بپاس گنج و لعل و گوهرت قندیلها … اختران بر قلعهٔ فیروزه گردان ساخته
گرد میدان سعادت جرم خورشید و هلال … از تفاخر خویش را چون گوی و چوگان ساخته
عرش چون گلهای سرخ و سبزه در باغ سعید … ز اطلس سبز مرصع فرش میدان ساخته
روز و شب فراش قصر و جاهت از خورشید و ماه … گوی سیم اویزهٔ قندیل ایوان ساخته
پاسبان اوج اقبال تو هر شب تا بروز … خوابگه بر تارک برجیس و کیوان ساخته
رحم کن بر عصمت درمانده کز سودای وصل … درد یا رغم بداغ و درد هجران ساخته
در هوایت گشته خو در او بسوی یک نسیم … خاک و خون بر رستهٔ راه خراسان ساخته
برده حسرت دل و جانش بدرد انتظار … ساخته با محنت و محنت باشیان ساخته
ارزو دارد دارد که در بزم تو بیند خویش را … پیش بدکیشان بتیغ مهر قربان ساخته
تا بود چون نار ابراهیم هر صبح آفتاب … از فروغ چهره عالم را گلستان ساخته
باد بزمت از خط و خال و قد مه پیکران … پر عبیر و لاله و سرو خرامان ساخته

ای مرغ بهشت از قفص کون برون پر … وز کنگرهٔ عرش بصد مرحله بگذر
بیرون ز سراپردهٔ افلاک طلب کن … ره سوی سپاه و حشم شاه مظفر

ان ذروهٔ اقبال که در معرض قدرش نه چرخ نمایند چو یک ذرّه محقّر
وان کعبهٔ امال که از فرط حقارت گردون نتواند که زند حلقه بران در
وان خرگه دولت که براورده بگردش شام و سحر از مهر و مه آیینهٔ مجمر
وان روضهٔ فردوس که جاروب کند حور در عرصهٔ او سلسلهٔ زلف معنبر
وان بارگه عیش که خورشید بزمش هر صبح می لعل کشد در قدح زر
وان بزم که از چشم و دهان و لب خوبان پر گشته ز بادام تر و پسته و شکّر
پر قند و شکر وار دهانرا چو بلبل در موسم گل ساز بدین شعر زبان تر

کای اوج خلافت بجمال تو منوّر
نه چرخ ز قدر تو بده پایه فروتر

ای مسند عزت بوجود تو سرافراز وی خلعت ملک آمده بر قدّ تو در خور
دارای جهان شاه زمان خسرو دوران ای بر همه ارباب خلافت سر و سرور
ای روز نخستین کرمت موجب احیا وی در دم اخر سخطت باعث محشر
ای ملک ستانی که شکوهت چو سلیمان بی خیل و حشم روی زمین کرده مسخّر
یک خاک نشین ره خدام تو دارا یک حلقه بگوش در غلمان تو سنجر
یک رابته خوار از سر خوان تو فریدون یک آینه دار از در بار تو سکندر
قرن تو ز اشوب قران باک ندارد ای انجم و افلاک ترا بنده و چاکر
چون خیل کواکب شده فرمان بر حکمت در ملک چه تاثیر کند قرب دو اختر
برجیس و زحل را نبود زهره که گردند در معرکه با شوکت خورشید برابر
ناموس جهانداری و ترتیب ممالک از روز ازل گشته بنام تو مسخّر

از مبدأ فطرت فلک مجد و شرف را از نیزهٔ خطی آمده بر خط تو محور
شمشیر سپاه تو ز یاجوج حوادث بربسته بر اطراف جهان سدّ سکندر
گر کلک تو مظهر نشدی نقش حکم را هرگز نشدی بر ورق کون مصوّر
ای خرده شناسی که ز هر عطسهٔ فکرت پیوسته کند صفحهٔ خورشید پر اختر
کلک تو سهیلیست که چون در کف اید بر اتش خورشید نهد خامه و دفتر
هر صبحدم از خجلت خط تو عطارد از رایحهٔ علم شود دهر معطّر
انعام تو شد ضامن روزی خلایق ان روز که شد رابتهٔ رزق مقدّر
پیش لب ترکان پری چهرهٔ بزمت از قند چگویم که حدیثیست مکرّر
شاها بغبار کف پای تو که تا حشر بی تو نکنم چهره بخورشید منوّر
فردای قیامت که سر از خاک برارم سوگند بروییت که بپای تو نهم سر

با چون تو پناهی من درمانده شب و روز
از محنت و رنج فلکم عاجز و مضطر

دیویست غم من مفلس که حضورش یکلحظه بصد مرگ مفاجات برابر
دیوی که گرش پر فرشته بکشم پیش او را نتوان ساخت بلا حول مسخّر
چون مرگ شتابنده و چون نخل ترش روی چون جهل گران جان و چو افلاس سبک سر
با این همه درماندگی و فقر و فلاکت روز و شبم از نقد ولای تو توانگر
المنّة لله که بهر حال که هستم چون طوطی قدسم بثنای تو سخنور
تا مهر ز انوار و ز انوار بهاران گلزار منوّر کند و باغ منوّر
بادا چمن ملک بذات تو مزیّن عصمت چو هزاران بمدیح تو نواگر

از

باز نقا

باز نقاش قضا از بهر عشرت پروری   بر حریر سبز بستان میکند صورتگری

سبزهٔ نو دم بر اطراف گلستان میکشد   خط زنگاری بگرد روی گلبرگ طری

صبح و شام از حسرت زلف و رخ مهپیکران   لاله بر رخ تار تار افکنده زلف عنبری

گلشن از عکس شقایق گشته پر نار جلیل   دیر مینا گشته گلها را زبتان آذری

می درخشد مه سحرگاه از میان لاله زار   همچو یاقوت مذاب از جام لعل آذری

نوش کن صهبای گلگون دم بدم در پای گل   در چنین فصلی نشاید کز غم دوران خوری

همچو خضر آب حیوة از ساغر می نوش کن   ورنه در عالم چه سود از حشمت اسکندری

باده نوش و سر بپای لاله رخساران بنه   چون گران جانان رها کن فکرهای سرسری

گر بکین می پرستان سر برآرد محتسب   التجا سوی جناب شاه معنی دان بری

آفتاب دین و دولت آن جهانگیری که ملک   سر در بارش همی جوید مقام چاکری

آن فلک قدری که مه گو تافت روی از خدمتش   هم باندک روز شد محروم و خوار و بیدری

وان سرافرازی که مه گو سر بپای او نهاد   یافت در عالم بیکدم دولت هر دو سری

ای جهانداری که در عالم مسلم بر تو شد   شیوهٔ دین داری و رسم رعیت پروری

بندهٔ جاه ترا صد پاسبان چون آفتاب   طالع سعد ترا صد مشتری چون مشتری

همچو عیسی روح می بخشد نسیم رحمتت   هر که زین دولت گریزد از چه یابد شید از جری

گشته احسانت امل را با محبان رهنمای   کرده پیکانت اجل را سوی اعدا رهبری

بر سریر دین و دولت پادشاهی لایقی   بر سپهر ملک و ملت آفتابی در خوری

در بزرگی و مروت در عطا و مکرمت   بهر سر پسند بسی دیدم تو جانی دیگری

خلعت مردی و دولت بر تو می زیبد از آنک   قرة العین سلیمانی ملایک منظری

آسمان قدرا اگر با عصمت از دست تهی   مانده است از بی نوایی در پریشان خاطری

گر بغیر شعر می کوشد نمی روید دگر   غیر نومیدی و فقر از کشت زار شاعری

ور زراعت میکند دخلی که سر بر می زنند   دانه اش رنج و غم است و خوشه فقر و بی زری

سود و سرمایه همه یکباره می گردد زیان   گر بباز ار فلاکت میکند سوداگری

آنچه در حضرت شمه دم از تهی دستی و عجز   این همه دادم بلای قرض خواهان بر سری

از تو میخواهم دوای درد فقر خویش از آنک   من گدای مفلسم تو پادشاه کشوری

آبرو کن بنده را و فکر حال او بکن   تا تو از من وارهی من از فلاکت بروری

تا که از آمد شد باد بهاری صبح و شام   پر گل سیراب گردد صحن فرش اغبری

گلشن ملکت بعیش و خرمی سرسبز باد   تا بناز و نعمت از عمر و جوانی برخوری

علی الصباح روان قاصد فرشته پیام   باستانهٔ دستور آفتاب غلام

باستانهٔ قصری که سقف مرفوعش   هزار طعنه زند بر سپهر مینا فام

باستان فلک رفعتی که خاک درش   زدود از آینهٔ آفتاب زنگ ظلام

بآن سرای سروری که گرد سدهٔ او   عبیر و مشک دمد بر ریاض دار سلام

بمجلسی که بود مرجع وضیع و شریف   بآمنی که بود مجمع کبار و کرام

بآن رفیع جنابی که فرق نتوان کرد   که سطح خانهٔ گداست و بام عرش کدام

بآن جناب که تحریر میکند خورشید   سواد مدحت او بر بیاض نقرهٔ خام

باستان وزیری که بختیان فلک   بدست رأی تدبیر او سپرده زمام

طلب

نظام ملت و دین انکه جاه و منصب را   برای اوست وجود و برای اوست نظام

جهان لطف و مروت امیر لقمان ان
که کارساز کرامت و دلنواز انام

تفکر شیم اوست شیوهٔ افکار   تصور حکم اوست پیشهٔ اوهام
در ان زمان که بخون ریز بدسکالانش   سمند کین کشد از دست اختیار لکام
بعزم غارت و تاراج دشمنان حشمش   ز جیب و رات کشاید زبان سیف و حسام
ز تاب اتش هیبت خصوم را چه عجب   اگر بجای عرق خون روان شود ز مسام
رواج نعش کشتهٔ حوادث را   مسیح وار دمد روح در رمیم عظام
ز پاسبانی رای همای رفعت اوست   که اشیانهٔ بازست خوابگاه حمام
بسدهٔ کرم اوست اعتصام کبار   بسفرهٔ نعم اوست اجتماع کرام
همی کشند وزیران شرق و غرب امروز   بدوش مدح دیوان او بصد اکرام
روایت از دل دریا یسار اوست محیط   کنایت از کف کوهر نثار اوست غمام
ز کرمی لب اتش مزاج غلمانش   شراب لعل بیکدم همی رسد بقوام
سخن دراز چه گویم اگر توای قاصد   رسی بسعی سعادت بدان خجسته مقام
اگر مجال دهندت بسمع خواجه رسان   بصد نیاز ازین مخلص کمینه سلام
اگرچه طوطی نطقی گزیده گوی سخن   وگرچه بلبل بزمی ستوده گوی کلام
بگو رفیع جنابا سپهر مرتبتا   بحق انکه توی مرجع خواص و عوام
بحق انکه درین صرح لاجورد افروخت   شب از لوامع حکمت چراغ ماه تمام
بحق انکه بنور قدم بدید اورد   خور از سرادق صبح و مه از دریچهٔ شام

که اشتیاق بدیدار تست عصمت را   ازان زیاده که ارواح راست با اجسام
ز شرح سورهٔ اخلاص او بعجز انید   اگر بحار سیاهی و بر شوند اقلام
اگر حسود دورویی ز بی حیایی و جهل   ببدسکالی ان خاندان نمود اقدام
نه از تو شکر که دیدی ذلیل و مقهورش   بجنگ حادثه افتاده زار و دشمن کام
سحاب موهبتا چند ساله جمع شدست   مرا بذمهٔ جودت وظیفهٔ انعام
جهان ز وحشت بی گندمی چنان شده بود   که شکل سنبله جز بر فلک نداشت مقام
مه صیام بسالی یکی بود وان سال   مرا دوازده مه جمله صرف شد بصیام
کسی بسفرهٔ داعی خیال قرص درست   تمام ما ه ندیدی بغیر ماه تمام
قطارهای شتر سوی او ز خرمن خویش   فرست ازانکه برادم بهشت ساخت حرام
بشرط انکه ز جای تو تا بحجرهٔ من   ازان قطار نباشد ز هم گسسته زمام
همیشه تا که بگیتی مخدرات نجوم   شب سیاه بروز اورند و روز بشام
شب و سحر بی روشنت منور باد   بهمنشینی مه پیکران سیم اندام
همواره تا که تحریر باشد و تقریر   بنان محرک کلک و زبان ممد کلام
بتیغ حادثه دست و زبان حسادت   بریده باد ز دوش و کشیده باد ز کام

افغان و خیزان ای صبا بر خیز مست و سرگران   زین کشور ویران فکن خود را بدار الملک جان
ان کشوری کز خرمی صد طعنه دارد بر بهشت   وان کشوری کز نازکی صد فخر دارد بر جنان
شهری که قدر و رفعتش از عرش می ارد خبر   شهری که اوج و نزهتش از خلد میگوید نشان
شهری که چون در صحن او خورشید فراشی کند   جاروب پیش ارد پری از سنبل عنبرفشان

شهری که دایم مخزن ارباب فضلست و هنر
شهری که دایم مسکن اصحاب کشفست و عیان

شهری که در هر جانبی مشهور از و صد خرده بین
شهری که در هر کشوری معروف از و صد خرده دان

از فیض اهل باطنش اقطاب دایم بهره جو
در درس اهل دانشش اشراف دایم علم خوان

زاهل صنایع محتوی صد گنج از و در هر زمین
زاهل بدایع مستتر صد بحر از و در هر مکان

جون حاصل روی زمین او بود زان شد خاکش کمش
دستور دریا استین مخدوم گردون آستان

دارای دین سلطان خلیل آنکو بهنگام عطا
هیچ است پیش بخششش سرمایهٔ دریا و کان

اندم که قدرش خیمه بر بالای نه گردون زند
باشد میان عرش و او فرق از زمین تا آسمان

واندم که در میدان کین قهرش کند زور آوری
در حصن گردون افکند صد رخنه از گرز گران

واندم که در بستان دین لطفش کند جان پروری
رویاند از هر نکهتی صد گل ز قلب مهرخان

ای خسرو جمشید فر کز یمن تدبیر تو شد
شاه سلیمان منزلت بر ملک و ملت کامران

وی آفتاب سایه ور کز فیض رای روشنت
ایمن شد از بیم فتن معمورهٔ دار الامان

ای درکشیده روز و شب تیغ و سنان لشکرت
بر دفع یاجوج فتن حصن حصین گرد جهان

تنها نه اکنون در جهان دارای عالی مسندی
هستی امیر بن الامیر از خاندان تا خاندان

جون تو هوا خواهی نماند از پادشاه ملک و دین
جون تو وفاداری نماند از خسرو صاحب قران

هر کس که تیر دشمنی بر خاندان شاه زد
امروز از سهم توش ماندست پی بر استخوان

جود تو گر لعل و گهر در خورد همت داشتی
دادی بهر دریوزهٔ با هر خسی صد کاروان

مهر تو اهل فضل را ساری جو روح اندر بدن
نام تو اهل ملک را جاری جو نطق اندر بیان

تو بر سریر سلطنت بنشستهٔ خورشید وش
انوار رایت منتشر از قیروان تا قیروان

ای باد اگر زین خاکدان سوی خراسان بگذری
رخ بر زمین نه وز رهی طاعت کن و خدمت رسان

کر افتد با آصف صاحب کمالا سرورا
بیتی دو از آنها میکند عصمت برسم ارمغان

گفتم بجای شعر جان سوی تو بفرستم ولی
قاصد سبک سیر بود و ره باریک و بار جان گران

عمریست تا آوازهٔ الطاف تو بشنوده ام
عشق تو می بازم بدل مهر تو می ورزم بجان

این آرزو دارم بدل کز عمر اگر مهلت بود
بوسم جو دست آن آستین روبم بچشم آن آستان

در اشتیاق خدمتت دل بر چنین عزم و مرا
که عجز می بندد ره و که فقر می گیرد عنان

تا هست جانی در تنم دارم هوای خدمتت
باشد که روزی از قضا ناگه میسر گردد آن

ای سرور صاحب کرم کز بیم جود شاملت
کان جوهر خود روز و شب در سنگ میدارد نهان

از قحط ارباب کرم خاموش بودم مدتی
مدح تو جون آمد بدل بازم سخن گو شد زبان

وارد ز ارباب هنر نام کریمان زندگی
تا هست بر روی زمین از مکرمت نام و نشان

سهوی اگر بینی درو از روی رحمت عفو کن
ور خردهٔ یابی برو ذیل عنایت گستران

ناصیهٔ نو بهار از بهر بزم عشرتت
از لاله و نسرین کند ترصیع باغ و بوستان

بر مسند عز و شرف در کامرانی و طرب
تا خرمی باشد بزی تا خوشدلی باشد بمان

این همایون روضهٔ با رفعت عالی مقام
جنة المأوا است یا خود گلشن دار السلام

جون هوای جنت آب و خاک او عنبر نسیم
جون بنای عرش اساس عالیش بی انهدام

صحن پر نورش بنزهت خلد را نایب جناب
سقف مرفوعش برفعت عرش را قایم مقام

شمسهٔ ایوان او تا نقش بستند آفتاب
هر سحرگاهی پی نظاره می آید ببام

از فروغ نور قندیل جماعتخانه اش — نور رخساره گدایی میکند ماه تمام

گرد محرابش چو انفاس بهشتی میکند — در زوایای سپهر ارواح را مشکین مشام

گوشهٔ ایوانش آن ساعت که ساید سر بعرش — از بلندی کس نداند این که امستان کدام

هر مدرس کین همایون مدرسه بر نام اوست — تا ابد بر صفحهٔ گیتیش خواهد ماند نام

وان کزین باب الهدایه ره بمفتاحی نبرد — در اصول حکمتش هرگز نشد کشف کلام

روز و شب سکان صحنش قدسیا نزاداده — از فروغ درس صبح و رونق تکرار شام

کمترین طفل هوای خویش از روی کمال — مقتدایانرا ادیب و پیشوایانرا امام

یک معید درس این دار السعاده مشتریست
بهر تدریس ملک بر آسمان کرده مقام

از کتب چون طالبان علمش افشانند گرد — عقل کل در عین علمش توتیا سازد مدام

فیض خاص او چو وقف نافع آمد علم را — دایم از دخل حقایق میرسد ادرار عام

هر شب از شرم خط درساره اش تیر دبیر — زآب حسرت شوید از لوح فلک خط ظلام

شاید ار باعوش جوید همسری چون بانیش — هست سلطان الوری فخر الانام صدر الانام

صدر عالی خواجه قطب الحق والدین آن کز دست
علم را صد افتخار و ملک را صد احترام

ناصر المرتبه رفیع المرتبه کهف البشر — مرجع الامه کثیر الموهبه فخر الکرام

ای فلک مقدار قطبی کز کمال اعتقاد — آسمان دین و دولت بر تو می گردد مدام

گر نداری ملک در دستت زمام اختیار — شاید ار تا حشر ماندی کار دولت بی نظام

دهر پر نور و ز طبع روشنت یک التفات — ملک معمور و ز رای عالیت یک اهتمام

گشته بی تایید حکمت ملک را بنیاد دست — مانده بی جوشن هیبت سلطنت را کار خام

جاگرانت را همیشه چرخ گردون کش مطیع — بندهٔ کانت را ستاره دولت مقبل غلام

هر سحر از عکس خون تیغ هرکانت بر زم — صبح را آیینهٔ بیضا شود یاقوت فام

هر که مقبول تو شد عیش و طرب بادش حلال — وانکه مردود تو گردد زندگی بادش حرام

اهل دانش را بطبع خرده دانت التجا — و اهل دولت را بخاک آستانت اعتصام

هر کسی را با تو دعوی بزرگی کی رسد — گر زغن زیبا نباید نغمهٔ کبک و حمام

دیگران گر احتشام از جاه و منصب یافته — جاه و منصب را بفر دولتت احتشام

مشرفا وقافا شیخ عالم آن شیخی که هست — لعنت شیخش حلال و مال درویشان حرام

از پی وجه براتم داد چندان انتظار — کاندرین اندیشه نقد زندگانی شد تمام

دام نومیدی نهادم روزگاری بر رهش — وافرم زان دخل حسرت دانه باید بدام

بر سر خوانش مدام از حاصل اوقاف شیخ — غیر لعنت نیست چیزی کان پذیرد انقسام

آمدم با روز لطفت تربیتها یافتم — باز گشتم زین سعادت شادمان و دوست کام

سوی آن دار الشفا باز التجا آورده ام — کان جراحت بازم از لطف تو باید التیام

زهی بذات شریعت لوای دین منصور — چراغ شرع ز شمع رخ تو دارد نور

کمال تست که بیدار میکند هر روز — بناز خفتهٔ ناموس را ز خواب غرور

کسی که گنج قناعت بدست همت اوست — خزینهٔ دو جهانش کجا شود منظور

ولی ز سر انا الحق خبر تواند داد — که بر سپاه هوا و هوس شود منصور

کسی که شیفتهٔ حسن آخرت باشد — بناز و نعمت دنیا کجا شود مغرور

ز خاک تیره برون آورند سر چو گیاه
نسیم لطف تو گر بگذرد بر اهل قبور

لوای آل محمد بذات تست رفیع
صفای عترت حیدر بنور تو مشهور

حسینی بجهت و ولی بخلق حسن
گرفته چو علی ملک آخرت نه بزور

ز نور مشعلهٔ طاعت شبانهٔ تو
چو نیم روز مصفا شود شب دیجور

گر از روایح لطف تو تربیت یابد
بگیرد آتش سوزان طبیعت کافور

نتیجهٔ بجهت توی ز ختم رسل
که شد بنای شریعت بهمت معمور

چراغ ملک سیادت توی که ذات تراست
زمانه تابع و دین یاور و فلک مأمور

چگونه وصف تو گوید زبان قاصر من
ببارگاه سلیمان چه تحفه آرد مور

کمال ذات ترا چون کند کسی ادراک
که بوی مسک نماند بهیچ جا مستور

بداهل ملک همه ساله خسروی بکند
گدای از در بار تو گر برد منشور

مقصرست نصیری ز وصف الطافت
امیدهست که لطف تو داردش معذور

جهان اگر همه پر لعل خرده بین گردد
ز مدحت تو شود معترف بعجز و قصور

همیشه تا بجهان گردش مه و خورشید
بصبح و شام کند قسمت سنین و شهور

جهان بنور رخت سال و مه منور باد
مدام عین کمال از کمال ذات تو دور

دوشم افتاد بسر وقت دل خویش گذر
بود بیچاره بسیر آمده از فضل و هنر

مرده از حسرت و از گلشن دانش همه عمر
نچشیده بجز از محنت و اندیشه ثمر

انجهان خستهٔ شمشیر حوادث شده بود
کش نه امکان جدل بود و نه یارای حذر

رنگ نایافته پیکان غمی از خونش
که سپهرش پی آن تیر زده تیر دگر

هر تیر بلایی که گشاده ز کمین
دل آزردهٔ من کرده بجان سپر

تکیه بر بستر خواری زده بیمار و نحیف
شربتش زهر جدایی و غذا خون جگر

چون مرا دید بزاری و فغان آمد و گفت
هیچت از حال دل سوختگان نیست خبر

سالها بار هوای تو کشیدم بر دوش
بارها بر خط فرمان تو بنهادم سر

گاه در ماندگیت یار موافق بودم
روزها با تو بشب بردم و شبها بسحر

از چه رو دیم بچنین حال روا میداری
که بود حال من امروز ز هر روز بتر

فاقه و رنج بجایم رسانید ز ضعف
که نه امکان سکون بود و نه یارای سفر

لطف فرمای و درین واقعه بنمای رهم
بگروهی که شناسند خزف را ز گهر

یاریش کردم و از دور نمودم بازش
ره بقومی همه مجموعهٔ انواع هنر

همه را خاتم تدبیر ممالک در دست
همه را خلعت اقبال و سعادت در بر

خسرو آنرا همه در طوف نیاز آورده
چون بخدمت بدر شاه جهان بسته کمر

از نمکدان خلیل آنکه ندارد نمکی
طعمه از خوان قبولش ندهند اهل نظر

طبع هر یک بگه فکر ز دریای علوم
همچو غواص برآورده صدفهای درر

بوده هر یک بعطابخشی و نورافشانی
همچو خورشید بر اقطار ممالک سرور

دایم از بخشش دست و قلم ایشانست
دامن بحر پر از در و دل کان پر زر

همه فرخ پی و صاحب دل و میمون طالع
همه روشن دل و نیک اختر و فرخنده سیر

همه جانند که هستند مبرا از جسد
همه روحند که هستند مبرا ز صور

هر یکی بر سر ارباب حکومت حاکم
هر یکی در صف ارباب معانی صفدر

گر ز دیوان بفرستند بگردون توقیع
بر زمین افکند از شرم عطارد دفتر

همه ارباب شرف را بدول راه نمای / همه اصحاب سخن را بمعانی رهبر
فلکند از شرف و قدر و بطینت از خاک / ملکند از ره معنی و بصورت ز بشر
خسروانند ز افضال و هنر خیل و حشم / صفدرانند ز الفاظ و معانی لشکر
هریکی خسرو اقلیم بزرگی و کمال / هریکی پادشه بارگه فضل و هنر
همه در نثر سخن سنج و فصاحت پرداز / همه در نظم قوی فکر و بلاغت پرور
زهر را گر نفسی چاشنی لطف دهند / همچو تریاک همه عمده کند دفع ضرر
ذره را گر از لطف نوازند شود / همچو افلاک سرافراز و چو خورشید انور
منم آن ذرهٔ کمره که ز جور فلکم / خوار و سرگشته و در چنگ فلاک مضطر
بی توقف ز ره لطف نمایند کرم / وجه عیشی که بود ز اهل مروت درخور
تا که باشد بجهان رتبهٔ دولت عالی / تا بوند اهل دول ملک ابد را مظهر
تا در ایام بود رونق شرع احمد / تا در آفاق بود نام نکوی حیدر
رایت دولت این زمره مظفر بادا / جمله را تاج بزرگی و کرامت بر سر

ز آفتاب معرفت عالم منور گشت باز / وز گل دولت بهار جان معطر گشت باز
نجم دین از طارم کبری بنور تجلی / مسند آرای سعید بن المطهر گشت باز
از فروغ غنچهٔ بستان شیخ العالمی / گلشن تحقیق چون فردوس اکبر گشت باز
مسند داود از اقبال سلیمان شد رفیع / یا خلیل الله قرین پور هاجر گشت باز
یا خود ابراهیم شد مهمان ختم الانبیا / یا حسن همخانهٔ زهرا و حیدر گشت باز
تا کند گاه مبارک باد سور او نثار / دامن و جیب خزان پر سکهٔ زر گشت باز

گاه صبح آمد که بوسد پای مهدش آفتاب / چون بدید آن روز خجلت زرد و بر گشت باز
بر امید آنکه گردد خوابگاه او شبی / چرخ را مهد زمرد پر ز گوهر گشت باز
چون بعزم شیر خوردن لعل نوشین برگشاد / دایه را پستان پر از قند مکرر گشت باز
قرة العین ولایت کز تجلی رخش / اوج عرفان مطلع خورشید انور گشت باز
هم بپای فقر شیخ العالمی شد استوار / هم عزیزان را چراغ دین منور گشت باز

چون سعید بن المطهر داد تشریف قدوم / رایت بو اللیثیان با سدره هم بر گشت باز

در مبادی خصم چون آثار این مجموعه دید / چون خزانش دفتر امید ابتر گشت باز
از صدای نوبت سور سرور انگیز او / منت ایزد را که گوش دشمنان کر گشت باز
نکهت گلزار وصلش مردگان هجر را / همچو انفاس مسیحا روح پرور گشت باز
اختر سعد ولایت بر سپهر مکرمت / میهمان خواجهٔ خورشید منظر گشت باز

خواجه داود آنکه از اقبال مهمان نوش / پایهٔ فقر و نیاز از عرش برتر گشت باز

خواجهٔ کز دولت معماری انصاف او / روضهٔ شیخ از بهشت عدن خوشتر گشت باز
را اهل حاجت هر که از فقر و عنا در ناله بود / این زمان از گنج انعامش توانگر گشت باز
چون ز نخل دولتش برگ سعادت بر دمید / دردمندان را ز رحمت سایه بر سر گشت باز
در امور دین چو شیخ عالم آمد یاورش / رایت اسلام منصور و مظفر گشت باز
در طریق فقر عمری خواجه تنها مانده بود / شیخ سیف الدین بمهرش یار و یاور گشت باز
تا بنور معرفت روشن کند آفاق را / اختر مجد و شرف خورشید دیگر گشت باز

خواجه سیف دین کز و دل دست کوته کرده بود
از پی تاریخ مولودش متغیر گشت باز

همچو بلبل عصمت از بیم خزان خاموش بود
چون گل نو دید سرمست و نواگر گشت باز

از پی کفارت اشعار هر جایی که گفت
بر در این کعبه مداح و سخن ور گشت باز

عذر آن کز روی نخوت سود عمری سر بعرش
آمد از روی نیاز و خاک این در گشت باز

تا ابد بادا درین دولت سرا شادی و سور
چون جهان از نکهت سورش معطر گشت باز

از خاک مخلصان اگر ای باد نوبهار
عنبرفشان بساحل جیحون کنی گذار

چون روضهٔ بهشت بران بقعه کشوریست
کز روح اوست صنعهٔ فردوس شرمسار

آبش حیات بخش و زمینش بهشت فیض
خاکش عبیر بوی و نسیمش عبیر بار

ترکان خرگهیش برافروخته بعیش
هر شب چراغهای می از جام زرنگار

هر یک بگرد منقل آتش کشیده صف
چون قرص آفتاب براطراف لاله زار

وز چشم و لب ز شکر و بادام کرده نقل
در بزم عیش آصف جمشید اقتدار

شاه بلند مرتبه عثمان که ملک را
عدلش قرار داده بشمشیر بی قرار

شیر پلنگ حمله که پیوسته بر درش
شیرست پاسبان و پلنگست پرده دار

زین مخلص کمینه بر آن سدهٔ قبول
رخسار بر زمین نه و اخلاص عرضه دار

گوی ای سپهر دولت و ای آفتاب حسن
وی اختر سعادت و وی بحر کان یسار

اقبال تا بدست تو داد اختیار ملک
جان میکنند اهل سعادت نثار ملک

ای خرم از رواح لطف بهار عیش
میهای عشرت تو شکسته خمار عیش

خورشید آسمان امارت که تا ابد
بر سدهٔ رفیع تو باشد قرار عیش

وی آفتاب ملک که اصحاب طبع را
بی همت تو تازه نشد روزگار عیش

طفلیت دولت که بشهد سعادتش
پرورد دایهٔ طرب اندر کنار عیش

از جرعهای بادهٔ گلگون مجلست
سیراب گشت بار دگر لاله زار عیش

هر گلرخی که دور ز گلزار عیش تست
محروم باد تا ابد از نوبهار عیش

از لعل یار کام طلب کن که خصم را
تلخست کام جان ز می خوشگوار عیش

تا ره بسوی مجلس عیش تو یافتم
منت خدای را که نیم شرمسار عیش

چون گل بباد حادثه باید بخاک ریخت
هر خردهٔ زری که نگردد نثار عیش

از غم مترس و شاد بخور می که در ازل
غم را نداده اند ره اندر دیار عیش

آمد بهار و باد شمال از معطری
نو کرد باز خاصیت روح پروری

شاها بدهر مرجع اهل هنر توی
در ملک حسن آصف جمشید فر توی

از برگ ریز محنت و غم اهل عیش را
سوی بهار عیش و طرب راهبر توی

عیشت بکام باد که اصحاب طبع را
دایم به پیش تیر ملامت سپر توی

عصمت سخن به بی هنران عرض کی کند
کاندر زمانه قدرشناس هنر توی

جز پیش تو ز بکر سخن نفکنم نقاب
چون نوعروس شعر مرا جلوه گر توی

تا تلخ مشربان نسزد شهد نظم من
چون آنکه از حلاوت قند و شکر توی

دست تهی بصحبت دونان چرا دوم
کز سوز و درد خسته دلان باخبر توی

که که پرسی حال گدای قدیم خویش — پیوسته چون خزینهٔ لعل و گهر توی

تا هست بر فلک روش ماه و مشتری — از عمر و بخت و دولت و اقبال برخوری

این طارم کمال مگر عرش اکبرست — یا خود که جلال خدیو ند سرورست
اوج کمال کرسیٔ ایوانش او زماه — را طباق نه رواق سماوات برترست
با صد هزار گرسی دل مهر سحر درو — صبح آتش دمیده و خور منقل زرست
شام از برای نور جمالش به آسمان — فانوس و ابر ز چراغ منورست
از ساقیان لاله رخ آفتاب روی — چون کاخ لاجورد فلک پر ز اخترست
از عکس رنگ عارض خوبان لاله رخ — گویا مگر خزینهٔ یاقوت احمرست
دایم درش به اهل سعادت گشاده باد — زیرا که شاد و دولت جاوید ازین درست
قامت دو تا که کرده جوار باب احتیاج — در طاعت و تواضع شاه مظفرست
گر کاخ زرنگار فلک نیست از چه رو — شام و صباح مطلع خورشید خاورست
محمود احترام محمد صفا که ملک — کمتر غلام چاکر او را میسرست
ای آسمان جناب که خرگاه دولت — افلاک را چو بال هما سایه برسرست
خرگاه جاه تست همایی که از علاش — افلاک بیضه ایست که در زیر شهپرست
تا بامداد حشر درین بزم با نشاط — ناهید با ترانهٔ شادی بناگرست
تا در پناه سایهٔ عصمت بر آسمان — هر ماه ماه مقتبس از شاه خاورست
از بانوی تو خرم که جاهت منیر باد — کین آفتاب ملک بدین ماه درخورست

ابدا از اوج قبولم طایری فرخنده فال — گشته معقود ش هدایت نامه در زیر بال
نامه در حسن تقریرش فرخ دها گشته کم — نامه در حل ترکیبش زبانها مانده لال
گشته در هر سطر او مستور گنجی از هنر — مانده در هر حرف او مکنون جهانی از کمال
نور معنی در خط جان پرورش پنهان چنانک — در سواد ظلمت اسکندری آب زلال
نقطه و حرف عبیر افشان مشکین نکهتش — همچو بر رخسارهٔ زیبای خوبان خط و خال
از عبارات لطیفش گر ندیدی شکر — طوطی خوش گوی طبعم کی شدی شیرین مقال
چون گشادم مهرش از لطف الهی دیدم شد — در شب هجر سوادش چهرهٔ صبح وصال
شبنمم را نور مهر از خاک ره برداشته — مشتری گشته سها را آفتاب بی زوال
آصف جمشید فر صدر الصدور کاینات — کز وجود اوست عالی مسند جاه و جلال

صدر عالی خواجه لطف الله آنایی که هست — از کمالاتش نوبهار علم را صد اعتدال

ای ملک خویی که قدرت هر کجا بگرفت صدر — تیر اعظم نیابد راه در صف نعال
سال و ماه از دست و طبعت بحر و کان پر بوده فیض — صبح و شام از خوان لطفت انس و جن برده نوال
گر ز کلک مشک سایت شب ندزدیدی گهر — از کواکب کی شدی نه سدره پر عقد لآل
مشتری بر مسند دانش صدارت کی کند — تا ز دیوانخانهٔ حکم تو نستاند مثال
نکهتی از گلشن خلقت به بستان برده باد — شد سمن غرق حیا و سرخ شد گل ز انفعال
فرصت فکرم زمانی بود و آن هم بی حضور — ذره ای بنوشتمی گر بیش ازین بودی مجال
دامن عالم ز مدحت پر ز گوهر کردمی — این سعادت بیش از نیم گر گذشتی در خیال

روز کارم سالها بر خاک راه افکنده بود / کرده چون خاک از لکدکوب حوادث پایمال
بازم از خط شریعت دولت افزون شد مکر / عین توقیع تو بر جبین سعادت بود دال
از خریداری که کردی کرم شد بازار من / کرم کردد ذره چون یابد بخورشید اتصال
میل کفتار کدای خویشتن فرمودهٔ / قطره سوی بحر بردن باشد از عین محال
نکتهٔ رنکین من کوش از پی آن میکنی / کز نوای عندلیبان کل بیفزاید جمال
کر بشیر رحمت شاهی بدولت نامدی / کس بپرسیدی بدیه افتادکان شرح حال
خسرو جم حشمت عادل دل خورشید فر / والی عالی شه فرخ رخ فرخنده فال
شهریاری کز کمال عدل او معمور شد / ملک ویران چون بذات پاک او کرد استقبال
ای سلیمان منزلت شاهی که از روز ازل / ملک باقی دولت او راست میراث حلال
در جهان حضرت ثنا کویی نه حد عصمتست / چون کدا بسیار کوید پادشا یابد ملال
پادشاها صانعا پاکا کریما قادرا / ای که انعامت ندارد حاجت عرض سؤال
هم بحق آنکه ذات تست حی لایموت / هم بحق آنکه ملک تست بی زوال
کن سپهر ملک را بر خاکیان پاینده دار / تا جهان از عدل او معمور ماند ماه و سال

در پناه چتر خضر اشکل این عالی سرای / مسند شاهیست زیر سایهٔ بال همای
شمسهای زر در ایوان رفیعش میزنند / از بلندی طعنه بر آیینهٔ کیتی نمای
صبح و شام از ازدحام مجلس اهل کمال / جای بنود کاندرو خورشید و مه یابند جای
کر جرس بر کف زحل چون پاسبانان تا سحر / کرد او کردد عجب کر بشنود بانک درای
می برآید کرم بر بامش بصد مهر آفتاب / کافکند از تاب آنها شعله در صحن سرای

کرد جاروب کمین فراش صحنش هر صباح / شاید ار زآیینهٔ خاور شود ظلمت زدای
صفحه اش چون روضهٔ فردوس اعلی نوربخش / نکهتش چون نفحهٔ کلزار جنت جان فزای
کوییی از تحریر خطهای زرش بر سیم خام / خامهٔ مانی بمشک تر شده کافورسای
از قبای قبهٔ یاقوت رنکش صبح و شام / کوی لعل مهر و مه دارند رنک کهربای
ای خرد معراج بام عرش اکر داری هوس / نردبان از نه فلک ساز و برین ایوان برآی
شاهباز قلهٔ عرش است چتر اخضرش / کرسیی زنکاری کردون نهاده زیر پای
تا بدانهای منور کرد دور روزنش / صبح و شام از بروج آسمان انجم نمای
یا فلک چون دیدبانان دیدها داد براه / تا کی آید موکب کیخسرو کشورکشای

آفتاب دین ظهیر الدین الغ بیک آنکه هست / سایهٔ اقبال او فرخ تر از بال همای

آنکه طبع خرده دانش چون کند حل علوم / شاید ار مبهم نماند نکتهٔ در هیچ جای
بر در قصر جلالش سنجر و دارا غلام / بر سر خوان نوالش قیصر و کسری کدای
کرد شد بزمش دول را بر اجابت راهبر / تیغ خونریزش اجل را بر اعادی رهنمای
بود بکر فکر من آبستن از داماد عقل / آخر الامر از ثنای شاه شد خورشید زای
هر که بر ملک چنین شاهی نماید اعتراض / مرتدی باشد که تابد کردن از حکم خدای
خواجه فضل الله دانایی که خواهد داد دست / از بنای این سرایش دولت هر دو سرای
صدر چنین ایوان بیمن شاه خواهد بر کشید / صدر والا قدر عالی همت فرخنده رای
محرم خاص شهنشه کارساز ملک و دین / حاکم و صدر عراق و فارس تا حد خطای
آنکه سر بر آستان شاه از آن بنهاده است / تا بکیرد دست اکر سجادهٔ افتد ز پای

سرفراز اخواستم شکرت نویسم بر ورق
شد بهانه نامهٔ شکر پیچ و خامه قدخای

عصمت آن تت و اوصاف توش خود وصف
کم ثنایت گفت از آن رو تا نگردد خودستای

تا که باشد در سرای نه رواق آسمان
خسرو سیاره شاه و مشتری مدحت سرای

بر سریر سروری بهر دعاگویان شاه
در سرابستان دولت تا جهان باشد بپای

شاه انجم چون ببرج جدی بخشد روشنی
عقدهٔ تاریخ بنیاد عمارت برگشای

ور کسی میران تاریخ تمامی پرسدت
بگذر از میران چو خورشید و ید بیضا نمای

ناتوان افتاده بودم شمع سان در اضطراب
گر شب تاریک هجران روی ننمود آفتاب

دولت وصلش بزاری و دعا میخواست دل
منت ایزد را که گردید آن دعاها مستجاب

دی بچون نقشی ز رنگ روی او می بست چشم
دامن و جیب خیالم پر شد از دُر خوشاب

دیگری گر بیش ازین کردی گذر بر چشم من
سیل اشک از دیده آمد وان گذر را برد آب

بر امید آنکه بیش از دیده بوسد پای دوست
اشک گلگونم باستقبالش آمد در رکاب

بی جمال شاه اگر عمری سیه رو ماند چشم
باز روشن شد بروی آصف عالی جناب

آفتاب دین محمد پیشوای ملک و دین
کارساز اهل دولت پیشوای شیخ و شاب

ای فلک قدری که هر شام ازپی تنویر دهر
آفتاب از خاک پایت میکند نور اکتساب

ملک را از روزگار دولت تست افتخار
علم را از خاندان عزت تست انتساب

روح قدسی با صفای باطنت قایم مقام
عقل اول با ضمیر روشنت نایب مناب

اهل حاجت را پناه رحمتت نعم النصیر
اهل دانش را جناب عالیت حسن المآب

پیر مستوفی که صاحب دفتر هفت اختر است
دفتر دانش بدیوانت دهد روز حساب

لمعهٔ شمشیر دربان تو هر شب میکند
ز آسمان سلطنت رجم شیاطین چون شهاب

در گهر بخشی در احسان گشاید بر دو کون
ابر اگر یابد ز گنج همتت یک فتح باب

نعل شبرنگ تو چون بر خاک ساید ماه نو
گوید از اوج فلک یا لیتنی کنت تراب

صبحدم در گلشن از خلق تو بویی برد باد
جیب و دامان ریاحین پر شد از مشک و گلاب

گر نظربازی چو عقلت نامدی بر روی کار
نو عروس دانش از رخ کی برافکندی نقاب

سرورا یکدم ز بخت بد ندیدم روز نیک
تا فلک دورم فکند از خسرو عالی جناب

از نمکدان خلیلم بخت شور افکند دور
و آتش دلسوز هجر افتاد در جان کباب

چند روزم کان بصد زاری بعشرت صرف شد
دیدم از دوران بجای هر دمی صد انقلاب

غارت هجرم چنان بر خاک نومیدی فکند
کز لگدکوب بلا شد خانهٔ عیشم خراب

روز و شب در محنت آباد جهان سرگشته ام
ذرّه چون سرگشته نبود چون نماید ز آفتاب

بعد چندین محنتم خاطر بدهقانی کشید
تا بدخل او ز وجه عیش گردم کامیاب

در زمین هر که تخم ناامیدی کاشتم
خوشهٔ اندیشه رست و دانهٔ رنج و عذاب

حاصل دخلش بضعف آن بوجه مال رفت
واندرین اندیشه دایم عصمت اندر اضطراب

گر پی باقی مالش در تقاضا قاصدیست
نا خوشی عفریت شکلی مدبری دیوانتساب

مرگ را چون مرگ سخت آید گرش خوانند مرگ
در عذاب افتد عذاب ار نام او گویم عذاب

قابض ارواح اگر در خواب بیند صورتش
صبح و شام از هیبت آن مرگ را جوید بخواب

ماجرای درد دل ابیات بزاری خوانده شد
بعد ازین حاکم تویی والله اعلم بالصواب

تا جهان باقیست عمر و دولت پاینده باد
اسپ دولت زیر زین و پای عزت در رکاب

ای سایه زلف مشکین بر طرف خور کشیده
وز غالیه هلالی گرد قمر کشیده

برآب زندگانی خط تو سبزه کشته
یا مور صف بگرد تنگ شکر کشیده

صد بار گلشن حسن آب حیوة خورده
تا سرو قامت تو زان خاک سر کشیده

با آفتاب دیده دل گرمی از حمایت
خود را ز شادی آن بر اوج بر کشیده

ای سروری که هر شب گردون برای رایات
از پیکر کواکب گنج گهر کشیده

هر مه فلک برای نعل نگاه و رانت
بر صفحهٔ زمرد نونی ز زر کشیده

اول فرد بخوانم همنام بوسعیدت
وان ساعت بسلک اهل نظر کشیده

هنگام نظم گفتن طبع گهر شناست
درهای معنوی را در رشته در کشیده

با خامهٔ ملالت صورت گر ضمیرش
یکباره خط بگرد نام هنر کشیده

شاها زبس که عصمت بر بستر فلاکت
هردم ز جور دوران آه دگر کشیده

دی بهر قصهٔ خویش از پای ناشسته
از ناله بر او در صد درد سر کشیده

گر صد جریب دیگر با او کرم نمایی
گرد جو بنده او نیز از لای بر کشیده

تابنده باد حسنت کز شرم رنگ رویت
خورشید رخت خویش از خون جگر کشیده

مباش بیخبر ای دل که تند باد اجل
بران سرست که ویران کند بنای امل

غریق ورطهٔ دنیا مگرد اگر مردی
که پاک می نتوان شد بآب مستعمل

درین دو روزه بقا هر دمی که میگذرد
چو نیک درنگری نیستش نظیر و بدل

کنون که سیل فنا بر بکند بنیادت
بنای آخرت آباد کن بعلم و عمل

وگرنه صد چو تو گردد دی و روند بخاک
تو خود بگوی که در ملک و دانش چه خلل

بباب دیده گل کو ز خود مرتب ساز
که رفتنیست ازین تنگنای پر ز وحل

درین سراچهٔ فانی که بر ره سیلست
مکن برای اقامت بنا که نیست محل

بنای مرقد خود کن چو میتوانی کرد
که این بسیل حوادث نمیشود مختل

ز خود بمیر و حیوة از طبیب عشق طلب
که این چراغ نمیرد بتند باد اجل

درون سینه ات آیینه ایست روحانی
بگرد دامن اهل ولش بزن صیقل

لئن بلغت الی الوصل لم یکن فرحا
فقد ابتلیت بسهم الفراق لا تعجل

بعاقبت بنهند خشت زیر سر در خاک
کسی که قبهٔ چترش رسد باوج زحل

تمام حاصلت از عمر نیست جز یکدم
گذشت ماضی و آگه نه ز مستقبل

قضا چو در سخن آید چه جای علم و هنر
اجل چو نغمه سراید چه جای شعر و غزل

همای وار بیک استخوان قناعت کن
بپای حرص مپر چون مگس بگرد عسل

دو کون اگر همه پر عقل فرده بین گردد
ز مشکلات قضا نکتهٔ نگردد حل

گر این حدیث ز من باورت نمی آید
بپرس از آصف ثانی سراج ملک و ملل

بلند مرتبه حاجی مقیم کعبهٔ دل
که شد ز سعی جمیلش فرید دین و دول

مقامری که درون قمار خانهٔ عشق
خزینهٔ دو جهان باخت بی دغا و دغل

سخنوری که گه عیش در میان ملوک
معانی سخنان بدیع اوست مثل

فروغ بزم طرب چون حدیث دلکش اوست
سران ملک بقولش همی کنند عمل

دلاوری که سنانش چو خامه خصمانرا
بروی صفحهٔ جان میکشد بخون جدول

سموم قهرش اگر شعله افکند بر سنگ
شود چو آب و روان گردد از فراز جبل

بروز معرکه توسن چنان براند گرم
که خنگ چرخ نهم متهم شود بکسل

بعون حق دید که در عرصهٔ جهان کس نیست
که رد فتنه و دفع بلا کند بحیل

بنا نهاد برفعت رفیع بنیادی
که کارخانهٔ نقرست و قبله گاه امل

چو کشتگان وفا کرده است مرقد خویش
نشان تیر شهنشاه آفتاب محل

مقیدان خرد را درون او ره نیست
که این حدیقهٔ غیبست و نیست جای جدل

ازانست دلکش و خرم که در جبلت او
نمک ز خوان خلیل و صفا ز نور ازل

جهان رفیع بنایی که بانی قدرت
نمانده است ز حسنش دقیقهٔ مهمل

عماره تا که بود در حسابگاه دو کون
شفیع اهل طلب نام نیک و حسن عمل

برین بنا که بامید خیر شد معمور
همیشه باد مشاعیل مغفرت منزل

ز انقلاب جهانش مباد هیچ قصور
ز نایبات زمانش مباد هیچ خلل

ای فلک خرگاه ویران کن که سلطان غایبست
تخت گو بر خاک بنشین چون سلیمان غایبست

آخر ای مردم بجای اختران بارید اشک
کز سپهر سلطنت خورشید تابان غایبست

شاه انجم را بگردون کاخ و ایوان گو مباش
چون سرافراز ملوک از کاخ و ایوان غایبست

چرخ را جامه کبود و علم را دفتر سیاه
ملک را سر نا بدید و عدل را جان غایبست

شد سپیده گو سیه و بشکست چوگان هلال
شهسوار ملک و ملت تا ز میدان غایبست

آنکه بودی آب روی دین و دولت شد عدم
وانکه دادی انتظام کار دوران غایبست

شاید ار سرگشته گردد هر طرف اسکندری
کاندرون ظلمت خاک آب حیوان غایبست

آفتاب ملک و دین از اوج سلطانی نگشت
یوسف مصری کنون در چاه و زندان غایبست

میکند زین غصه دایم نسر طایر پر و بال
تا همای مرغ تند تیغش ز فرمان غایبست

ای خزان بنیاد باغ و بوستان درهم شکن
کان درخت میوه دار از باغ و بستان غایبست

خستهٔ تیغ حوادث بر فراشش یخ و غم
گو بمیر از درد نومیدی که درمان غایبست

مشتری گو خطبهٔ دولت بنام کس مخوان
کز سریر مملکت شاه سخندان غایبست

اشک بار ای دیده چون گنج گهر گم کرده‌ای
روشنی جو از کواکب چون قمر گم کرده‌ای

دوش سوی عرصهٔ افلاک میکردم نگاه
عرش را دیدم ز ماتم پیرهن کرده سیاه

تا سحر خیل نجوم از نالهٔ کروبیان
بر سپهر هشتم از گم گشتگی گم کرده راه

پاسبان بارگاه هفتمین یعنی زحل
پا و سر گم کرده میگشتی بگرد بارگاه

مشتری از اوج رفعت رفته در برج زوال
چرخ هشتم گشته چون قد هلال از غم دوتاه

نیزه ماتم شکسته پنجهٔ مریخ را
مهر را چرخ فلک افکنده چون یوسف بچاه

دف شکسته زهره و تیر از کمان افتاده دور
قدسیان کرده سیاه آیینهٔ مه را باه

چرخ کرده کوچهٔ سیمین ز راه کهکشان
خیل انجم کرده در گردن نمدهای سیاه

صبح غرق خون شده مردم گریبانی درید
ماه هر ساعت ز گردون بر زمین میزد کلاه

با هزار اندیشه از پی هر فرد کردم سؤال
سر برآورد و بزاری کرد سوی من نگاه

گفت روز ماتم شاه سلیمان رفعتست
شهریار ملک و ملت خسرو گردون پناه

آن جهانگیری که روز داوری انصاف او
دست بسته ظلم را دادی بدست دادخواه

شاه دین تیمور نویان آن سرافرازی که شد	عالمش زیر نگین بی منت خیل و سپاه
گاه تدبیر امور ملک رای عقل کل	نزد رای روشنش میکرد عرض اشتباه
گرد و عالم پر سپاه خصم بودی غم نداشت	کی بیندیشد آنکه حفظ ایزدش دارد نگاه
هیبت عدلش چنان کند ربسیط روزگار	کهربا از بیم دایم برحذر بودی ز کاه
توسنش گاه جهانگیری چو در سیر آمدی	عرصهٔ نه طارمش بودی کم از یکروزه راه
ای ملک خویی که هرگز دشمن صد ساله را	می نرفت از بیم عفوش بر زبان نام گناه

عاقبت در خاک رفت از اوج تخت سروری
تا کند پیش از همه تدبیر ملک آن سری

لشکر آخر گشت و گردان بازگشتند از سفر	ای سپهر از شهسوار خود کجا جویم خبر
شهسواران روز و شب سرگشته در میدان غم	در فراق او بجای گوی می بازند سر
بی فروغ فرق میمون میان نازکش	خاک بر سر کرد تاج و حلقه شد بر خود کمر
بارگه ویران شد و خیمه گریبان چاک زد	چتر و خرگه شد چو اجرام فلک زیر و زبر
مو پریشان کرد توغ و نیزه را بشکست بند	تیغ شد بی آب و تیر محنت آمد بر سپر
روز و شب در نالهٔ زارند با هم کوس و نای	چاکرانرا میدهند از ماتم سلطان خبر
داشتند ارباب دولت دیده بر راه امید	کز خطای آید ز خسرو مژدهٔ فتح و ظفر
کی خبر بودی که گردون بهر چندین انتظار	می نهد از ماتمش بر هر دلی داغ دگر
گر برفت آن آفتاب اوج عزت زیر ابر	باد باقی دولت صاحبقران بحر و بر
آفتاب آسمان سلطنت سلطان خلیل	کارساز ملک و ملت خسرو جمشید فر
ناصر الملة کثیر الموهبة بحر العطا	مرجع الامة رفیع المرتبة فخر البشر

مژده خواه ای بخت و دولت کافتاب ملک و دین
بر سریر بارگاه ملک شد مسند نشین

ز آفتاب سلطنت عالم منور گشت باز	مسند عزت ز اوج عرش برتر گشت باز
شهسواری کز بزرگی هست نعل مرکبش	افسر شاهان بخاک ره برابر گشت باز
از خزان غم اگر باغ شرف بی میوه ماند	گلشن ملک از نسیم عدل پربر گشت باز
تاجدارانرا بعالم لاف آزادی نماند	تا عطای بی دریغش بنده پرور گشت باز
از فروغ حسن غلمان بهشتی پیکرش	عرصهٔ عالم پر از خورشید انور گشت باز
گر ز تاثیر عطایش کان و دریا شد فقیر	کاینات از فیض یک بخشش توانگر گشت باز
ور ز جودش دامن و جیب خزاین شد تهی	انس و جانرا دامن امید پر زر گشت باز
ور کف گوهر نثارش بحر را بی مایه ماند	دامن گیتی لبالب پر ز گوهر گشت باز
ز اهل حاجت هیچکس محروم ازین در برنگشت	جز ستم کو آمد و دست تهی برگشت باز
تیغ گردانش برای دفع یاجوج فتن	گرد میدان جهان سد سکندر گشت باز
گر ز پای افتاد سرو بوستان سلطنت	زین گل دولت دماغ جان معطر گشت باز
تاج شاهی گر ز هجران خاک بر سر میکند	تخت ملک از خاک پایش صاحب افسر گشت باز
تیغ جوهردارش از بس خون که در آفاق ریخت	خاک میدانگه پر از یاقوت احمر گشت باز
نکهت عدلش بعالم کشتگان ظلم را	همچو انفاس مسیحا روح پرور گشت باز
هر کجا شاه سعید از تیغ هیبت فتح کرد	همت او تا بیک بخشش میسر گشت باز

شهسوارا عالم از حسنت منور باد و هست
چون سلیمان بر تو سلطانی مقرر باد و هست

منت ایزد را که باز از بعد چندین انقلاب   بهره گنجینه آمد حشمت افراسیاب
اسمان گو گردن تسلیم پیش آور که باز   بر سریر ملک تیغ شاه شد مالک رقاب
مژده خواهان هر زمان اقبال میگویند بخت   این که می بینیم به بیداریست یارب یا بخواب
قصر اقبال از فروغ مقدمش معمور باد   کز ز سیلاب اجل بنیاد دولت شد خراب
اختر دولت ز اوج سلطنت شد نور بخش   نخل ملک از نو عروس مملکت شد کامیاب
در سرابستان عزت نخل مجد آمد ببر   در شب تاریک هجران روی بنمود آفتاب
بهر آن تا در خور قدر تو گردد عاقبت   قد نهاد دولت خصال سلطنت کرد اکتساب
در گلستان خلافت گر خزان آمد بدید   نوبهار خسروی را تازه شد عهد شباب
نصرت و فتح و نشاط و خرمی بادا مدام   گاه بزمت همنشین و روز رزمت هم رکاب
ان توی کز ضرب تیغ ابدارت در مصاف   ز آتش اندیشه گردد گردهٔ گردان کباب
در بحار خون که از قتل یلان آید بموج   خود سر بازان سراسر گیرد چون حباب
فکرت مدح توام چون در حریم دل گذشت   دامن و جیب خیالم پر شد از در خوشاب
چون دعاگویان نصیری از سر طاعت بگفت   بر دعا ختم سخن والله اعلم بالصواب
تا بود این عالم قصر گردون را انهدام   تا ز بسیاری نیاید خیل انجم در حساب
چشم بد یارب ز خورشید جمالت دور باد   مدت عمرت چو سیر چرخ نامحصور باد

ای حاجیان قافلهٔ شوق مرحبا   چو نید در مفارقت کعبهٔ صفا
وی گرد رفتگان ره کعبه چون شدید   در نیم ره ز قافله پا لا ز خود جدا
وی تشنگان وادی غم در کدام خاک   انباشتید چشمهٔ اب حیات را
وی هر دو نور چشم ولایت چگونه اید   در آرزوی صحبت سلطان اولیا
محمل نشین قافلهٔ شوق را مگر   شد روح پاک خواجه کونین رهنما
داد از فروغ هودج بیضا جو آفتاب   هر شب چراغ قافلهٔ شام را ضیا
تا عاقبت ز پرتو خورشید طینتش   شد روضهٔ بقیع پر از نور مصطفی
از جد خاندان علی گشت عاقبت   هم صحبت خلاصهٔ اولاد مرتضی
تا حشر در جوار سراپردهٔ حسن   دارد چهار بالش خورشید متکا
ای خفتگان روضهٔ جان پرور بقیع   طوبی لکم مصاحبت مفخر الورا

خورشید شرع خواجه محمد که عاقبت
زانجا که فخر داشت همانجا گرفت جا

گر با بجثه خرده شناسان دین کنند   با صد زبان شمایل و اخلاق او ادا
اخر بعجز معترف آیند کای اله   دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما
کعبه بهانه بود همیخواست تا شود   خلوت نشین مشهد خاصان کبریا
چون ختم گشته بود ولایت بنام او   شد ختم اولیا بسوی ختم انبیا
او در رکاب خواجهٔ معراج شد بعرش   ما بی کس و فقیر بماندیم وای ما
سالیست کاهل فاخره با صد هزار شوق   بر مرصد امید نهادند دیدها
در انتظار آنکه بوقت مراجعت   سازند از غبار ره خواجه توتیا
کس را خبر نبود که گردد زمانتش   هر بقعه پر مصیبت و هر خانه پر عزا
گر منبر از مفارقت اوست در نفیر   ور مسجد از مهاجرت اوست در عنا
بر منبر مساجد قدس است وعظ گوی   در حوزهٔ مدارس انس است مقتدا

گر چشم و گوش خسته دلان روزهای وعظ / نومید از آن دعا شد و محروم از آن لقا

تا خفته در ملازمت صدر کاینات / شهر سپیکان بخاراست در دعا

ای خستگان هجر که بعد از صد انتظار / گشتید با مفارقت خواجه مبتلا

نور حضور خواجه ابونصر تا بحشر / این ریش راست مرهم و آن درد را دوا

ای نقد خاندان ولایت بصد نیاز / مجموع با جناب تو داریم التجا

تو خواجهٔ و ما همه از جان و دل غلام / تو پادشاه و ما همه با صد هوس گدا

داریم امید آنکه تو باشی بجای او / در راه فقر مرشد و در شرع پیشوا

عصمت بر آستان وفای تو روز و شب / حاکیست بی وجود و غلامیست بی بها

لیکن درین غمم که چو دیرت شود غلام / کی آگهی بود ز غلام پدر ترا

یا رب بروح تربت نور رفتهٔ بقیع / یا رب بمیهمان نو صدر اصطفا

یا رب بحق آنکه ز شوق لقای تو / پیوند جان برید ز اولاد و اقربا

یا رب بحق آنکه بمنّت سپرد جان / از شوق روی خواجهٔ والشمس والضحی

یا رب بروی زرد یتیمان بی پدر / یا رب باه سرد غریبان بی نوا

کان ساعتی که جمله بمیریم ازین فراق / روحی ز تربتش برسانی بروح ما

ای فلک دیدی شکستی مسند دانشوری / بعد ازین در آتش افکن طیلسان مشتری

رخنه در اسلام کردی از چه از سنگین دلی / آتش اندر دین فکندی از چه از شوم اختری

ای عمامه پیچ بر خود ترک سر گیر ای کلاه / زانکه فوت سرور دین نیست کار سرسری

دایم ای مسند بنه رخسار حسرت بر زمین / هر دم ای خلعت بکن بر خویش پیراهن دری

ای کتب خانه ورقها همچو گل بر باد ده / چون بر افتاد از جهان بنیاد دانش پروری

ای ورق جامه سیه کن وی قلم در هم شکن / ای دوات آتش ببار و ای سیاهی خون گری

صورت خود دیگر ای فتوی بمردم کم نمای / بعد ازو حیفست اگر مشکل بدیگر جا بری

ای سرا در خود فرو رو وی نقوش از هم بریز / وی قلم دیگر بهنر لها مکن صورتگری

ای بجاعتی نه سنگ آرزو بر سینه زن / دیگر ای ایوان مزن با عرش لاف همسری

ای سمرقند این جراحت خاص بر جان تو نیست / کین زمان هر جا روی وا هر و آسو بنگری

از ختا تا روم و ری وز کعبه تا مصر و دمشق / نیست در هر خانه کاری جز مصیبت پروری

بر درش ای مسجد آدینه خون از دیده بار / زانکه تو عمریست تا حلقه بگوش این دری

ای امام آیهٔ حزین خوان و سیه پوش ای خطیب / نال ای مقصوره وی منبر بیفت از منبری

کین زمان ماتم سر خیل ارباب صفاست / وین عزای ابروی خاندان مهتری

کامل دین خواجه عبد الاول آنکو ختم شد / علم بروی چونکه بر ختم رسل پیغامبری

ای سپهر این گونه ویرانی نه حد چون تو نیست / تا چنین بی حرمتی را بر خود آسان نشمری

چون تو بی قدری برین اوج هدایت چون رسید / عرش جای دیگر و تو سفله جایی دیگری

از غریبان و فقیران عالمی در ماتم اند / قومی از بی رهنمایی قومی از بی رهبری

دوش گفتم ساعتی بیدار دارم دیده را / تا کنم مرثیه پردازی و مدحت گستری

تا بروز از حجرهای خانقه نامد بگوش / هیچ تکراری بغیر از ناله و نوحه گری

هر غریبی از بحال خود عزایی تازه بود / که ز داغ بی نوایی که ز درد بی زری

زین در رحمت که بستی بر غریبان ای سپهر / جمله بحر وحدت و تنهایی و غربت برسری
ترس از آن ساعت که فریاد غریبی افکند / آتش اندر نه رواق گنبد نیلوفری
اهل دل رفتند ای غافل چه حیران مانده / چون از ایشان فخر داری این سری و آن سری
فوت اهل دانش از آثار روز محشر است / کین دلیل ضعف دین است و ظهور کافری
رهنمایان یک بیک در رخت کرد آورده‌اند / حاضر آن را حیف اگر چون جان غنیمت نشمری
عمر شمع نیم مرده بر سر راه فناست / در کمینش مرگ دایم در مقام صرصری
گر بطاعت بگذرد شکر از امید مقبلی / ور بعصیان صرف شد افغان ز خوف مدبری
گر قصوری آمد از عصمت برو خرده مگیر / کو برین حق گذاری میکند نی شاعری
دوش ازین سفلی قفص تا که بهمای شوق / سوی عرش افتاده پروازم ز فرش اغبری
روح پرور گلشنی دیدم براوج نه سپهر / همچو جنت رفته رضوانش بجعد عنبری
بر بساط اخضرش چتری ز نور افراشته / و اندرو آراسته تختی ز لعل آذری
همچو خورشیدی نشسته خواجه بر بالای تخت / جمله غلمانش غلام و جمله حوران مشتری
صف زده ارواح قدسش بر یمین و بر یسار / زمرهٔ در بندگی و زمرهٔ در چاکری
سوی خویشم خواند و گریان در برم بگرفت و گفت / گر برسم تعزیت بر کشور ما بگذری
اولا خواجه عصام الحق و الدین را بگو / کای برفعت آب روی مسند دانشوری
در سریر زهد و تقوی پادشاهی لایقی / بر سپهر درس و فتوی آفتابی درخوری
لطفها کردی و پرسشها نمودی وین زمان / وقت آن شد کز فراموشکان یاد آوری
بعد از آن سوی محمد رو بگو کای نور چشم / سوختم بی تو تو بی من چون بسر می آوری
غایب از چشمی و دایم همچو نوری در بصر / از بر ما دوری و مدام همچو روح اندر بری

که گهی با دوستان چون سرو بر خاکم خرام / چون تو ماه در قالب فرسوده از خاکی تری
مدتی شد تا بارواح قدس همصحبتم / در جمال هر که می بینم تو جانی دیگری
گر نبودی چون تو خورشیدی براوج مکرمت / ور نبودی چون تو سروی بر سریر سروری
مسند درس مرا دیگر که کردی آب روی / وز کتب دیگر که افشاندی غبار ابتری
یک وصیت میکنم زنهار محمود مرا / دایم از هجران نداری در پریشان خاطری
رحمتی بر حال او آور که کان رحمتی / گوهری افشان بفرق او که کان گوهری
تا دعای من بود نزدیک حضرت مستجاب / تا کنند ارواح فرمان مرا فرمانبری
این همی گویم که از اقبال برخوردار باش / وین همی خواهم که از عمر و جوانی برخوری

مه صبح اگر نه تعزیت مفخر الهداست / پیراهن کبود فلک غرق خون چراست
گر آفتاب شرع نه در خاک منزویست / بر قامت سپهر چرا پیرهن قباست
گر در فراق آن رخ گلگون بسوخت زار / خورشید را چرا رخ گلگون چو کهرباست
مه در خیال آن خم ابرو نشد نزار / پیوسته چین در ابروی ماه نو از کجاست
سکان عرش گر نه درین درد و ماتم‌اند / بهر چه پشت نه فلک از بار غم دوتاست
بی روی تو تصور خورشید باطلست / بی موی تو حکایت مشک خطا خطاست
گر مه سیه نپوشد ازین غم سیاه روست / ور ابر خون نگرید ازین درد بی حیاست
وز هر طرف لباس غریبی بخون تر است / اطراف لاله زار مگر دشت کربلاست
در آب دیده خون جگر موج می زند / گویی هنوز نقش رخش در خیال ماست
ای اهل علم جمله بریزید خون ز چشم / کین جمعیت برای پریشانی شماست

گر خون خورید جمله ازین غصه در خورست — ور جان دهید جمله درین تعزیت رواست
این درد در قبیلهٔ صاحب هدایه نیست — در هر که بنگری بهمین درد مبتلاست
امروز روز ماتم فخر الاکابر است — وین ماتم خلاصهٔ ارباب اهتداست
امروز روز ماتم دین محمدیست — امروز روز تعزیهٔ شرع مصطفاست
این فوت دستگیر فقیران بی کس است — وین موت چاره ساز غریبان بی نواست
این مجلس عزای فروغ اکابر است — وین محفل مصیبت سرخیل اتقیاست

سلطان شرع کامل دین عبدالاول آنکه
خاک کفش بچشم اهل حقیقت چو توتیاست

آن مرشدی که خادم طباخ خانقهش — ارواح را بعالم تحقیق رهنماست
صدری که یک غریب ز طلاب درس او — تا حشر در مدارس نه سدره مقتداست
ای کنج لطف خاک سیه دل نه جای تست — چون سالها چو مردم چشمت بدیده جاست
دل بر فراز اهل هدایت گذشت دوش — از بوی جان شناخت که خاک تو بر کجاست
در وصل مردمی اگر آگه شدی دلم — کانروز را چنین شب تاریک در قفاست
از روی و دیده پر زر و لعلست تربتت — کین خاک را بیمن تو تاثیر کیمیاست
بی قامت تو خلعت تقوی بی فروغ — بی صحبت تو صفهٔ تدریس بی صفاست
بی تو کتابخانه پر از گرد حسرتست — ۲ محراب بی وجود تو از بار غم دوتاست
سجاده بی سجود تو بر خاک محنتست — ۱ بی مقدم تو صحن سرا دار ابتلاست
هر فتوی که صورت توقیع تو بروست — تا حشر چون سواد بصر نور دیده هاست
بر صفحه که یک رقم از نوک کلک تست — دیباچهٔ هدایت و منشور اهتداست

۱۰۱

در خانقهت منازل تکرار اهل علم — هر شب مقام تعزیت و مسکن بلاست
کان مردمی که کام فقیران دهد زکیست — زان مکرمت که بار غریبان کشد گداست
تا حشر در تمام سمرقند ازین فراق — هر گوشه پر مصیبت و هر خانه پر عزاست
عصمت بهر نفس که دعا مستجاب دید — جز مردن از فراق تو هیچ از خدا نخواست
چون عاقبت ز سوز جگر زار مردنیست — گر پیش ازان بداغ وفا جان دهد رواست
ای جان زار مانده چو هجران نه کار تست — در آرزوی بقیه که این درد بی دواست
زین غم بسوی خلاصهٔ دوران بر التجا — کانجا مقابل حرم و قبلهٔ دعاست
عالی عصام ملت و دین آنکه رای او — آیینه ایست کو بدو عالم جهان نماست
ای سروری که تا ابد از بهر افتخار — ارباب ملک را لقب تو التجاست
چون در هوای سرو سمن بوی قامتش — داری جواهری که نیاید بشرح راست
قدرش چو در حیات ندانستی این زمان — تدبیر آن بتربیت مفخر الوراست

خورشید شرع خواجه محمد که دیدنش
این ریش راست مرهم و این درد را دواست

صدری که همتش چو بذر گنج رحمتست — ذاتی که حضرتش چو سلف مجمع العلاست
یک پرتو از لوامع خورشید طبع اوست — هر نقش دانشی که در آیینهٔ بقاست
برنام او چه مدح سراییم که در خورش — این منقبت بس است که همنام مصطفاست
ای نور چشم شرع به پیش تو روشنست — کاندر که هستی ایست فنا نیش در قفاست
دانسته که عمر چراغیست تیره سوز — کو را مقام بر گذر صرصر فناست
این نکته روشنست که در عرصهٔ وجود — ذاتی که از زوال منزه بود خداست

هرگز بجام مرادی بکس نداد — گیتی که اولش عدم و آخرش فناست
ما را ز نامرادی و درد آفریده اند — کاینهٔ مراد نه بهر جمال ماست
آزرده گان زخم سنان گناه را — آن مرهمی که صحت کلی دهد رضاست
تا از برای رونق شرع و دوام دین — اخلاف را بسیرت اسلاف اقتداست
برخور ز گنج علم که ارباب شرع را — ذات فلک جناب تو شایسته پیشواست

گردش دوران چو بنیاد هدایت در شکست — عرش را قامت دو تا شد چرخ را محور شکست
دهر چون سنگ اجل بر کوه اسلام زد — زین خجالت دار وگر چرخ بدگوهر شکست
از نهیب ابر و برق اندر زمان رحلتش — کفتهٔ نه آسمان از نفخ صور اندر شکست
بعد از آن تا از پی هر گوشه سوزد عالمی — رعد بر فرق ممالک خردهٔ اخگر شکست
چشم اختر تیز چون در آفتاب شرع دید — آسمان تیر قضا در دیدهٔ اختر شکست
حدت تیغ مصیبت خون بخت اختر بریخت — صدمت صور فنا بنیاد نه منظر شکست
خاندانی را که دولت قرنها معمور داشت — تیرباران فنا در نیم ساعت در شکست
زین خجالت کاسمان بر سرور دین سنگ راند — صبح را آتش بمرد و مهر را خنجر شکست
اینچنین ویرانی از تاثیر چرخ سفله نیست — کی عرض هرگز تواند قیمت جوهر شکست
حرف داغ فراق آتش بهفت اقلیم زد — بار این ماتم نه تنها پشت این کشور شکست
این چنین بی حرمتی شرمش نیامد کاسمان — کار و بار خاندان صدر دین پرور شکست
کامل الدین خواجه عبدالاول آن کز تیغ نطق — گاه تحریر مباحث قلب صد لشکر شکست
آن جهانگیری که هر جا صف زدند ارباب علم — او بهر گفتار شیرین مجلسی دیگر شکست

یاد نامش داغ حسرت بر دل فتوی نهاد — شوق تحریرش کتب را خامه بر دل شکست
تا دگر بی او بعالم برنیاید آفتاب — حقه بر خارا فکند و شیشه بر مرمر شکست
کاخ و ایوانش نه تنها در شکست از ماتمش — کین مصیبت رونق نه طارم اخضر شکست
خامه اش در سلک هر سطری که درها در کشید — سنگ هجران جمله را در رشتهٔ مسطر شکست
از غریبان و فقیران در جهان هر جا دلیست — از غم هجران سلطان گدا پرور شکست
صرصر تقدیر سروی را ز پای افکند باز — از گلستان هدایت میوهٔ دیگر شکست
هر کجا افتاد سروی بر کشش اندر پی بخت — هر کجا بشکست نخلی میوه اش در بر شکست
یک نهال از بوستان شرع پیش از میوه سوخت — یک درخت از جویبار علم پیش از بر شکست
غنچهٔ بخت از نهال مکرمت نشکفته ریخت — شاخ اقبال از گلستان جوانی بر شکست
این همان دنیاست کادم را در او رخصت نبود — وین همان دورست کو مر نوح را ساغر شکست
این همان دهرست کو داود را خلعت ستاند — وین همان گیتی است کو ملک سلیمان در شکست
این همان چرخست کو تاج از سر فغفور برد — وین همان چرخست کو پرویز را افسر شکست
این همان خاکست کو هر دم بصد زاری و درد — خون صد کاوس خورد و تاج صد قیصر شکست
این همان چرخست کز تاثیر یک چشم بدش — شوکت دارا نماند و حشمت سنجر شکست
مرهم اینجا رست اگر جان از غم دلدار سوخت — چاره تسلیم است اگر دل بی رخ دلبر شکست
آفتاب از رفت سعد اکبرش پاینده باد — آنکه خورشید ضمیرش قدر هفت اختر شکست
خواجه شمس الدین محمد صفدر میدان علم — کو بهر کشور صف بسیار دانش ور شکست
شهسوار رزمگاه دین که هر جا شعله زد — برق نعلش روز بازار مه انور شکست
نور رایش چشمهٔ خورشید را بی آب ساخت — عکس رویش رونق آیینهٔ خاور شکست

نطق شیرینش بهر جا گوهرافشان شد ز شرم / قیمت گوهر ببرد و رونق شکر شکست
عصمت اندم تا جو بهر باراستان روبد بحشم / اخر الامرش بسنگ ناامیدی سر شکست
جون برین در بارها می شد ز وصلش بهره مند / عاقبت پیشانیش بر سدهٔ این در شکست
جند روز از صحبت اشراف خرم داشت دل / ای دریغ ان صحبت اخر کشت و مجلس بر شکست
هست مارا رحلت ختم الرسل تاریخ او / جون خرد را کوشهٔ جشمی ببیند بر شکست
شام تا خواهد بپاوش غالیه بر ماه سود / صبح تا خواهد ببویش مشک بر اذر شکست
عالم از انفاس این عیسی نفس خوش بوی باد / کز حیای نکهت خلقش دل مجمر شکست

دلا جه جاره که خورشید اسمان کمال / غروب کرد ز اوج شرف ببرج زوال
جهان فضل و هنر عالم سخا و کرم / سرور ملت و دین سرور خجسته خصال
ستودهٔ که بحسن و جمال و سیرت و خلق / کسی ندید ترا در جهان نظیر و مثال
غرای دولت و مجد این زمان بدید امد / که اختری جو تو رفت از سپهر جاه و جلال

سر مشایخ افاق شیخ سیف الدین
سپهر مجد و شرف افتاب حسن و جمال

دران زمان که کشادی زبان بکفت و شنید / شدی ز نطق فصیحش زبان سوسن لال
روا بود که بمیریم در بلای فراق / جزای انکه نکفتیم شکر روز وصال
مقررست که از دست غم بنزدی جان / اکر بخواب جنین ماتم امدی بخیال
مه دو هفته درین یکدو روز رفت بخاک / که کس ندید جنین ماه در هزاران سال
عجب نباشد اکر جای کردهٔ در خاک / که خاک تیره بود جایکاه اب زلال

زجور جرخ فلک غم نبود زین بیشم / که بود لطف توم رهنمای در همه حال

دلا جه جاره که راه صواب کم کردیم
بزیر ابر سیاه افتاب کم کردیم

سکستکان که ز وصلت خبر نمی یابند / همه تن اند و نشانی ز سر نمی یابند
براستانهٔ تو رهروان طلب / نشستهٔ منتظر و راهبر نمی یابند
وجود پاک تو زیب و فر اکابر بود / جو تو نه دکران زیب و فر نمی یابند
زشوق جشم و رخت جان و دل جنان شده اند / که لذتی دکر از خواب و خور نمی یابند
شکفت لاله و در کلشن اهل طرب / ز لاله زار رجالت اثر نمی یابند
ز خون دیده که خلق از غم تو ریخته اند / ز خاک کوی تو مردم کذر نمی یابند
رخ جو زر همه بر لعل میکنند از اشک / نشانهٔ جو ز کنج کهر نمی یابند
بر روضهٔ کرم ارباب حاجت امده اند / ولی جه سود کزین باغ بر نمی یابند
دو نور دیده که دور از رخ تو مانده اند / جو در یتیم و نشان پدر نمی یابند
بهر طرف که نظر میکنند در اشراف / جو تو بحسن و الطاف دکر نمی یابند
بصبر و حلم و تواضع بمردمی و کرم / یکانهٔ جو تو در بحر و بر نمی یابند

ز کنج ذات تو ای مجمع کمال دریغ
بخاک تیره جنان جشمهٔ زلال دریغ

دلم که داشت ز وصل تو بخت همرو سیری / بداغ هجر تو دانست درد بی پدری
ضرورتست که اکنون بجان خوریم غمت / جو تو دکر غم افتادکان همی نخوری
جو اشک اکرجه برون رفتهٔ ز دیدهٔ من / ولی جو مردم جشمم هنوز در نظری

درین جهان رخت انوار شیخ عالم داشت / کرا گمان که تو خود شیخ عالم دگری
همی گذشت بخاطر عزیمت سفرت / خبر نبود که بر عزم اینچنین سفری
چو زیر ابر فنا رفت آفتاب رخت / چو روی ماه سیه گشت چرخ نیلفری
مدام عیش ترا از مره بود خنیاگر / کنون همی کند از ماتم تو نوحه گری
چه داغ بود که بر جان ما نهادی باز / تو ای فراق که از بخت ما سیاه تری
بنجار اه جگر خستگان بیجای دل / زنه سپهر گذشت و هنوز بی خبری
با شک گرم و رخ زرد سوز همچون شمع / چو روشنست که تو زین فراق جان نبری
بعاقبت همه کس داغ بر جگر دارند / بچشم معنی در حال هر که در نگری
گر این نهال سعادت برفت در بر خاک / که تا بحشر کند باغ خلد را ثمری
دو میوه دل ازو یادگار ماند بدهر / که خلق را سوی عقبی کنند راه بری
دعای هر دو بگو از میان جان عصمت / گرت هواست که گوی سعادتی ببری
همواره تا که بود خاک را قرار و مداد / شوند هر دو ز باغ حیات برخوردار

ای شب چه حال شد که سیه کرده علم / وز جلیت چاک گشته گریبان صبحدم
ای روز دولت از چه سیه گشته چو شب / وی صبح شادی از چه بدل گشته بغم
شد اندرون جراحت و آتش بجان فتاد / ای دل چو شمع سوختی از فرق تا قدم
ای چشم رو سیه ز چه رود ور مانده / کین خاک تشنه لب ز سرشک تو یافته نم
گوییی مگر علامت روز قیامتست / مردم چو روز حشر برامیخته بهم
یا خود بخاک تیره فرو رفت آفتاب / یا کوکبی ز ذروه اقبال گشت گم

یا در شکست گنبد نه طاق آسمان / یا خود قیامت آمد و شد انس و جان عدم
یا شیخ عالم از بر اهل صفا برفت / یا نور آفتاب نهان گشت در ظلم
گفتا خرد که آنچه گمان برده تو نیست / نیست این گمان خطا ز دگر جاست این الم
امروز روز تعزیه قطب اولیاست / آن مجمع سخاوت و مجموعه حکم

خورشید آسمان کرم شیخ سیف دین
ای خاک روب روضه پاک تو حور عین

بار دگر چو بخت سیه گشت کار ما / بر باد رفت سلطنت و کار و بار ما
امروز حاضرند بزرگان روزگار / مقبل کسی که یاد کند روزگار ما
زین درد اگر چه خلق جهان در مصیبت اند / جز درد یار نامطلب در دیار ما
ای خادمان که جمله غلامان یک دریم / اکنون برا پستان که باشد قرار ما
هر جا شویم خاک صبا را بصد نیاز / گوییم تا بگوی تو آرد غبار ما
آن گنج گوهر از چه نهان شد بزیر خاک / هست این زمان دو دانه دریاد گار ما
یارب بحق آه جگر سوز خستگان / یارب بآب این قره اشکبار ما

کین هر دو شمع جان که دو خورشید انورند
از عمر و بخت و دولت و اقبال برخورند

نا شده فصل بهاران گل بستان کمال / در بر خاک برفت از چمن جاه و جلال
دوش در اوج سماوات نظر می کردم / تا که از عالم غیبم چه در افتد بخیال
میوه باغ کرم سرو گلستان شرف / اختر برج سعادت مه خورشید جمال

دیدم افلاک بهم برزده و حیرانند	همه سرگشته و غمگین و پریشان احوال
اخترانرا ز فلک جامهٔ نیلی در بر	همه از اوج کمال امده در برج زوال
مه سیه گشته و خورشید فرو رفته بخود	همچو ماتم زدگان گشته دوتا قد هلال
همه با جنگ و عتاب امده با دور فلک	وز ستمکاری و جورش همه در فکر و ملال
من سوداززده از پیر خرد پرسیدم	کین چه ناله است و فغان و چه نزاعست و جدال
در خروش امد و گفتا تو مگر بیخبری	که ازین اتش غم سوخت فلک را پر و بال
بزدم نعره و زین واقعه بیهوش شدم	گفتم از بهر خدا چیست بگو صورت حال
گفت کین ماتم سرحلقهٔ ارباب صفاست	شیخ سیف الحق والدین که بد گنج کمال

مغتنه شد که برفت ان مه دو مغتنه بخاک
در بر خاک در بهشت جنان گوهر پاک

یاد باد انکه بوصلت همه خرم بودیم	وز جگر سوزی هجران تو بی غم بودیم
ای خوش ان وقت که پیوسته در ایام وصال	در زمان غم و شادی همه باهم بودیم
یاد باد انکه بدوران وصالت همه عمر	فارغ از گفت و شنود همه عالم بودیم
خرم ان دولت و اقبال که ما سوختگان	در حریم حرم خاص تو محرم بودیم
شادی دولت دیدار چنان بود که ما	دایم از لذت ان فارغ ازین دم بودیم
کی خبر بود که بی ان گل خندان ما نیز	جمله غارت زدهٔ گریه و ماتم بودیم
چند روز وصال تو که ما بی خبران	پیش خلق از نظرت جمله مکرم بودیم
بی خبر بود دل از داغ فراق تو از ان	که درین منقبت احباب تو همدم بودیم
می روند این همه امروز بصد ناز و نعیم	ما بماندیم و خیال تو بیک جای مقیم

همه امروز از ان خرمن گل یاد کنید	همچو بلبل ز غمش ناله و فریاد کنید
ای قدش سرو روان همه اتش بزنید	ای رخش خرمن گل را همه بر باد کنید
اگر ان قصر معالی ز اجل ویران شد	کاخ دولت بدو ماه نو شاباد کنید
ای دو خورشید ولایت که بر اوج شرفید	اول ارادت بخدمت استاد کنید
بعد از ان بر سر سجاده چو او بنشینید	طالبان را بسوی راه حق ارشاد کنید
بر شما باد چو صبح هدایت بدمد	روح او را بدعای سحری شاد کنید
که بدانید که ارباب صفا بنده شوند	همچو او تربیت بنده و ازاد کنید
بعد از ان چونک ازین بند کامی برسید	بدعا عصمت بخت زده را یاد کنید

اگر ان گنج شرف شد بدر خاک دفین
بخت جاوید بذات علما باد قرین

چون افتاب ملک طریقت زوال یافت	برج شرف باختر سعد انتقال یافت
سجاده گر ز اتش غم بود رخ بخاک	اینک فروغ چشمهٔ اب زلال یافت
بود از فراق خرقهٔ ازرق کبود پوش	امروز باز رونق روز وصال یافت
ان ماه نو که مسند خورشید جای اوست	خواهد کنون بر اوج بزرگی کمال یافت
داود ملک فقر سلیمان روزگار	انکو بعالمش نتوانی مثال یافت
این در پاک گوکبهٔ شیخ عالمی	امروز باز رونق جاه و جلال یافت
منبر که بود چون تن بی جان بروز هجر	باز این تن شکسته بجان اتصال یافت
امروز یافت مسند عزت ز مقدمش	ان زندگی که باغ ز باد شمال یافت

در دهر نور جوهر پاک تو هر که دید
گفت از درون جان چو نگین مجال یافت

یکسین اختر کمال که دارد صفای دوست
دارد نشان آنکه نشیند بجای دوست

این ماه نو که غرّت خورشید انورست
دی روز اگر مصیبت تسبیح و خرقه بود
گویم نصیحت ار چه مرا نیست حدّ آن
خدمت گزین چو والد و جدّ بزرگ خویش
خلق و کرم به بنده و آزاد پیشه ساز
چون فیض نور داد ببینک و بد آفتاب
عار از طلب مدار که ابر جواد را
قندیل را ز سوز غم ار داغ بر دلست
گر شد ز بیخ و بن درخت کمال خشک
گر عندلیب گلشن تقوی زبان ببست
مسند صفا گرفت و همه شادمان شدند

یا رب بر اوج مسند عزت چه درخورست
امروز روز رونق محراب و منبرست
ای آنکه خاک پای توام تاج و افسرست
با اهل فقر زانکه گشاد تو زین درست
اکنون که بر تو مسند عزت مقررست
امروز بین که پادشه هفت کشورست
از فیض بحر جیب طلب پر ز گوهرست
محراب را ز نور رخت روح در برست
ارباب علم را بثنایت زبان ترست
در باغ خلد طوطی معنی سخنورست
بیچاره من که بر دلمن داغ دیگرست

نو گشته است داغ فراق پدر مرا
زین گنج گوهری که برفت از نظر مرا

چون آفتاب شرع برفت از برابرم
زان آستانه گفتم اگر دور مانده ام
در بخت سعد و طالع مسعود گشت کم

بود از سپهر مجد و شرف سایه بر سرم
باشد گشاده دولت جاوید از درم
در سایهٔ حمایت خورشید انورم

ور برگ ریخت زگلزار دولتم
در کان علم و بحر هدایت بخاک رفت
خورشید آسمان شرف شیخ سیف دین
هرچند من خطا و گنه بیش کردمی
کی داشتم خبر که بیکبار می رود
این نیز از نشان سیه بختی منست

از بوی اوست گلشن عزت معطرم
دایم غنی ز تربیت گنج گوهرم
شاهی که بود خاک درش تاج و افسرم
خواندی بسوی خویش بصد لطف دیگرم
این تاج عزت از سر و این دولت از برم
از چرخ روسیاه چه افغان برآورم

یا رب همیشه تا که بود خاک را مدار
ز ارباب علم سایهٔ اقبال کم مدار

ناتوان افتاده بودم گرسنه گشته خواب اجل
دیدم اصناف ملایک را برایوان سپهر
جمله را از داغ هجران سینه پر آسیب و درد
رفته از اوج مصیبت مهر و مه در موج خون
مشتری از ماتم دین طیلسان کرده سیاه
خنجر بهرام بر هر جانبی خون ریخته
مه فرو رفته عطارد داده دفترها بباد
من بصد زاری و صد حیرت فرو رفته بجوش
یادگار آل یاسین سید القوم آنکه داشت
سید السادات امام المتقین کهف الامم

مرغ روحم گرد سوی عالم علوی گذر
در فغان و سوز از ملک و عالم بی خبر
جمله را از گریه و غم سینه پرخون جگر
گشته از بار جدایی نه فلک زیر و زبر
وز لگدکوب مصیبت فرق کیوان بی سپر
آفتاب از اشک حسرت گشته در خونابه تر
زهرهٔ خنیاگر از زار هجران نوحه گر
کامد از هر سو فغان ماتم خیر البشر
پیر تو نور سیادت لایح از روی چو زر
قامع البدعه شفیع الامه مقبول السیر

آن سبک روحی که پیش از فرقت جان از بدن — بود ز آثار ریاضت قالبش روحی دگر
در زمان فوت بر بالینش افتادم شبی — دیده بگشاد و بحسرت گفت کای جان پدر
تو بمن مشغول و هجران می زند کوس رحیل — دیگران رفتند و من هم بسته‌ام بار سفر
زود تلقین گو چه جای آه و زاری کردنست — تا بنام یار جان رفته باز آید ببر
تازه می شد هر زمانی رویش از تأثیر ذکر — همچو برگ گل که گردد تازه از باد سحر
ای عزیزان علم و دین در رخت کرد و رفتند (?) — گر بهار شرع هر دم می برد سوی دگر
آتش اهل هنر هر چند از جگر ناگشته دور — گشت ازین غم دردمندان را جراحت تازه تر
اهل دین رفتند ای مردم چه حیران مانده اید — تعزیت دارید هر یک بر هلاک یکدگر
صحبت انسان عزیز و مرگ از نیسان در کمین — رحلت انسان سریع و عمر از نیسان بگذر
شعر کار من نبود اما درین اندیشه باز — عصمت بی خان و مان را تازه شد داغ پدر
سید السادات محمد دیر شد تا با رهی — هم دل و هم صحبتست و همدم و همخواب و خور
مهر او در سینه دارم همچو روح اندر بدن — نقش او در دیده دارم همچو نور اندر بصر
داغ و درد او بمعنی جمله بر جان منست — زانکه عمری مهر او پرورده ام شام و سحر
تا که از عضوی ببرد از بدن بی اختیار — گردد آثار رشس نماند در دگرها کارگر
صانعا پاینده دار اشراف باقی مانده را — تا نگردد بارگاه دین بکلی بی سپر

دوشم افتاد بسر وقت غریبی گذری — دیدم آغشته بخون سوخته‌ای بی خبری
مفلسی غم زده‌ای خانه برانداخته‌ای — بکف درد اجل داده همایون گهری
آب رو ریخته‌ای جان و جگر سوخته‌ای — بر ره افتاده مصیبت زده‌ای نوحه گری

بر سرش رفتم و دیدم که دل ریش منست — جون مرا دید بصد گریه برآورد سری
گفتم ای خسته چه افتاد و چه پیش آمد باز — گفت نزدیک من آ تا بتو گویم خبری
چون پریشان و مصیبت زده دیدم دل را — نی ز من ماند حیاتی و نه از جان اثری
بر زدم نعره و در پای دل افتادم باز — گفتم از فتنه بروی که گشادند دری
گفت سروی ز گلستان شرف رفت بخاک — کاملی صف شکنی لاله رخی سیمبری

صدر آفاق خداوند محمد که نماند
بی جمالش بصفا اهل صفا زیب و فری

وای بر مادر گیتی که بصد نومیدی — سیر نادیده جدا ماند ز چون تو پسری
چشم ماتم زده با خاک ره انباشته به — که نظر باز کند بی تو بروی دگری

گر بمیرم من آزرده ازین غم عجبست
ور قیامت بشود بی تو بعالم عجبست

از کجا جویمت ای سرو گلستان هنر — تا خزان دیده دلم تازه شود بار دگر
آه ازان قامت چون سرو روان در بر خاک — این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
دل بریانم ازین آتش غم سوخته شد — جگر سوخته صد بار ز دل سوخته تر
بی سواد قلمت نامهٔ اعمال سیاه — بی فروغ رقمت نامهٔ افضال ابتر
حوزهٔ درس تو مطلع خورشید کمال — حلقهٔ ذکر تو قبلهٔ ارباب نظر
مرتضی خلق محمد روش عثمان خو — هاشمی اصل عمر عدل ابوبکر سیر
آه ازان صاحب باغی که پس از چندین سال — بحر آن داد درختی که رساند ببر
چون شکفته شد و خوشبو ز اجل داد بباد — نو گلی را که بپرورد بصد خون جگر

ای که صد خانه ز بنیاد برانداختهٔ
کس نداند که تو دو خانه دگر ساختهٔ

ای گل تازه که غایب شدهٔ از نظرم
تا بکی می شکنی خار غم اندر جگرم

جان فدای قدم باد صبا خواهم کرد
کو ز بوی تو خبر دارد و من بی خبرم

رفتی از دیده و عمرم بسر امد ز غمت
دیگر از دیده ندانم که جه اید بسرم

دم اخر بخیال تو همین میگفتم
مرد می کن مرو ای اب حیوة از نظرم

جشم بگشاد و بزاری بمن سوخته گفت
می روم و ز سر حسرت بقفا می نگرم

بدهم جان و ز دیدار تو جویم اثری
اگر اندیشهٔ دوری بگذارد اثرم

جون برفت از صدف دل گهری جون تو یکی
از نظر نیز برون مے رود اینک گهرم

پیشم امد ز فراق تو جنان تیره شبی
که همه عمر ازو نیست امید سحرم

اخر الامر بجون خوابیم انداخت غمت
تا که دیگر غم بیهودهٔ دنیا نخورم

انجنانم ز فراق تو که تا جان باشد
عهد کردم که دگر نام جدایی نبرم

باش جون سرو خرامان بگلستان بهشت
جون کنم خوشتر ازین نیست دعای دگرم

عندلیبی جو تو اندر قفس خاک دریغ
دل طفلان جگر بند تو در خاک دریغ

من نه انم که دگر غیر تو دلبر گیرم
بکجی باز دهم گر ز تو دل بر گیرم

روم اتش زده جون شمع بخاکت همه شب
جون بپایان برسد سوز تو از سر گیرم

از رخ زرد و سرشک مژه تا اخر عمر
دم بدم خاک ترا در زر و گوهر گیرم

جون بهار اید و گلها شگفد بی رویت
خون شود دل جو بکف لالهٔ احمر گیرم

جون هوای قد جون سرو تو گیرد دلرا
بروم نوحه کنان پای صنوبر گیرم

گر ز شمشیر فراق تو سوم کشته بدرد
همجو جان خاک ترا ایم و در بر گیرم

ملک محمود من و بخت مبارک در تست
از پی فتح روم حلقهٔ این در گیرم

جون ملال دل ماتم زدها از حد شد
عصمت ان به که کنون دست دعا بر گیرم

یا رب این در که شد اندر صدف خاک دفین
باد جون قطره بدریای عطای تو قرین

باخرد گفتم ای مدبّر کار / که بدانش چو تو نشان ندهند
چیست حکمت که از خزینهٔ رزق / قوت یکشب بنیکوان ندهند
انچه با جاهلان سفله دهند / با بزرگان خرده دان ندهند
بخسیسان دهند نعمت و ناز / اهل دل را امان جان ندهند
گنج شاهی دهند دونان را / با هنرپیشه نیم نان ندهند
سفله برصدر و اهل دانش را / بغلط ره بر استان ندهند
کج روان را دهند خرمنها / برگ کاهی بر استان ندهند
یکسان را دهند شکر و قند / با همایان جز استخوان ندهند
عقل گفت این حدیث نشنیدی / هرگرا این دهند ان ندهند

اگر پاک طبعی و پاکیزه رای / توقع بدرگاه دونان مبر
لب نان خشک از سر خوان خویش / خوری به که از دیگری کلک شکر
بیک استخوان صلح کن چون همای / مگس وار بر گرد حلوا مپر
بزن کوس شاهی بر ایوان فقر / متاع دو عالم بیک جو مخر
گذشتم بقصر ملک زادهٔ / خطی دیدم انجا نوشته بزر
چو مور از قناعت خوری خاک به / که تاج سلیمانت اید بسر
غبار ره فقر از ان گنج به / که بعد از تو ماند بقوم دگر

دلا بنعمت باغ جهان مشو مغرور / که این بهار ببرگ گیا نمی ارزد
زر خزینهٔ دنیا که ملک تابع اوست / بمحنت طلب کیمیا نمی ارزد
بسبزه مال جهان میخورم بفضل و هنر / که این متاع ازین به بها نمی ارزد

قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشترست / گر حضور ناموافق بی حضوری خوشترست
همدمی کز صحبتش خرّم نگردد خاطرت / از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشترست
عصمت از دونان اگر صد جور بینی از نفس / گرچه قدرت بر جزا یابی صبوری خوشترست

ای خردمندی که لاف خرده دانی میزنی / یک وصیت بشنو از عصمت بگوش اشتیاق
در جهان با هر که افتد اتفاق صحبتت / دشمنی زاید چو در مشرب نباشد اتفاق
گر بدانایی قرین گردی که نبود متفق / هر طرف جنبی دمار از تو برارد از نفاق
ور ز دست ساقی نادان ستانی جام عیش / فی المثل گر شهد باشد زهرت اید در مذاق
لاجرم صحبت بنا اهلان گزیدن از گزاف / روح را بیهوده تکلیفی بود مالا یطاق
بعد ازین با هر که بنشینی که هم درد تو نیست / گر کلیم الله بود چون خضر کو هذا فراق

مشو عصمت ازرده گر عاقلی / دلت چون شکستند دون پروران
که با سنگ کبر و رعونت بسی / گهرها شکستند بد گوهران
بسی پاکبازان عیسی نفس / که محنت کشیدند و بار از خران
نه تنها تو ازردهٔ محنتی / ز جور لئیمان و شوم اختران

گزین پیش ازین پیش ازرده اند
زمانه بتر انرا زما بد تران
تو فقر و هنرپروری پیشه ساز
رها کن بد و نیک با دیگران

کسانی که صد همچو ما در جهان
توانایی و سروری داشتند
درین کشت زار تجربه بسی
درویدند و تخم امل کاشتند
بصد حرص و تعجیل کردند جمع
بوقت در و هرچه بر داشتند
درین خوابگاه عدم خویش را
مقیمان جاوید پنداشتند
بدو روزه مهلت برین رهگذار
بسی کاخ عشرت برافراشتند
چو وقت رحیل امد ان جمله را
برفتند و بر راه بگذاشتند
دو دیده که هرگز نشد پر ز حرص
بیکدم بخاکش بینباشتند
ازان بود این جمله سرگشتگی
که از عمر مهلت طمع داشتند
خوش انان که چون عصمت از مرحله بود
گذشتند و نابوده انگاشتند

ای فلک مرتبه قطبی که بر ارباب بیان
هر که مقبول تو شد راهبر دین گردد
ز افتاب نظرت گر بزمین افتد نور
خاک تیره همگی چشم جهان بین گردد
گر بانکه ثنای تو زبان بگشاید
دهن شکر جهانی شکراگین گردد
گرچه پشت همه در حسرت جان باختن اند
یا رب این قرعه بنام من مسکین گردد
در چنین فصل که شد وقت گزار سال عنب
خانهٔ خلق چو فردوس خوش اپین گردد
وز مراسیل عقود درر کرم کرم
سقف هر خانه پر از خوشهٔ پروین گردد

من بیمار یکی خوشه ندارم که ازو
رنج افلاس مرا مایهٔ تسکین گردد
ان قدر موهبه فرمای که تا فصل بهار
هر نفس کام محبان تو شیرین گردد
یا رب این نوع دعایی که یقین تو درست
دایمش روح امین کاتب امین گردد

شیخ الاسلام ممالک ای که من
مر ترا چون سر دم دیگر نیم
تا بجشم از غم ازادی مباد
گر بجانت بنده و چاکر نیم
خاک خواری بر سرم باد ار بجان
حلقه در گوش سگ این در نیم
وقف اگر مخصوص اهل دانش است
کافرم گر بر همه سرور نیم
ور برای کودنان جاهل است
من بجهل از هیچکس کمتر نیم

ای کریمی که اگر در سخن ایم همه عمر
شکر الطاف قدیم تو ادا نتوان کرد
بدزبانان نتوانند مرا از تو برید
قرع از مهر بصد تیغ جدا
شیخ الاسلام عصام الحق والدین که بدهر
در طلب غیر ترا راه نما
نیست یک خستهٔ شمشیر حوادث کو را
از شفاخانه لطف تو دوا
هیچ ایینهٔ دل را نبود تیره گیی
کش ز مهر تو مبدل بصفا
نوبت وصل تو حیفست بفردا انداخت
کین نمازیست که تا حشر قضا
روز و شب دفع ضیافت بدعا میکردم
چون کنم دفع بلا جز بدعا
چون ز سردو ز نشد تن برضا بنهادم
چاره صبرست چو تدبیر قضا
قدمی نه سوی ما گرچه ضیافتگه شاه
در بر کلبهٔ تاریک گدا نتوان کرد

بر خور از دولت بکام از لب جویبار بستان لذت
جو ن تو بی را بجز این نوع دعا نتوان کرد

ای کریمی که جهان نور هدایت گیرد
گر ز خورشید عطای تو زند یک پرتو

سالها سنبله در مزرع چرخ از کرمت
کشت امید درو کرده بداس مه نو

هر که تخم طمعی کشت بآب کرمت
یافت صد خرمن مقصود بهنگام درو

هر و را چند برای خورش اسپ و شتر
هر شبی دفتر اشعار ز فرستم بگرو

همه امروز برانند که از بی علفی
بر در بار تو ایند بدریوزهٔ جو

نفسی بنده نوازی کن و با سمع قبول
گفت ایشان شنو و قول ندیمان مشنو

تا شود کار جهانی همه بر وفق مراد
ای فلک رو بخلاف روش خواجه مرو

فروغ مسند شاهی خدایگان ملوک
زهی ز رشحهٔ کلکت بنای دین معمور

قضا بسزد که ز شرم خط تو محو کند
ز روی صفحهٔ گیتی خط سنین و شهور

جو دید خط تو گردون بآب چشمهٔ مهر
خط ظلام بشست از صحیفهٔ کافور

خور از خطوک مدارات صفحهٔ مسطر زد
که تا ز خط تو سطری برو شود مسطور

توئی که از پی تحریر خط تو رضوان
همیکند قلم مو ز بند گیسوی حور

ز نغمهٔ طرب انگیز عود روح افزات
بدل شود غم و اندوه انس و جان بحضور

برای ملک تو بسیار سعی کرد جهان
ندار شکر که شد سعی او همه مشکور

بنیم شب اگر از تیغ تو زند برقی
جو نیم روز مصفا شود شب دیجور

زهی نواهی قهر ترا قضا تابع
نهی اوامر قدر حکم ترا قدر مأمور

شها حدیث نصیری شنو بسمع قبول
و زین گدای کمینه مکن بقهر نفور

ز موضعی که تو انعام بنده کردی بار
همه گیاه طرب رست و تخم شادی سور

تمام حاصل دخلش بعیش شد مصروف
که هیچ بهر ذخیره نداشتم مستور

برای وصل جویم محصّلیست کنون
که همچو دیو مهیبست و همچو گرگ عنود

کنون بجای سلیمان توی بعزم و حکم
گران خرابه شود حادثات دیوان دور

همیشه تا که بود قرص مهر و مه دوار
مدام تا که بود قصر ابدی کل معمور

جو روز کار حیات تو باد نامعدود
جو سیر چرخ بقای تو باد نامحصور

ایا جمشید فر شاه ملک خوی فلک رفعت
که هست از عطف دامانت طراز کسوهٔ عالم

زهی از رفعت جاهت لوای سلطنت عالی
ذهی از حکمت حکمت بنای خسروی محکم

اگر از لوح دل ادم بخواندی ایهٔ حسنت
ملک در مبدأ فطرت نکردی سجده بر ادم

که از نظم تو فردوسی شده در یک سخن عاجز
که از بحث تو عقل کل شده در یک جدل ملزم

شب و روز از مه و خورشید بر خود بسته زین در
ازین حسرت که در خیل تو باشند اشهب و ادهم

بهنگام تفکر جون شود مشکل کشا طبعت
نمی در عرصهٔ عالم نماند نکتهٔ مبهم

ز اهل دل شنیدم جند معنی ها عث شهرت
که لطف نظم کم گردد یکی زینها جو گردد کم

لب ابی و دیوانی نوای عود و بانگ نی
شرابی روشن و صافی مقامی دلکش و خرم

طبیعت مستقیم و اغذیه بر شیوهٔ حکمت
رفیقی بی نفاق و همنشینی واقف و محرم

مقام امن و کیسه پر زر و بزمی حکیمانه
درون صافی و تن بی ضعف و خاطر شاد و دل بی غم

وکر منظر رسیم اندام مشکین موی شیرین لب … بغمزه غارت ایمان بخنده فتنهٔ عالم
مرا اب روان اشک و شراب صاف خون دل … مقامم کلبهٔ احزان و اندوه و بلا همدم
دلم جون عود میسوزد برای نوکران عبث … که از جوع البقر جون نی همی نالند زیر و بم
مرا منظر رسیم اندام بدان تنکها کز من … فلک بربود و ماند از دردانم جیسته درهم
روان تر تیغ برکیر و مرا کش ای اجل ورنی … جنینم خسته و درهم مدار از حسرت درهم
همیشه دیده سوی اسمان دارم که می بینیم … خیال تنکهای خویش را بر هشتمین طارم
من از درد جوان مردن بیم اکنون باخیزم کشیم … که رفت ان تنکها از دست و شد عمر و جوانی کم
بیاد تنکها اشک مرا از چشم سیم افشان … همه کلبه کنای نقره پرور می رود مردم
من اینک مردم ای جان جراحت دیده ام روزی … کرت بار او فتد سوی جناب خسرو اعظم
بنه بر خاک روی و از کمال عجز و مسکینی … زبان بکشا و برکو بابه زاران کریه و ماتم
جهاندارا اکر بیما خبر داشا ما فلک قدرا … غلامت را کزین حسرت بصد زاری برامد دم
ز بهر انکه صد جندین ببیک بخشش دهی بازش … ببازی تنکه بستادی و عصمت کشته شد زین غم
بده زان تنکها باری بروحش نان و حلوایی … که کرد اوکشته شد باری روان او شود خرم
سلیمان رفعتا از ملکتها باقی بود نامی … سعادت را مبادا آندم که با دیوان دهد خاتم

ای فلک قدری که کردون می برد هر صبح و شام … از سر خوان تو قرص کرم زر در استین
هر سحر خورشید از بهر زمین بوس درت … می زند از اوج کردون روی طاعت بر زمین
ای بهشتی رو که رضوان از پی کسب شرف … خاک ان درکاه می روبد بزلف عنبرین
روح ادم در حریم روضه میخواندی مدام … ایهٔ جشن تو پیش از اتصال ما و طین

قوت معنی شناسی رفعت اصل و نسب … برکمال ذات تست این جمله ایات مبین
از سحاب همت یک نم کدایی کرد ابر … جیب و دامانش لبالب پر شد از در ثمین
رازوی انکه در بزم تو سوزد همچو شمع … هیچ دل کرفی نماند قوم را با انکبین
کرد میدانکاه بزمت اسمان یک مزرع کرد … پیش خرمنکاه جودت سنبله یک خوشه جین
مرکبت را جون معدل منت کردون زیر پای … جاکرت را جون سلیمان دیو و دد زیر نکین
تیغ صافی جوهرت را حلق کردان اجوز … جتر کردون پیکرت را مهر و مه سایه نشین
اب روکن حلقه درکوش در خود را بلطف … ای حریم استانت رشک فردوس برین
قصهٔ خود عرضه میدارم بحضرت کوش دار … تا شود ماهیت احوال من بر تو مبین
مرکبی دارم بزرک سال خورده کاهلی … یادکار از روح پاک طیبین و طاهرین
سالها در مرغزار دهر تنها کرده سیر … تا که پیرانه سرش اورده ادم زیر زین
بعد از ان کادم ز دار الملک بسته رخت خویش … بوده دایم زیر ران انبیا و مرسلین
روز و شب یک جا علف خورده بکاو سامری … بوده دایم با خر عیسی مریم همنشین
جون فلک در سرعت اید کر ببیند کاه و جو … جون شود وقت سفر از جا نجنبد جون زمین
تا بحدی اشتها دارد که کر صبح دو کون … پر زکاه و جو شود دشتش زان نماند نان این
نوکری دارم که مرکبهاش را دادند کاه … دیو شکلی خوک رفتاری بخوردن صد جنین
هر صله کز شعر اول بنده حاصل کرده بود … جمله را خوردند من زین فکر دلتنک و حزین
کاسب اکر اینست و نوکر این و میل خوردن این … الفراق ای جان و جانه الوداع ای توم و زین
شود دیکر عرضه میدارم بحضرت کوش دار … کاه کاهی بر غلام خویشتن کن افرین
تا مرتب کرد احوال نشاط بنده بان … انجه در دل داشتم کفتم تو دانی بعد ازین

تا بود تابنده بر اوج سعادت آفتاب / باد باقی دولت آمین رب العالمین

سپهر فضل و هنر آفتاب اوج سعادت / زهی ز رای تو پر نور گشته عرصهٔ عالم
مدبری که ز سلطان بارگاه حقیقت / ضمیر پاک تو در ضبط ملک و دین شده ملهم
وجود خرده‌شناست ز بوعلی و ارسطو / مؤخرست و بفضل و هنر زده مقدم
هنروری که سخندان عقل کل بدلایل / گه مجادله از طبع کاملت شده ملزم
بجنب قدر تو مقدار نه سپهر چنانست / که در مقابل دریا وجود قطرهٔ شبنم
زمانه حلقهٔ زر پیشکش کند ز مه نو / چو سایبان تو بندند نعل اشهب و ادهم
در آن زمان که چو ابر بهار تیغ و سنانت / ز خون خصم بهر سو زنند سیل دمادم
چنان بموج درآید بحار خون ز نواحی / که چون حباب رود بر سرش سپهر معظم
ترا بعلم کنم وصف یا بجود و سخاوت / که این سه جامه ببالای تست خوبتر از هم
دمی بگوش ارادت شنو حکایت حالم / که در مهمت شب و روز حالم از غم درهم
بنامرادی و فقرم گذشت عمر گرامی / که در وثاق ندارم ز خوردنی بجز از غم
چنان ز حالت بی‌گندمیت گوشه‌نشینم / که قرص گرم نبینم بغیر نیر اعظم
بر اهل فاخره بی فرصتم نویس براتی / از آنکه روضهٔ جنت حرام کرد بر آدم
شماره تا رقم و نیلش در جهان اثر هست / مباد سایهٔ چتر جلالت از سر ما کم

ای کوکب برج شرف کز مهر خورشید رخت / بیدار دار از اوج فلک مه روی طاعت بر زمین
تا زانج گلگون کند دریوزهٔ نور آفتاب / هر صبح در گرد درت بر خاک می‌مالد جبین

شمس الضحی بدر الدجی کهف الوری فخر الامم / خورشید اوج معرفت همنام ختم المرسلین
مهر سپهر مکرمت خواجه محمد کز رخت / خورشید گرمی می‌برد بر اوج چرخ چارمین
صورتگران چین اگر بینند حسن صورتت / هر ساعت از جان آفرین گویند از جان آفرین
در گرد یاقوت لبت تا دست بالا کرد خط / گویی زمرد باز رست از چشمهٔ ماء معین
نقش تو جا زد در نظر ساکن چو نور اندر بصر / مهر تو دل را در درون ثابت چو نقش اندر نگین
بر اهل معنی هر زمان طبعت که شرح سخن / در هر تفکر میکند تحقیق صد متن متین
فکر تو در کشف هنر چون طبع آتش گرم رو / طبع تو در علم نظر چون چشم سر باریک بین
گر کشف کردی طبعت از اسرار حکمت نکتهٔ / طفل تهجی خوان شدی چون عقل کل روح الامین
هر که سحاب همتت بر خاکیان بارد مطر / چون دامن گردون شود آفاق پر در ثمین
آن نون زر ماه نوست از اوج گردون تافته / یا توسن تند فلک داغ تو دارد بر سرین
غلمان اقبال ترا شهباز دولت دستگیر / خدام درگاه ترا خنگ سعادت زیر زین
از خواجگی و بندگی تا هست نامی در جهان / تو پادشاه حسنی و عصمت غلام کمترین
از نامهٔ اعمال اگر پرسند روز محشرم / طومار اوصاف ترا آدم برون از آستین
آوردن شعر رهی پیشت بدان ماند که کس / زیره بکرمان آورد و صورت بنقاشان چین
خورشید رویا دم بسان تا دورم از خاک درت / با آه و ناله همدمم با درد و محنت همنشین
فصل زمستان عالمی در کسوت عیشند و من / عریان چو شاخ نخلم و لرزان چو برگ یاسمین
مشکل روا باشد که در ایام دلسوزی چو تو / من لرزم از بی‌برگی و باشد سگانرا پوستین
گر دیر مانی عصمت از سر ما نخواهد زیستن / من آنچه در دل داشتم گفتم تو دانی بعد ازین
تا هست بر اوج شرف خورشید تابان بر فلک / پاینده بادا دولت آمین رب العالمین

ای هنرپرور خردمندی که طبع روشنت
کرده در یک فکر نازک مشکل کونین حل

آفتاب اوج عزت کوکب برج شرف
خواجهٔ اعظم محمد حامی دین و دول

اهل دولت را چو دارا رفعت قدرت مثال
اهل همت را چو حاتم قصهٔ جودت مثل

با صفای مهر رویت قصهٔ مه بی فروغ
با وجود خاک کویت ذکر جنت بی محل

تا زحل کرد سرایت پاسبانی پیشه کرد
سعد اکبر وام میخواهد سعادت از زحل

عامل طبعت بمنشور خردمندی و فضل
عقل اول را بکلی کرده معزول از عمل

سرو رامه پیکری دارم که دل در بند اوست
چون خصالت بی نظیر و چون جلالت بی بدل

من ز لبهایش جگر خون گشته و آن شوخ از غره
نیش زنبوران کشیده پاس میدارد عسل

ماه دی بود و دل چون بید لرزان شد ز بیم
گر ز دم سرد خزان آن شاخ گل یابد خلل

گرم و شیرین پوستینی دارم از لطف طمع
کافتاب من زمستان تابد از برج حمل

همچو موی و سیه کاندم که پوشد پوستین قامتش
چون شب تاری نماید آفتاب اندر بغل

عصمت از لطف تو حاجت خواه از آن شد
از عطای دیگران کوتاه شد دست امل

زهره تا در بزمگاه سدره باشد در سرود
تا بود از مدحت گل عندلیبان در جدل

دایم از مدح تو و وصف بتان لاله رو
بزم سور و عیش بادا بزمت از شعر و غزل

همنشینانت چو غلمان بهشتی در نعیم
دشمنانت چون اهل دوزخ گشته پامال اجل

ای ملک خوبی که همچون پاسبانان نه سپهر
بزم خدام ترا تا حشر میدارند پاس

خواجهٔ اعظم نظام الملک و الدین که هست
طور اوصاف کمالت خارج از حد قیاس

سعد اکبر کو سعادت بخش اهل دولت است
در ازل از دست ارشاد تو پوشید پلاس

حلیت عمان از کف رادت گدایی خرده جوی
کلبت کیوان بر در بارت غلامی حق شناس

جامهٔ نیلی مرصع میکند هر شب سپهر
گو بیا بر قد اقبال تو می دوزد لباس

می برد گردون برای طعمهٔ کروبیان
شوربای مطبخت هر صبح در زرینه کاس

سرفرازا بنده در دور تو میخواهد که باز
بر زمین سازد بنایی چون فلک عالی اساس

انجنان مرفوع بنیادی چو گردون کرده تمام
در برش پیوسته گردد چون فلک چرخ خراس

بعد از آن در وی همی خواهم که چرخ زیر زمین
چون دو سنگ آسیا با یکدگر یابد مساس

ور بنجومش آسمان در دلو ریزد دانها
چون بهر گردش پدید آید بعیش بی‌هراس

بر سر خوان عطای بنده باشد صبح و شام
گردهای گرم او با قرص خور راسا براس

از تو میخواهد جهان او تا دعالی گیرد علو
سقف مرفوعش باوج آسمان گردد مماس

عصمت کوته زبان چون نقش بندد مدحت
پادشاها چون ثنا گوید غلام با سپاس

تا بود بر خاکیان بنیاد گردون پایدار
باد اساس قصر اقبالت مصون از اندراس

ای شایسته ره بینی که شمع روشن طبعت
جهانی را باسرار حقایق رهبر گردد

جهان علم مولانا محمد آفتاب دین
که دهر از نور علم و حکمتت پر ماه و خور گردد

توان فرخنده مسکینی که از انفاس مشکینت
معانی را مشام روح هر دم تازه‌تر گردد

هزاران در معنی را بسلک انتظام آرد
بتصنیف علومت چون زبان خامه تر گردد

بدریای کنت کامی که غواصی کند کلکت
کتب را رشتهٔ مسطر سراسر پر گهر گردد

سحاب طبعت آن ساعت که باران هنر بارد
زمین دانش از دخل حقایق بارور گردد

ز کسر و فتح گر کلک عطارد رتبت انگیزی / بنای جهل در هم شکنی زیر و زبر کرد
حمادی را دمی گر ره برد در مجلس درست / باندک روزگاری مخزن فضل و هنر گردد
بطفل یک شبه گر حسن ارشاد تو روی آرد / بیکدم شاید ار صاحب کمال بحر و بر گردد
جو بر خاک ره انوار علومت پرتو اندازد / روا باشد اگر هر ذره خورشید دگر گردد
غبار نعل فراشان صحن صفهٔ درست / بر ایوان فلک برجیس را کحل بصر گردد
جو از قلب دخان کلک تو شمع دانش افروزد / خود پروانه وارش دایم اندر گرد سر گردد
بهر مجلس که بنشینی باجرای قضا هردم / بصدر آید حق و باطل ز در نومید بر گردد
بیارد زد باقبالت دگر صبح معاصی دم / ز نور روز افضالت شب خذلان سحر گردد
کسی یا بنده را دیرینه بستانیست موروثی / که اذیال فقیران از ثمارش پر ثمر گردد
نیی گز هر غزا رحمت رستست میخواهم / که از وصلش نبات باغ من پر نیشکر گردد
همواره تا جهان باقیست باقی مان که بستوه / جنابت قبلهٔ حاجات ارباب نظر گردد

ای فلک رتبه کریمی که همای کرمت / بر سر کس نکند سایه که سلطان نشود
گردی گر در کنف لطف یابد راهی / مور مسکین نتواند که سلیمان نشود
کده‌ایرا که عطای تو کند معماری / تا بحشر از الم حادثه ویران نشود
اگر از مرهم لطف تو شفا یابد باز / خستهٔ حادثه محتاج بدرمان نشود
ور بدریوزه ز لطف تو بجوید مددی / نکهت باد حیات گل و ریحان نشود
با همه روشنی و پایهٔ بالا خورشید / نتواند که ترا بندهٔ فرمان نشود
غالب انست که از باغ برون راند گل / بلبلی را که بمدح تو ثنا خوان نشود

فیض دانش ندهد قوت فکرت بعلم / تا بتحریر ثنایت گهر افشان نشود
کار اهل نظر از محنت بی سیم و زری / انچنان بود که بدخواه بدان سان نشود
همه امروز ز لطف تو بسامان شده‌ایم / ان که باشد که ز لطف تو بسامان نشود
گنج زر یافتم و شکر نمی یارم گفت / که فلک تا که ازین کرده پشیمان نشود
قصهٔ دارم و پیش تو همیگویم از انک / مشکلی نیست که بر طبع تو اسان نشود
مدعی پیش تو در شرع جو کافر شده بود / بکششش زود که ناگاه مسلمان نشود
عصمت از مدح تو خوشگوست جو بلبل ببهار / پیش گل تا بزند مدح خوش الحان نشود
باد ایمن ز پریشانی ایام دولت / تا که از حادثه افاق پریشان نشود

ای سروری که دایرهٔ نعل مرکبت / پر نورتر ز پیکر خورشید انور است
پیش تو می نهد سر خدمت بر استان / خورشید گو یگانه رو منقبت گستر است
صدر بلند مرتبه یونس که در شرف / خاک در تو صیقل اینهٔ خور است
از همت که خاصیت کیمیا در وست / هر صبح و شام کاره و مهر چون زر است
در چار رکن ملک ز یاجوج حادثه / کلک ترا حمایت سد سکندر است
هر نقش دانشی که کشیدند در ازل / مجموع بر صحیفهٔ طبعت مصور است
هر جا که گلشنیست خرابیش در قفاست / جز نخل همتت که همه ساله در بر است
از فر دولت تو زمین رشک جنتست / وز نعل مرکب تو فلک صاحب افسر است
از دست در نثار تو وجود زر گشت / دریا و کان مدام غنی و توانگر است
امد بهار و جلوه گر باغ شد نسیم / گویی زمین نمونهٔ فردوس اکبر است

از جیب غنچه نافه گشا شد نسیم صبح
کز بوی او دماغ عنادل معطرست

هر طرف باغ صرف می لعل میکند
در جیب هر گدا که چو گل خردهٔ زرست

بیچاره من که از غم و اندیشه حال من
چون بخت دشمن تو پریشان و ابترست

از حسرت خیال گلستان روی دوست
هر دم چو لاله بر جگرم داغ دیگرست

کارم بدان رسید ز محنت که زین دیار
بازم عزیمت وطن خویش در سرست

محنت رفیق و توشه غم و راه پر بلا
اسبی چنانک گاه روش کمتر از خرست

از اولیا محنه کش شیخ عالم است
وز انبیا جنیبت نوح پیمبرست

نزدیک گاه و دانه چو کشتیست تیز رو
چون عزم راه کرد گران تر ز لنگرست

گر صورتش چو مور ضعیفست و ناتوان
پانصد هزار سال ز آدم کلانترست

فقرم بغایتی که چو می باید آفتاب
تحقیق میکنم که مگر تنکهٔ زرست

با این همه فلاکت و رنج و عنا غمیم
همچون خر سیاه شب و روز بر درست

وز حال صورتی که چو می بینمش ز دور
آن ساعتم بمرگ مفاجا برابرست

غم نیست چون وظیفهٔ انعام بندگان
در ذمهٔ عطای خداوند اکبرست

تعیین نمیکنم که چه مقدار و از چه وجه
احسان کن آن قدر که ز جود تو درخورست

همواره تا ز موهبت زر گر خزان
غنچهٔ ز خردهٔ زر خالص توانگرست

برخور ز عمر و باش توانگر ز گنج عیش
کانت بسوی دولت جاوید رهبرست

ای فلک قدر آفتاب عطا
مشتوای زمانه حامی دین

ای هنر پروری که نقد علوم
جمله در گنج طبع تست دفین

خواجه یوسف مدبری که مدام
جرم خاک از تو یافته تمکین

ای که بی آب روی تدبیرت
ننشست از زمانه آتش کین

بارگاه سپهر بنیادت
داده ایوان عرش را تزیین

چون سلیمان نفاد احکامت
دیو و دد را کشد بزیر نگین

ادهم شام را بحلقهٔ ماه
داغ خاصه نهادهٔ بسرین

آتش قهرت ار زند پرتو
ندمد دانهٔ ز هیچ زمین

انتظام قواعد حکمت
نعش را جمع کرده چون پروین

فتنه را برده است خواب اجل
سر از آن بر ندارد از بالین

هنر و مردمی و رفعت و اصل
بر کمال تو آیتیست مبین

گرد خلوت سرای خاص ترا
رفته رضوان بزلف حور العین

کرده در دور رحمت تو غزال
خوابگه در کنار گرگ غرین

مدتی زیر خیمهٔ گردون
من سر گشته داشتم تسکین

غم همی خوردم و همی خفتم
کرده دایم دو گوش را بالین

اندر آنجا هم از ملالت من
میکند ماه نو در ابرو چین

پس که پهلو نهاده ام بر خاک
نیک شرمنده ام ز روی زمین

در بدر مانده ام ز بی جایی
سر فراز ار و امدار چنین

مانده ام در میان دشمن و دوست
که از آن بار میکشم که از این

چه شود گر بسعی الطافت
بنده را منزلی شود تعیین

لطف کن وعده را وفا فرمای
بعنایت بحال بنده ببین

دولت در زمانه باقی باد | این دعا را ز جمله باد آمین

ستوده خواجهٔ خرشید فر ابونصران | که از تو عمر عزیزم عزیزتر نبود
بمیل آتشم از سر کشیده باد دو چشم | گرم ز خاک رهت سرمهٔ بصر نبود
سرم بتیغ مذلت بریده باد اندم | که تاج فرقم از آن خاک رهگذر نبود
همی برم بتو تصدیع تا سگان ترا | ز نالهٔ سگ دیوانه دردسر نبود
بنیت تو یکی بنده خانه ساخته ام | چنان رفیع که در قدرت بشر نبود
فلک اساس مقامی چنان رفیع بنا | که بر محدب او چرخ را گذر نبود
بجز درخت گلستان تو نمیخواهم | که آسمان مرا محور دگر نبود
گر این نیاز درین بارگه قبول افتد | چنان فرست که نواب را خبر نبود
ز بخشش تو توان کاسهای زر بردن | اگر مشاوره با رای کاسه گر نبود
هزار سال بمان تا مدام عصمت را | خراستان درت مسکن و مقر نبود

کوکب برج شرف خسرو اقلیم کمال | ای شده خاک درت قبلهٔ ارباب هنر
میوهٔ باغ وزارت گل بستان کرم | حامی دین و دول آصف جمشید سیر
ناصر الملک جلال الحق والدین یونس | ای غبار قدمت سرمهٔ ارباب نظر
خازن گنج عطای تو بفیض کرمت | هر سحر در دهن غنچه نهد خردهٔ زر
لعل را پرتو خورشید عطایت هر روز | در دل سنگ بپرورده بصد خون جگر
کیمیای کفت ار تربیت خاک کند | بر محک چون زر خالص بنماید جوهر

تا کنون از پی اصل و نسب و رفعت و جاه | خواستم پایهٔ قدر از همه کس بالاتر
با همه دولت و اقبال و توانایی و زور | بودم اندر ره پاکان ز غباری کمتر
سالها خلعت ناموس کشیدم بر دوش | بارها افسر اقبال نهادم بر سر
سوی مقصود ز هر کس طلبیدم راهی | چون ندیدم بدمی کردم ازین حمله گذر
ساکن کوی قناعت شدم اما دیدم | که بود وجه معیشت ز ضرورات بشر
چون هنر در نظر بی خبران قدر نداشت | حیفم آمد که برم حاجت خود جای دگر
مردم سفله چه دانند چو تو قدر سخن | هر که صراف نباشد نشناسد جوهر
هر که سیم و زر خویش از من بیدل طلبید | اشک چون سیم روان دید برخسار چو زر
بر درت حلقه صفت روی نهادم بامید | باشد این کار فرو بسته گشاید زین در
عصمت از دور دعاگوی و سخن کوته کن | گر دهد دست ملال از حد و اندازه مبر
تا بود بر سر آفاق به فیروزی و بخت | سطح نه توی فلک تکیه که هفت اختر
همچو خورشید بر اوج شرف ای اختر سعد | از حیات و هنر و بخت و جوانی برخور

ای ملک خوی فلک رفعت که از روی شرف | نعل اسپت خسرو سیاره را تاج سرست
وی سرافرازی که خاک پای کمتر چاکرت | صفدران را سر و گردن کشان را افسرست
وی جهانگیری که از اکسیر عدل شاملت | روزگاری شد که کار ملک و ملت چون زرست
هر غباری کز سم اسپت رود سوی سپهر | صیقل آیینهٔ زرین شاه خاورست
سرفرازا از ازل دولت قرین نام تست | تا ندانی کین سعادت را ز جای دیگرست
منت گردن مکش کهند رصف آوردگاه | هیبت نامت شکست شوکت صد لشکرست

رایتت هر سو که روی آرد بفیروزی و بخت
دولت و جاهش معین و فتح و نصرت یاورست

قطرهٔ از ابر احسان تو در دریا چکید
بحر را دامن هنوز از فیض آن پر گوهرست

شعلهٔ از آفتاب همتت بر کوه تافت
کان هنوز از رنگ لعل آتشی پر آذرست

سیر اختر کی اثر در تو کند کز منزلت
سدهٔ جاهت مدار گردش هفت اخترست

روزگاری شد که از تاثیر چرخ سفله گرد
باغ دانش خشک گشت و شعر گویی ابترست

خواستم باغی برانگیزم که در کسب کمال
طبع را گشت چمن سوی معانی رهبرست

تا بمعماری آن ویرانه عصمت پا نهاد
هر خسی را از حسد با او نزاعی در سرست

قوت طالع مدد کرد و در وی گردی نزول
کین زمان از مقدمت رشک بهشت اکبرست

سایهٔ چون تو همایی تا برین ویران فتاد
روح را با هر خس او اتصالی دیگرست

وحشت بومان ازین گلشن بکلی دور دار
بلبل خوش گو منم گلزار با من درخورست

تا اگر خصمی کند من بعد با من گو بمیش
نیست مأوای شغال این بیشهٔ شیر نرست

دیگران از دور اگر خوانند خود را چاکرت
چاکران چاکرانت را دعاگو چاکرست

سایهٔ لطف تو بر بیچارگان پاینده باد
تا دعاگوی تو باشد هر که دانش پرورست

ایا رفیع جنابی که شکل نه گردون
بجنب قدر رفیعت کم از سها باشد

تویی که منهی حفظ توش خلاص دهد
بچنگ حادثه هر کس که مبتلا باشد

بلند رتبه امیر احمد ای فلک قدری
که گرد کوی تو دارا کمین گدا باشد

مریض غم که ز درد بلا شود رنجور
هم از مراهم لطف توش دوا باشد

برای آنکه نهد روی بر در بارت
مدام قامت چرخ فلک دوتا باشد

روز و شب آینه بر مقتضای او گردون
دل شریف ترا هر چه اقتضا باشد

شکستگان بلا را که مبتلا شده‌اند
اگر بلطف خلاصی دهی روا باشد

روا مدار که از بهر لشکر نا وجه
وجود چند فقیری درین بلا باشد

بیک دمش بخورند آب و خانه را از حرص
بدان کسی که باین قوم مبتلا باشد

بگاه رزم گریزند همچو دود از پیش
کشند صف چو سر دیگ شوربا باشد

زراه لطف اگر ذات خرده دان ترا
نظر بضبط مراد من گدا باشد

از آن طرف نپذیرد کمال تو نقصان
وزین طرف شرف روزگار ما باشد

کرم نمای و بی آب روی بندهٔ خویش
خطی نویس که لطفت بر آن گوا باشد

چنان خطی که ز پیش تو هر کجا که برند
خلاص بخش اسیران بی نوا باشد

دهد خدای ترا اقبال و بخت خندانست
که ذات خرده شناس ترا رضا باشد

ای فلک رتبه حکیمی که بانواع کمال
نیست در کنج هنر مثل تو عالی گهری

تا نخست آب ز طبع تو نخورده صد بار
از گلستان معانی ندمیده شجری

عقل کل باشده بر ماهیت کون محیط
خارج از طبع تو مخلوق نگشته هنری

نخل طبعت نه درختیست که در باغ کمال
تا دم صبح ازل رویدازین به ثمری

اگر آثار کمال از تو نگشتی ظاهر
دگر از دانش و تدبیر که دیدی اثری

ناوک حادثه صد رخنه فکندی در ملک
گر ز تدبیر تو در پیش نبودی سپری

روبلشکر که هر خصم که آورده بقهر
کس بجز تیغ تو بهشت نه بر آورده سری

جنگ در دامن لطفت زدم و گشت یقین
که مرا نیست بغیر از تو پناه دگری

سپهر و را مایهٔ اقبال نصابیت نفیس که ز کیمیاش شود زر بفیض آن نظری
لطف کن گوش ارادت بمن سوخته دار تا ز احوال دل خویش بگویم خبری
نه وثاقی که درو عزم اقامت سازم نه الاغی که ازین ورطه گزینم سفری
نه جرائت که از او وجه معیشت بکنم نه تجارت که بدست آید از او سیم و زری
مددکی نیز که تخم طمعی می‌کارم غیر سرگشتگیم می‌ندهد هیچ بری
وقت آنست که بار دگر از راه کرم رسم از گلشن حضرت بنوای دگری
در لطفی که بروییم بگشایی تا حشر هر دم از لطف بروت بگشایند دری

ایا فرخنده دانایی که از معماری لطفت چو حصن جنت ایمن شد جهان از سنگ ویرانی
امیر پادشاهمت جلال الدین خضر شیخ که از شرم کفت غرق حیا شد ابر نیسانی
بهر صبح آفتاب آید به پیش تیغ خونریزت که جرم کهربایی را کند لعل بدخشانی
عطا بخشیت شمشیرت که گرددگاه خونریزش بسیط خاک را دامن پر از یاقوت رمانی
توی آن شیر حیدر دل که در میدان اگر مردی بتن سام نریمانی و در کین رستم ثانی
ز وهم تیز رو خنگت بمیدان کی فرو ماند که از خیل سبک روحان نگو باید گران جانی
بهر وقت سحر گوید ز اوج سدره خورشید زهی منت که شد چشمم بروت باز نورانی
بگو دست خواست تا خاتم کند دعوی خرد کنگش چرا عاقل کند کاری که بار آرد پشیمانی
بدرویشان چو بگشادی در رحمت یقینم شد که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی
ملایک پیکر ابشنو ز عصمت نکته گز جه تو حال ما نمی‌پرسی و نعش ما نمی‌خوانی
ز کوته همتان کازم بو برای کشید لغز چگویم حال خود با تو چو میدانم که میدانی

ز فن شعر بگذشتم بکلی کاندرین دوره هنر آزار خاطر گشت و تهمت شد سخن دانی
بهر جا همچو صراف آن گهر پاشیدم از خاطر ز ارباب کرم بهره ندیدم جز پریشانی
زمین آرزو دادم باشک دیده آب اکنون که اندر مزرع دنیا کنم بنیاد دهقانی
ز کشت همتم تا حشر دخل خرمی ریزد گر از ابر لطف خویش بخشم عشرت ارزانی
هماره تا جهان باقیست وز ملکت بنیادی باقبال تو محکم باد آیین جهانبانی

ای فلک قدری که هرگز دیده گردون ندید بر سپهر ملک مانند تو مسعود اختری
ارد شیر شیر دل کیخسرو ثانی که بخت هر دم از ذات تو دارد افتخار دیگری
مادر گیتی چو تو فرخنده فرزندی نزاد در عطا دانش پرستی در وغا دین پروری
از بهار طره دانی چون تو نشکفته گلی وز نهال شهریاری نامده چون تو بری
چاکری چند از سپاه سرکشت هفت اخترند هر یکی بر طارمی رفته بضبط کشوری
قهرت ار صور وغا چون حشر در عالم دمد در بنی آدم نماند هیچ روحی در بری
ور ز فیاض کفت آوازه در دوران فتد چون دل دریا نماند هیچ کف بی گوهری
هر کجا خنگ فلک سیر تو در جولان رود شعلهٔ نعلش ز هر پی تو نماید اختری
سرفراز داشتم خنگی جهان پیما چو عقل در سکون کوه گرانی در روش چون صرصری
همچو عشق آتش نهاد و تیز جولان چون خیال همچو من پابستهٔ زنجیر زلف دلبری
روزگاری شد که زار و ناتوان افتاده است آنچنان کز خاک بحران بر نمید ارد سری
چون وفاداران بغم بر سر گذشتم هر شبش دیدم از دوران ندارد غیر محنت یاوری
اشک باریدم بسی بر خاک و گفتم حسب حال ای براه عشق تم جز تو نبوده رهبری

گفت زیر زین خسرو ماه یابی دیده‌ام
حال درد من تو میدانی که در دی دیده‌ام
گرم رو چون حسن خوبان تیز جولان چون حباب
دی بیک رفتار شیر نیم جان از راه برد
درع عشقت بکوی گلرخان من بوده‌ام
کارم این ساعت ز درد دل بجان افتاده است
حق خدمتها بجای آر و بخدمت عرضه دار
شهریارا هم تو میدانی که بعد از انبساط
مردمی فرما که خوش باشد بنزد اهل دل
تا بود وصل پری رویان دوای درد هجر

آسمان سیری کواکب پر عنی که پیکری
زانکه غم پرورده داند قدر هم غم پروری
روح پرور چون جمال گلرخان بی زیوری
کین زمانم غیر مردن نیست کار دیگری
کرده عمری در وفایت خدمت بر چاکری
با که گویم چون بغیر از تو ندارم غمخوری
بو که بخشاید بر ویم لطفش از رحمت دری
خوش بود گر بیدلی یابد وصال دلبری
گر بجا کس افتاده رحمت کند رحم آوری
نوع و جنس ملک را جز تو مبادا شوهری

ای خردمندی که اندر حل و عقد روزگار
کار ساز ملک نصر الله دانایی که هست
فاضل صاحب کرم صدر الصدور کاینات
عقل کل بر خلعت دانش که می دوزد بفکر
غیر طبع تو که نقد دانش عالم در دست
جنت خلد از نفخهٔ گلزار خلقت یک نسیم
گلشن از فیض عطایت عرصهٔ زندان دهر
شکر بر تست این که از فر شه جمشید فر

همچو عقل کل ندادی در جهان شبه و نظیر
در جبا از دست گوهر بار تو ابر مطیر
ای بدانایی شده بر عقل اول فرده گیر
یک بیک بر قامت طبع تو مراید قصیر
کس نشان ندهد شده آب روان صعوبت پذیر
جنت بجز از قلزم ذخار جودت یک غدیر
روشن از خورشید رایت پیکر بدر منیر
بخت نصرت کرد و باز از سر جوان شد چرخ پیر

خسروی کز دست و فرق و خاک پایش تازه شد
از نمکدان دو لعلش پر نمک خوان خلیل
مه گرامویی بکین شاه چند برود جود
بوی وصلی کز تو آرد باد مهر بان ماند
ای ملک خو آدمیت کن برحمت کو شداد
باغ و ویرانی که با علم تو موروث منست
بازه دیوانی شد و من شاد بودم زین امید
در چنین موسم که عالم را کمال زیب
گر ز محنت خانه ناکه می گریزم سوی باغ
حال خواه باغ می بینم برای قبض روح
هر کجا بزمی طربناک از نفیر چنگ و نی
عالمی در عیش و من درمانده فریاد و غم
وز سلیمان زمان لستان نشان مخلصم
الجنان حکمی که از فرتمای عرش تش
حینم اید التجا بردن بسوی دیگری
تا در آفاق از برای جلوهٔ رخسار روز
از فروغ طلعت خسرو دلت پر نور باد

آب روی تیغ و خنجر رونق تاج و سریر
لطف و دشنامش بهم آمیخته چون شهد و شیر
بر تن چاکی بدوزد در شب تارش بتیر
کاورد تا که بکنعان مژدهٔ یوسف بشیر
تا چه غایت روز و شب از جنگ دیوانم اسیر
کو نداده میوه هرگز جز بدرویش و فقیر
گر گدای خسته هرگز باج نستاند امیر
کامل دل را عیش مرغوب و صحبت ناگزیر
تا باب دیده شویم گرد هجران از ضمیر
بر در جنت نشسته همچو بواب سعیر
تا و بلبل مانده از جنگ محصل در نفیر
چون توی مشکل کشا در ماند کان را دست گیر
کاف دیوان عظیمت و من مسکین فقیر
مرغ لی فرمان ساید گرد آن بستان مطیر
چون تو عصمت را پناهی و نصیری را نصیر
عرصهٔ ملک از فروغ مهر گردد مستنیر
زین حسد گردد دشمن جا بیت تیره دگو ...

ایا خورشید رخساری که از رنگ لب لعلت / دل خون خورده را دایم پر از یاقوت تر گردد
توان شمع جهان سوزی که چون پروانه خورشیدت / گهی در زیر پا افتد گهی در گرد سر گردد
بهر شام و سحر خورشید بر امید دیدارت / چو ذره کو بکو ماند چو سایه در بدر گردد
توان شیرین سخن شاهی که در وقت سخن رانی / ز اوصاف لبت کام خیالم پر شکر گردد
چو وصف قامت گویم بلند اید حدیث من / سخن چون زان دهن رانم حکایه مختصر گردد
گر از خرگه برون ایی شود صبح طرب روشن / چو از رخ زلف برگیری شب تیره سحر گردد
ز خط عارت اکثر زیاده شد جنون دل / که مجنون چون بزنجیر اوفتد دیوانه تر گردد

ستوده اصف ثانی جنیدان صاحب اکرامی
که از اکسیر انعام تو خاک تیره زر گردد

ز تاب افتاب جود و فیض ابر احسانت / سزد گر سنگ لعل و قطرهٔ باران گهر گردد
ز گرد نعل گلگونت اگر سرمه کند نرگس / برای دیدن رویت چو من صاحب نظر گردد
پیاله بر لب ترکان گلرخسارت ار بیند / ز حسرت لاله را ساغر پر از خون جگر گردد
ز مهر کسری و فتحی گر زبان خامه انگیزی / روا باشد اگر نه اسمان زیر و زبر گردد
بروز رزم هر تیری که بیرون اید از شستت / بسوی جان بدخواهت اجل را راهبر گردد
شب کین گر بخونریزی سلاح رزم در پوشی / زره پوشش او ر دگردون و قرص مه سپر گردد
ملایک پیکرا دارم رفیقی کز ره معنی / ز لطف طبع فیاضش در سیراب تر گردد
من کمره سوار و او پیاده میرود با من / که از راه وفاداری نمیخواهد که بر گردد
تو میدانی که در عالم نباشد زین بتر عیبی / که در راهی سوار و یا پیاده همسفر گردد
بهر حالی چو عصمت را تو باشی قبلهٔ حاجت / بود عارش که در گرد در بار دگر گردد

همیشه تا بقصد دل رخ زیبای خوبان را / بکلک صنع نقاش حقایق جلوه گر گردد
ز بوی جان معطر باد خط عنبر افشانت / بگون دل ره بر دسویش ببویی بخبر گردد

ایا کلیم کلامی که دست اعجازت / زبان ناطقه در عقدهٔ بنان دارد
اگر نه معجزهٔ عیسویت دست ترا / گیاه مرده چرا در کف تو جان دارد
تویی که طوطی زرین مشک منقارت / همیشه بر سمن و سنبل اشیان دارد
چه طایریست ندانم که در دمی صد بار / گهی بروم و گهی در حبش مکان دارد
هزار سلسلهٔ مشکبو کند پیدا / ز عنبرینه که بر شاخ زعفران دارد
بدست فکر تو هر کس که بنیدش گوید / عطاردیست که با مشتری قران دارد
چو روی در ورق اری ستاره ایست که او / زمین ز سیم و ز خورشید اسمان دارد
و گر بعدهٔ پروین قدم نهد چون تیر / نجوم ثابته در سیر فرقدان دارد
هزار اتش فضل و هنر برانگیزد / ز نور برق که در ظلمت دخان دارد
همیشه زیور بکر سخن ز جنبش اوست / که گاه لعل و گهی مشک در دهان دارد
مبارزیست بمیدان سلطنت که مدام / بنام شاه بتیغ زبان جهان دارد
مگر که خامهٔ انشا اصف ثانیست / که حکم بر همه روی زمین روان دارد
دوات چینی گردون ز شب سیاهی برد / که نقش خامهٔ دستور فرده دان دارد
امیرزاده مبارک که چشم روشن دهر / مدام سرمه از این خاک استان دارد
ایا شهی که بجو شعبان موسوی قلمت / صلاح کار جهان در سر زبان دارد

فلک بعامل دیوان تو حساب دهد / سران دفینه که در قلب بحر و کان دارد
ذرات باری اشراف تو نمی یارد / که غنچه خرده زر در درون نهان دارد
تویی که خامهٔ مستوفیان دیوانت / هزار رفده بر اوراق اسمان دارد
عطارد ار نکشد مدرج ترا بر دوش / کیش سپهر بخورشید همعنان دارد
ایا نهال سیادت که میوهٔ نسبت / بکام جان مزهٔ شهد جاودان دارد
جراغ اصل تو کز دودمان انصارست / کمال روشنی از نور خاندان دارد
جلوس مسند دیرینه‌ات مبارکباد / که ملک رونق ازین کهنه دودمان دارد
مریض حادثه را غیر شهد الطافت / سراب جشمهٔ حیوان خورد زیان دارد
بباغ دین قلم سرفرازت ان نخلیست / که برگ مرحمت و میوهٔ امان دارد
در استین خود عصمت از در منظوم / بپای نثار تو صد گنج شایگان دارد
کنون که جرخ فلک بر مراد می گردد / رضا مده که مرا زار و ناتوان دارد
روا مدار که دم از شراب افلاسم / بکنج حادثه مخمور و سرگران دارد
برانکه یافت سعادت بخت فرض انیست / که دل برونق احوال دوستان دارد
همیشه تا قلم صنع نقش هستی را / بروی لوح جهان ظاهر و عیان دارد
بدست قدر تو باد اختیار تا قلمت / بنای ملک تواند که آبدان دارد

روزی ببارگاه سلیمان روزگار / رفتم که قبلهٔ به ازان استان نبود
دیدم بر اوج مسند عزت فراشته / جتر سعادتی که کم از اسمان نبود
بنشسته بر حکومت دیوانش اصفی / کاندر بسیط خاک جوا و خرده دان

دانای عهد امیر مبارک که گوهرکشش / در لطف طبع حاجت هیچ امتحان نبود
کردم ادا بمدح و ثنایش قصیدهٔ / کاین نوع در بدامن لفرزمان نبود
اسپی کرم نمود که از جنس وحش و طیر / جون او ضعیف جانوری در جهان نبود
اسپی کجون کمان شکسته وجود او / سر تا قدم بغیر پی و استخوان نبود
بکن قیمتش بوهم روانی و از تلش / خر هوریش راه کرده بهر سو روان نبود
از بس که کشته بود ز کم خوارگی جو دوح / هیچ احتیاج قالب او را بجان نبود
با تار عنکبوت همی کردمش شکیل / کش قوت دریدن ان ریسمان نبود
تا کامش از دویدن بادی میان / بیچاره را تحمل بار گران نبود
لبهاش دمش که بدندان نظر کنم / جیزی جز اب حسرتش اندر دهان نبود
گفتم که در جهان تو بداغ که امدی / گفت ان زمان زعالم و ادم نشان نبود
بودم ملول ازانکه جو موران عمر دنی / بگذشت سالها که دمی در میان نبود
جون عاقبت براه عدم زفت عقل گفت / ما را ازین کیاه ضعیف ان گمان نبود

الا ای شمع روشن دل که جون پروانه خورشید / گهی در زیر پا افتد گهی در گرد سر گردد
ببازار خردمندی توان شایسته صرافی / که از اکسیر احسان تو خاک تیره زر گردد
سحاب همت کامی که باران عطا بارد / جو دامان فلک جیب جهانی پر گهر گردد
زهر کسری و فتحی کز زبان خامه انگیزی / روا باشد اگر نه اسمان زیر و زبر گردد
بهر شام و سحرگاه از نهیب تیغ خونریزت / فلک را دامن اندیشه پر خون جگر گردد
ستوده خواجهٔ اعظم عمادالدین که قصر دین / ستون گر از تو یابد دم بدم معمورتر گردد

قلم چون در بیان اوصاف نطقش شد بلند / سان نیشکر مردم دهانش پر شکر کرد

کسی کز اختر سعد ضمیرت تربیت یابد / باندک فرصتی صاحب قران بحر و بر گردد

هر آنکو روشنی ندید با خورشید الطافت / چو ذره کو بکو ماند چو سایه دربدر گردد

جهانی را نظر در ره که داعی باز از بس حضرت / بسوی مسکن اصلی رفیع و معتبر گردد

مشو راضی که سوی کعبهٔ حاجات در کار همت / نیابد عصمت از شوق و چنین محروم بر گردد

گلستان امید دل نگردد خشک اگر بارت / بتحریر مراد او زبان خامه تر گردد

همیشه تا که از فیض نسیم رحمت دایم / گلستان جهان زاجیب و دامن پر ثمر گردد

نسیم رحمت دایم مروح باد گر فیضش / نهال عیش مغلومان ز شادی بارور گردد

چیست آن مرغ عطارد پیکر برجیس قدر / بیخ ماه نو گرفته چون هلال اندر برش

می پرد بی جان مگر تحریک طبع نقش بند / چون مسیحا میدهد مرده حیات دیگرش

بو العجب مرغی همایون کز کمال قدر قیمت / هر طرف پرواز ها بی منت بال و پرش

سرعت بالش چنان غالب که عقل دوربین / در دمی صد بار بیند زاید بحر و برش

پیش ارباب خرد چون بندگان بسته کمر / تیز تر گردد بخدمت چون بکیشی تیری بسرش

اندرین حالت چو اهل ریاضت گو بیا / غیر دود دل نیاید چیز دیگر در خورش

گرچو من دیوانهٔ زلفی نبودست از چه روست / بر تمن زنجیر ها پیوسته از مشک ترش

هر دمش صد گونه سودای پریشان در سرست / کان خیالات اینچنین گردست زرد و لاغرش

با وجود ضعف در عالم نگنجد از نشاط / گر بجوانی خامهٔ دستور معنی پرورش

کارساز ملک نور الحق والدین کافتاب / ساید از روی تفاخر چهره بر خاک درش

هر غباری کز سم اسپش رود سوی سپهر / صیقل آیینه سازد آفتاب انورش

ماه نو از نعل شبرنگش خیالی مانده بود / بهر آن ماهی که می گیرد سپهر اندر برش

ای خود خورشید اوج عزتش تا خوانده اند / طالع روشن که فرمود تنهایی در خورش

شاه شرق از دو پر جام می لعل تو دید / از شفق بر بسته شد خون جگر در ساغرش

گر فلک در مجلس عیشت تو ره یابد شبی / بر سر غلمانت افشاند عقود گوهرش

آن زمان گند رسرود آید کنیز مطربت / نوبت آید از نوای زهرهٔ خنیاگرش

سعد اصغر را که نام او عطارد خوانده اند / قدر آن نبود که بنویسد سواد دفترش

آسمان قدرا رهی امسال هر تخمی که کشت / چون برآورد از درون خاک نومیدی بسرش

خوشه اش افلاس بود و دانه اش فقر و عنا / شاخ و برگش درد و رنج و غصه و محنت برش

وز پی مالش محصل بود شیطان پیکری / کز کدورت شاید ار خوانند نحس اکبرش

ابجان عفریت شکلی کز نهیب صورتش / هر که لرزیدی اگر دیدی صفای منظرش

هر چه بود آن سگ ستاند و بنوع از بی نوی / کس همی جوید که گردد سوی عقبی رهبرش

منت ایزد را که باری حامی عصمت توی / کز خردمندی همی دانی بهای جوهرش

گاه کشتن حرث ایسال از روی کرم / گر نخواهی ساخت بسیار نکته پیشش

آب و جامه از برای مال می باید فروخت / ما همه باید نهادن لته بر کاو خورش

سایهٔ لطف تو بر فرق رهی پاینده باد / تا نباید التجا بردن بجای دیگرش

چیست آن شکل مدور کو مدام / همچو جرم آسمان پر اختر است

گر ز خاک است ارچه گردون صورتست / ور ز آبست ارچه آتش پیکر است

ظاهرش لعلست و باطن سیم خام   واندرونش پر ز یاقوت ترست
کرتش رویت مانند رقیب   گاه خندان همچو لعل دلبرست
هم مریض عشق را او شربتست   هم جمال باغ را او زیورست
علت محرور سودا را مدام   شربت لعلش شفایی درخورست
در جمالش صحت جان مدغمست   در ضمیرش آب حیوان مضمرست
نیست آتش لیک آتش نام اوست   گرچه چون مجمر دلش پر آذرست
با خود گفتم که دانی چیست گفت   میوهٔ بستان شیخ اکبرست
مقتدای دین محمد آنکه باغ   دایم از فیض عطایش بابرست
رهنمایی کامل دولت را مدام   جانب ملک حقیقت رهبرست
بستگان قید عصیان را بد هر   گرکش دی هست زین خاک درست
تا توانم سرورا زین شربتم   گر عطا بخشی شفایی درخورست
سبز باد آن گلشنت کز میوه اش   نخل امید همه بارآورست

ایا شایسته دانایی که در علم جهانداری   فلک ترتیب عالم را ز تدبیر تو میداند
تو آن ذات ملک خویی که جبریل امین دایم   دعای خیر خدامت بر اوج سدره میخواند
غباری کز سم اسپت ز میدان رو بعرشش آرد   فلک چون سرمه از گرد رهش بر دیده بنشاند
جمال ماه میگویند میماند بطلعتت   بلی میماندش چیزی ولی چندان نمیماند
چه نو نسبت ارجوید با بروی علامت   بگو تا حلقهٔ ابتان نا ممکن بجنباند
ملایک سر تا عصمت قدیمی مزرعی دارد   که در خاکش همیخواهد که تخم عشرت افشاند

بی خرج جریب آن اگر کتاب دیوانش   همی خواهند اسپ او را جو فردا لای میدانش
چو صد ساله کرم کن وین دعاگوی قدیمی را   بلزما تا درین قسمت محصل هیچ نستانند
همانره تا جهان در حکم آمال سلطنت باشد   مبادا بر تن انداسر که از حکمت به پیچانند

چیست آن لعبتی که پیرهنش   هست چون زلف دلبران رنگین
زرد رو همچو عاشقان ز فراق   چون لب لعل نیکوان شیرین
آفتابیست رفته در دل شب   ماه شده گوی زر بمشک دفین
هر طرف در هوای او خضریست   کرد ظلمت برای ماء معین

غنچه دل در درون ندارد هیچ   گر دلش را ببینی بزمین

سر برارد ز خاک هندویی   کرده از کسوت خضر تزیین
چون دو دو فرصتی ز مردک او   بر دهد لعبتی هزار چنین
گر برای منش برون آری   آتش سینه را دهم تسکین
سالها باد در نشاط و سرور   دولت همنشین و بخت قرین

ای خرده شناسان که بانواع فضایل   ارباب شرف را چو شما راهبری نیست
حیف است که با این هنر و فضل شما را   از حال دل مردم دانا خبری نیست
سرمایه و سودش همگی محنت و زحمت   گنجی که ازو راحت صاحب نظری نیست
باری سخن خوش سوان گفت گدارا   گر در کف انعام شما سیم و زری نیست

محرومی ما هم ز گدا همتی ماست
ما را گله از بخت خود است از دگری نیست

ای سروری که جز تو ندارم کسی که او
احیا کند محبت هشتاد ساله را
اقضی القضاة حامی دین سید الانام
کز مدحت اقتضی ربود صد رساله را
از کامهای چون عسل خامه پیش ازین
پر کرد می ز شهد عطا صد پیاله را
ان درج بسته بود بسوی تو امدم
کز مادر کلان طلبم بخشش خاله را
برخور ز عمر تا رخ و قد تو هر بهار
سر سبز و سرخ روی کند سرو و لاله را

ای کریمی که تخم لطف و کرم
هیچکس در زمانه چون تو نکشت
کسوت زیرکی بحمد الله
بر تو خوب امد و بر اعدا زشت
روزگار دیت تایید قدرت
با صفات تو ز طینتت نسرشت
صاحب جمع دفتر دانش
رقمی برتر از خطت ننوشت
من ز بی گندمی جنات شده ام
که دمی ماند تا رسم به بهشت

خورشید شرف پادشه ملک شریعت
گز روی کرم قبلهٔ ارباب مرادی
مجموعهٔ انواع هنر خواجه محمد
کاندر دو جهان پیشرو اهل رشادی
بربسته نگردد در مقصود درویش
هر هر که تو روزی در رحمت بگشادی
امسال طلب میکنم از گنج عطایش
ان جامه که صد بار بگفتی و ندادی

ای فرخنده دانایی که چون ذات سبکروحت
دگر از مادر گیتی نزاید عشرت انگیزی
نه تنها بلبل مستت در بستان ثنا خوانت
که نخل وصف ذات تست ورد هر سحرخیزی
همی گز روشنی چون نار ابراهیم میماند
بعشرت کوش و چون عصمت مکن بیهوده پرهیزی
سر دیگر خلعت شاهی بخر بد کسوت فقرم
اگر از عطف دامانت بدست آرم فراویزی

بزرگزادهٔ عالیجناب لطف الله
زهی وجود کریم تو یادگار کرام
توان شریف نسب عنصری که ذات ترا
ز خدمت فلک سفله برترست مقام
اگر نه رای تو پا در میان نهد هر روز
بدهد کار ممالک کجا رسید بنظام
دمی ز مخلص دیرینه نکتهٔ بشنو
که چیست حالتش از دست محنت ایام
سحر بنیت عیش امدم ز خانه برون
که جرعهٔ می صافی بنوشم از لب جام
که ناگه از در عشرت سرا درون امد
چو دیو سر زده بدهیکلی محصل نام
هزار منقبت از نازکی برو خواندم
جز این نگفت که عدلی بگو و غله کدام
ز مال باغ رهی اندکی که باقی بود
که بر کفایت ان رسیده بود انعام
تمام ساز بلطفش وگرنه خواهد شد
بدین محصل بدشکل کار بنده تمام
هزار سال بمانی بشادمانی و عیش
عدوی جاه تو دایم خراب و دشمن کام

حضرت شیخ چون بوقت نیاز
بر سر قبر خود گذار کند
خاک با طینت مطهر او
گوید و نالهای زار کند
کانتظارم مده که آتش و آب
نکند انچه انتظار کند

ایا عالی خردمندی که کلکت | مدبر تیر گردون را مدارست
مه نو عکس نعل مرکب تست | که محراب سپهر زرنگارست
توان دانا وزیر فرده دانی | که از تو ملک را صد افتخارست
نسیم گلشن خلقت بنکهت | چو انفاس مسیحی مشکبارست
غبار نعل شبرنگ تو تا حشر | بحب دهر چون مشک تتارست
شراب بزم عیش چاکرانت | چو میهای بهشتی بی خمارست
ز شعر بنده باقی ماند نامت | که این بنیاد دایم پایدارست
ز شعرست این که نام نیکمردان | فروغ صفحهٔ لیل و نهارست
ملایک سیر تا عصمت گدایت | که از لطفت مدام امیدوارست
یقین است این مثل نزد کریمان | که آ محنة بنده از وام دارست
مه روزه شد و از بی نوایی | رهی پیوسته شب هم روزه دارست
مرا حال اینچنین از فقر و هر شب | بخوان همتم صد لقمه خوارست
بی تمغای این مه در چنین حال | محصل صبح و شام در دو چارست
سیاهی مدبری عفریت شکلی | که از مرگ مفاجا یادگارست
خلاصی بخش ازین در دم بیکبار | که لطفت مرهم هر دلفگارست

همیشه تا بهار آید بعالم
تو باقی مان که ما را با تو کارست

ای سروری که خاک نشین در ترا | خاطر بسوی جنت اگر نمی رود
از جام عشرت تو ظریفی که باده خورد | دیگر دلش بچشمهٔ کوثر نمی رود
از شرم چین لاله عذاران مجلست | زردی ز روی چهرهٔ خاور نمی رود
رفتار ساقیان ترا تا بدیده است | دل در هوای قد صنوبر نمی رود
صدر بلند مرتبه محمود کافتاب | با نعل مرکب تو برابر نمی رود
دستور ملک خواجهٔ اعظم که بر درت | داغ غلامی از مه انور نمی رود
هر چند می پرد سوی گردون همای وهم | از سدهٔ رفیع تو برتر نمی رود
غلمان آستان ترا از توانگری | دل جانب خزینهٔ گوهر نمی رود
شاها بهر کجا که طمع می برد رهی | دست تهی بجانب دیگر نمی رود
پارم ز بخشش تو نصیبی بسیج بود | امسال آن توقع از سر نمی رود
واجبا بکن وظیفهٔ عصمت که این گدای | انعام ناگرفته ازین در نمی رود
قیمت شناس نظم رهی را که تا بحشر | نام تو زین صحیفهٔ دفتر نمی رود
پاینده باد ذات شریفت کزین جهان | دولت بسوی خصم بد اختر نمی رود

رئیس اهل تجرد جلال دیوانه | که در زمانه برندی و عشق مشهورست
ازان شراب که لطف تو پیر باده داد | سه روز شد که چو چشمت هنوز مخمورست
چو شب ز بیخبری شیشه را بزد دان | چراغ عیش ز بی باده گیش بی نورست
مرا بگشت ز تشنیع و غیره ازین جه بترد | ز کار و پیر که دیوانه فر کورست

دوای علتش از پیر دیر جستم گفت
علاج او بیکی جرعه اب انگورست

کرم نما و یکی شیشه دگر بفرست
که پیرمست خرابست و پای خم دورست

ای خیال انگیز بنایی که معمار سپهر
از عمارات تو نقش طاق گردون پست بست

خواجه اسماعیل دانایی که بی معماریت
هر که طاق بست اندر ربع مسکون پست بست

تا بنام شاه پرکارت معانی رسم زد
هر که نقشی بست ازان پرکار بیرون پای بست

رفعت قدر بنا نهایت مگر دانست دهر
کین مقرنسها در ایوان فریدون پست بست

تا عمارات بلند تو در رفعت کشاد
اسمان دیوارهای کاخ مامون پست بست

دایم از فکر تو پست امد معارض را بنا
از معدل طاق خود کیوان اکنون پست بست

دل پریشانست اگر عیبی بود معذور دار
هر کجا بر بست نقشی فکر محزون پست بست

عصمت دیوانه گر میرد بخیه‌اش یاد کن
دور دیوار بقای عمر گردون پست بست

ای گرامی گوهری ارایش بزمت بهار
در بر گلزار می پوشد لباس اخضرش

لاله تا در چمن یاقوتی کشد پیشت نثار
میکند هر شب ز شبنم هر زمان پرگوهرش

غنچهٔ گل تا کند ترصیع بزمت هر سحر
میشود درج زمرد پر ز لعل احمرش

هر گیاهی کز دم سرد زمستان مرده بود
میدمد انفاس لطفت دم بدم جان در برش

از حیای قامت ترکان مه روست چنار
میزند در بوستان دست خجالت بر سرش

از برای جلوهٔ بزم تو می بندد بهار
هر سحر بر لعبتان باغ زیب و زیورش

تا بود در دیدهٔ خصم تو در اطراف باغ
سبزهٔ نورسته از زهراب داده خنجرش

نیر اعظم غیاث الملة والدین خواجه شیخ
کافتاب از فخر نازد گر بخوانی چاکرش

بر امید رشحهٔ کلک عطارد پیکرت
صبح از اب چشمهٔ خورشید شوید دفترش

خادم طباخت ان ساعت که زد بر مطبخت
کله بند اسمان دیگر از خاکسترش

همت گر رو بمحصولات دیوان اورد
در یکی بخشش ببخشد حاصل بحر و برش

ذات تست ان مشتری علمی که دایم میکند
عقل کل کسب کمال از طبع معنی پرورش

چاکر خاصت که دستور خراسان بود و فارس
شهر دیوان بخارا کی بود اندر خورش

انکه دایم منت کشور بود در فرمان او
عار چون ناید که خوانی عامل این کشورش

انکه از عزت کله بر تارک افلاک سود
کی بیارد منت دونان فرود اید سرش

اهل دولت هرکجا باشد بزرگی و شرف
همچو خورشیدست تابان از فروغ منظرش

سر فرازا مدتی همچون درخت اندر خزان
داشت عریانم سپهر از همت دون پرورش

ایزد از غیبم رسانیدست زیبا خلعتی
کش فرا دوزی نمی یابم که باشد درخورش

هر قماشی را که بر پهلوی ادمی اورم
وصلهٔ بهتر نمی اید ز صوف اخضرش

وصله از عطف دامان تو دارم التماس
تا بوصل او دهم زیب و فروغ دیگرش

گر بود احسان نما و زینت باران بکش
دل غلامت گر بخوانی ور برانی از درش

حاجت عصمت دعای دولت ان حضرتست
گر ثنای تو بود زیب و فروغ دفترش

افتاب دولت بر مخلصان تابنده باد
تا بود گردون مدار گردش هفت اخترش

ایا عالی خردمندی که عصمت
ندارد در کمالت اشتباهی

مظفر شد بر اعدا هر که یابد / دمی در سایهٔ لطف پناهی
هوا داران بسی داری ولیکن / نداری همچو داعی نیک خواهی
ز تو دریوزهٔ دارم ولیکن / نه مالی از تو می خواهم نه جاهی
تو کوه حلمی و کان مروت / من از کوهی شده راضی بکاهی

ای خردمندی که از شوق سواد خامه‌ات / هر سیاهی میشود هر شب دوات زرنگار
صفحهٔ دلرا چون دیده جدول کرده‌ام / تا ز کلک تو بر و خطی بماند یادگار
نوعروس نظم من بی شک جهان گیرد بحسن / گر ز تحریر تو در پوشد لباس افتخار

ضعف ضعف ضعف مجذوری که جذر او بود / کعب نقش یک بقلب نقش یک ده اتصال
قلب جذری را که ثلث نصف مجذور خودست / چون مرتب شد روان ترتیب ده با عکس مال
گر تو از مجذور جذر مخرج ربع افکنی / مخرج ربعی بنصف خویشتن گیرد کمال
گر بقلب خمس آن نصف و بثلث عشر او / نصف خمس نصف تصحیف یک آری در خیال
نام زیبا طلعتی گردد که شمع روی او / همچو خورشیدست و ما در پیش او ذره مثال

قلب جذری را که مالش در مراتب از عقود / هست در اول نود و آنکه بسیوم ضعف آن
در چهارم پنج باشد شصت در هفتم مدام / خامس و ثانی بود پیوسته ششصد را مکان
چون بخمس کعب جزو اکثر او ضم کنی / کعب و ضعف کعب آن اکثر بیاور و انگهان
زانچه اندر سیومین باشد بیفکن پنج و باز / اولین را بعد از و با نصف تسع او بخوان

چند بیتی باز در سلک بیان آورده‌ام / بر سبیل تعمیه صافی چو در شاهوار
ای خرد گر ذوق آن داری گزین دریا تو نیز / دم بدم صد گونه گنج گوهر آری بر کنار
سدس جذری را که ثلث نصف مجذور خودست / سوی مجذور آر و از مجذور سدسی کم شمار
وان مکعب را که کعبش عشر عشر او بود / خمس کعب او و کعب ضعف کعب از پی بیار
کم کن از مجذور جذر مخرج ربع از نخست / چار خمس و باقیش بر جذر قلب او گذار
ضعف آن مجذور و خمس او و نصف خمس عشر / چون بعشر نصف تصحیف یکی گیرد قرار
هر که این نام آورد بیرون ملا تنها بود / در میان اهل معنی فرد و دانا روزگار

هر غلامی که دلش پی بسر کوی تو برد / یافت آن کو و جوار کان فلک سر بنهاد

نقش رخسار و سر زلفی که عکس داغ او / با شب بی غایت و شکل صنم دارد قران
نیم نون در ضد تصحیف و رجای منعکس / نیز آن مقرون قلب دو پستی بی کران
صورت خوب و لب او چون مصور شد در او / قلب قلب قلب آب زندگانی شد عیان
در هوایش چون غبار دل بعالم نقش بست / شب جدا از پیکر خورشید شش آمد در میان
چون تن من با خم ابروی او پیوسته شد / خانه گیر آمد روان ز نقش او شکل کمان
تا که از شکل جوانی پیش چشم آری در او / روز روشن بین و نقش اولین را قلب خوان
بعد از آن نقش لب لعلی که عکس آن لبش / چون مجدد ماند نصف این لب آمد بی گمان
چون بعشر قلب نقش خویش و ضعف عشر او / جمع شد تصحیف قلب قلبش اندر پی بخوان

نام مطلوب تو بر تو حل شود یکبارگی … عکس جوی بازگو به چون روان سازی بران

آفتابی گر بشب طالع شود بر برج دلو … بعد یکشنبه نو بینی از یک اختری
چون بشور آید قمر از بعد ماهی پنج باد … در پی جوزا و دلو افکن زکیوان مشتری
چون قرین گردند باهم دلو وحوت و سنبله … نقطهٔ کم کن زعقرب گر معما پروری
بعد از ان برجیس را تحویل ده با برج حوت … تا یقین گردد که تو صاحب قران کشوری

زجذر و و اگر ثلثان نصف قلب نه بینی … که گردد عشر ان نصف افکن اول برج ماهی را
زبعد پنج یک برخوان که گردد نام مطلوبت … بصد فکر دقیق انکه بده روز این گره بگشا

ای خردمندی که از شوق سواد خامه ات … پر سیاهی میشود هر شب دوات زرنگار
صفحهٔ دلرا بخون دیده جدول کرده ام … تا ز کلک تو بر و خطی بماند یادگار
نو عروس طبع من بی شک جهان گیر د بحسن … گر ز تحریر تو در پوشد لباس افتخار

ای دیدهٔ اسرار بدیدار تو بینا	خورشید در انوار تو چون ذره هویدا
از خجلت آیات کلامت شده برباد	چون دفتر گل نسخهٔ اعجاز مسیحا
چون نور قدم لوح ضمیر تو برافروخت	صد صورت فتح آمد از آن آینه پیدا
ای صیقل خاک قدم نور هدایت	مرآة حقایق نشد از زنگ مصفا
ای در شب اسری شده پایان براقت	چون سطح زمین کنگرهٔ طارم خضرا
خرم ز صفای قدمت روضهٔ فردوس	روشن ز فروغ نظرت چهرهٔ حورا
هر خوی که ز گلزار جمال تو چکیده	در قلب خزان رسته گل از صخرهٔ صما
ای چهرهٔ صبح از رخ زیبای تو روشن	وی طرهٔ شام از سر زلف تو مطرا
یارب شفاعت نظر لطف تو امروز	شسته رقم معصیت از چهرهٔ فردا
گر شهد شفاعت ندهی خسته دلان را	هرگز نرسد علت عصیان بمداوا
یارب بچهار اختر ارکان خلافت	یارب بدل پاک نو باوهٔ زهرا
کاندر کنف عصمتم از بحر کرم ساز	سیراب و چنین تشنه مکش بر لب دریا

هوای نیکوان از راه بردان شوخ بدخو را	چو من سرگشته احوالی کی آید پیش چشم او را
ز عشق آنها که من دیدم کجا راضی توانم شد	که با او هیچ بدخویی نماند روی نیکو را

جفاکارا مرا دل صید خوبان و من از غیرت	ز شهر آواره میخواهم همه خوبان بدخو را
بلی آن تا کسی جز من نیابد دیدن رویش	بخون اشک گل سازم سراسر خاک آن کو را
کسی کز هر مژه صید پری رویی کند عصمت	بخون چون تویی کی ره نماید چشم جادو را

کو را

ای زلف دلاویزت آرامگه جانها	وی غمزهٔ خونریزت غارتگر ایمانها
با غمزه چو بگشائی هر پارهٔ دل یابد	چون غنچهٔ گل صد جا پر خون شده پیکانها
مخرام بهر سویی گر خار ستم چون گل	بر هر سر کوی از تو چاکست گریبانها
آنرا که بخون خواری در کوی تو بدخو شد	دل بیش کی آساید از گشت گلستانها
بیمار توام دردی نذری من بدخو کن	تا باز رهد عصمت از منت درمانها

ای درد تو راحت جگرها	رخسار تو قبلهٔ نظرها
آهسته خرام تا نماند	زیر سم مرکب تو سرها
چشمم همه روز در پی تست	خونابه چکان بر رهگذرها
هر روز نسیم غم ز کویت	آرد بهلاک من خبرها
تو شاهی و عالمی چو عصمت	بسته بغلامیت کمرها

گریه بآب میدهد شاه نشین دیده را	جای خیال چون کنم خانهٔ نم چکیده را
ای که بغمزه میکشی تشنهٔ لعل خویشتن	غرقهٔ موج خون مکن جان بلب رسیده را
خستهٔ تیر تو دگر بستهٔ زلف کس نشد	دل بسوی دام کی کشد صید شکار دیده را
نرگس خواب رفته را قاصد خون ما مکن	یاد ستم چه میدهی فتنهٔ آرمیده را

عصمت امید زیستن نیست ز چشم و ابروش   کی سر مرد بی بود ترک کمان کشیده را

آمدی باز و جراحت تازه کردی سینه را   بار دیگر زنده کردی کشتهٔ دیرینه را
تا غبار دل تمام از آتش هجران نسوخت   از تجلی رخت روشن نکرد آیینه را
پاکبازان کی ز شمشیر ستم تابند روی   چون درون جای وفا شد جا نماند کینه را
دلنوازی کن دمی مهمان من باش ای جمال   روشنی ده ساعتی خلوت سرای دیده را
از نوای عود اگر عصمت نگشتی پرده سوز   رسمن ابریشم نکردی خرقهٔ پشمینه را

ای آنکه برانداختهٔ رسم وفا را   یکباره فراموش مکن جانب ما را
ظاهر شود از ظلمت شب پرتو خورشید   از عارض اگر برفکنی زلف دوتا را
ور یک گره از کاکل مشکین بگشایی   در دور تو کس بو نکند مشک ختا را
سرمست فتادست برابروی تو چشمت   آورده بمستی بسر خویش بلا را
بر مهر تو تا سبزهٔ خط سر نه براورد   نشناخت دلم خاصیت مهر گیا را
گفتم بکف آرم بدعا دامن وصلت   گویی مگر اکنون اثری نیست دعا را
عصمت مکن اندیشه ز گفتار رقیبان   کاواز سگان کم نکند رزق گدا را

ای آنکه عادت کرده بر عاشقان بیداد را   فریاد کز دست غمت ره بسته شد فریاد را
چشمت بتیغ غمزه میخواهد که ریزد خون من   چون صید گیرد عادت کشتن بود صیاد را
ای دل از آن نامهربان نام وفاداری مجوی   شیرین ز آنها نیست کو رحمت کند فرهاد را
وقتی چو اهل صومعه من نیز وردی داشتم   چون روی ساقی دید دل برهم زدیم اوراد را

پیراهن ناموس را عصمت برندی پاره کرد   پند پدر مانع نشد رسوای مادرزاد را

ای رخت قبله گاه اهل صفا   شمع روی تو نور دیدهٔ ما
وی درت مسکن شکسته دلان   سر کوی تو جنت المأوا
هر که دارد بسینه گنج غمت   دارد از هر دو کون استغنا
مه فرو رفت چون جمال تو دید   پیش خورشید ذره را چه بقا
عصمت از جان کشید درد غمت   که بعمری نبرد نام دوا

در چمن تا دیدم آن خورشید عالم تاب را   روز بازاری نمی‌بینم گل سیراب را
جان بشادی میدهم باشد که یکبار دگر   غرق خون خویش بینم تیغ آن قصاب را
خضر اگر از لذت مستی خبر داردی   همچو آب زندگی خوردی شراب ناب را
محتسب گو در خم ابروی مه رویان ببین   تا مقام مست بینی گوشهٔ محراب را
عصمت از گریه نمی‌بیند خیالش را بخواب   دیده چون پرخون شود کی راه ماند خواب را

شربت شفا نبخشد بیمار آرزو را   ای پرده دار بازم بنمای روی او را
گفتم نهفته گریم خون در جگر گره شد   خود زرد روی کردم چشم سیاه رو را
یکره بعزم کشتن بخرام تا بمیرم   تا کی بوعده دارم جان بهانه جو را
گر همچو گرد راهی بر آستانت بیایم   باری بدیده مالم پای سگان او را
عصمت چو زان سر کو بار سفر ببندد   در زلف او گره کن جسم چو تار مو را

تا عشق عنان گرفت ما را
دل از دو جهان گرفت ما را

اول همه رخت عافیت سوخت
آتش چو بجان گرفت ما را

دل بر سر کوچهٔ ملامت
بسیار عنان گرفت ما را

چون شکر بلای جان نگفتیم
امروز همان گرفت ما را

گفتیم ز درد دل بنالیم
غم راه فغان گرفت ما را

نا یافته از لب تو کامی
خلقی بزبان گرفت ما را

عصمت سر خویش گیر چون دل
از نام و نشان گرفت ما را

ای شمهٔ ز حلقهٔ زلف تو مشک ناب
کمتر ز ذره پیش رخت ماه و آفتاب

خورشید دید بر سر کویت نماز شام
شد غرق خون ز خجلت و بگریخت در نقاب

ما همچو حلقه روی برین در نهاده ایم
دیگر نمی رویم ازین در بهیچ باب

عمریست تا ز توبهٔ می در خجالتیم
ای صد هزار توبه ز کردار ناصواب

عصمت شنید کز در او می رود رقیب
گفت از درون جان که ذهاب بلا ایاب

بروح باش که قرین جسم را چه داری دوست
چو دانه مغز نما دل نه پستهٔ در پوست

که در اگرچه بدریا نتیجهٔ صدفست
ببین وجود صدف چون حجاب قیمت اوست

وجود تو سر موییست پیش سودا
که کار هر دو جهان پای بند این سر موست

اگر تو این سر مو را ز بیخ بر کندی
جهان و جان همه گم شد نماند الا اوست

زمی پرستی و رندی که عشق شعلهٔ اوست
کسی ملامت عصمت کند که بیهده گوست

در همه عالم دلی آسوده از غم یافت نیست
کانچه دل میخواهد اندر هر دو عالم یافت نیست

بوی شادی از دل مجروح غمگینان مجوی
زانکه این سرمایه در ترکیب آدم یافت نیست

دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار غم
بوی یاری و وفا در هیچ همدم یافت نیست

راز با دل گفتم و بسیار خوردم خون ازو
کاشکی دانستمی اول که محرم یافت نیست

همچو عصمت سالها گشتیم در هر کشوری
یکدل بی غم طلب کردیم و آن هم یافت نیست

خاک پایش رهگذار چشم پر خون پست پست
عالمی دریا شود چون پیش جیحون پست پست

تا کند نظارهٔ رویش گره صبح آفتاب
پردهٔ لعل شفق بر روی گلگون پست پست

تا بر آید گرم و بر پایش نهد خورشید روی
صبحدم دیوار خونین پیش گردون پست پست

از خیال سرو بالایش بصد فکر بلند
عقل هر نقشی که بست از طبع موزون پست پست

عصمت خاکی بعمر خویش هر نقشی که بست
خوش نمای خسرو طالع همایون پست بست

ای بر جگرم داغ تو هر روز زیادت
رفتی و غم سوختگان رفت زیادت

ای لعل ترا خوردن خون پیشه و آیین
وی چشم ترا غارت جان شیوه و عادت

که که قدمی رنجه بپرسیدن ما کن
کز خار جدایی نزند خار ارادت

ما بر سر ره خسته و افگار بمردیم
در آرزوی آنکه تو آیی بعیادت

عصمت غزلی را که بنام تو سراید
هر بیت بود مطلع خورشید سعادت

از بس که آتش جگرم غیر جان نسوخت / در حیرتم که چون ز دم من جهان نسوخت
آندم که کلک صنع خیال خط تو بست / از لعل آتشین تو اش چون زبان نسوخت
چندین که بی رخ تو برآوردم آه گرم / خورشید را چه بود که بر آسمان نسوخت
گفتم تن نزار سگت را شود کباب / آتش چو در گرفت بجز استخوان نسوخت
عصمت بر آستان قبولت نیافت راه / تا صد رهش ز آتش غم خان و مان نسوخت

خیال قد تو ام هرگز از نظر نگذشت / که تیر حسرتم از رخنهٔ جگر نگذشت
چنان گذشت بسودای آن خطم شب عمر / که در زمانه شبی زین سیاه تر نگذشت
بخاک پای تو هرگز دمی نسودم روی / که از سرشک غمم سیل خون ز سر نگذشت
در آرزوی تو بر خاطرم بحمد الله / که غیر سوختن اندیشهٔ دگر نگذشت
حرام باد وصالت بر آنکه چون عصمت / رخ تو دید و ز عمر عزیز در نگذشت

هیچ سالی بجهان فصل بهاری نگذشت / که مرا عمر بنادیدن یاری نگذشت
هرگزم چشم بر خسار گلی سرخ نشد / که ز هر لخت دلی خون شده جاری نگذشت
گر غم اینست تصور کنم امسال دگر / که نیامد گل و ایام بهاری نگذشت
خاک شد در سودای تو ام چشم امید / وز سمند تو بر آن راه غباری نگذشت
اه ازین غم که که عرض سگان در دوست / عصمت سوخته در هیچ شماری نگذشت

وله ایضا

آتش پنهان حیات جان افگار منست / گریهٔ گرم آب روی چشم بیدار منست
با نزار اندیشه شبهای جدایی تا بروز / همچو شمع از آتش دل سوختن کار منست
دل ز گشت گل کی آساید کنون کز بوی دوست / گنج نومیدی و حسرت باغ و گلزار منست
داغ دل بنمودمش گفتا بخونش تازه دار / کین جراحت یادگار چشم خونخوار منست
از غم دوری باشک آتشین جویم خلاص / چون گواه عصمت من گریهٔ زار منست

وله ایضا

دل خون شد و جراحت هجر از جگر نرفت / شد دیده خاک و صورت یار از نظر نرفت
چندین که سوخت در شب تنهاییم چو شمع / خود دود ناامیدیم از دل بسر نرفت
عمری بکوی او دل آزرده خورد خون / وز خاک آستان قدمی بیشتر نرفت
شکر غمش چگونه گزارم که سالها / در دل وطن گرفت و بجای دگر نرفت
عصمت بران مریض حرامست درد عشق / کامد بر طبیب و ز خود بیخبر نرفت

وله ایضا

گل خنده ز لعل شکر افشان تو آموخت / سنبل شکن از زلف پریشان تو آموخت
آرایش بازار گل از خرده شناسیست / وین شیوه هم از غنچهٔ خندان تو آموخت
سرو ار چه ز خوبان چمن مرتبه داریست / آزادگی از قد خرامان تو آموخت
در آب خضر لطف همین روح فزاییست / وان نیز ز یاقوت سخن دان تو آموخت
عصمت همگی نازکی و موشکافی / در وقت شکر خندهٔ پنهان تو آموخت

گردی که گرد لب جانان بنشست
یا خضر بر طرف چشمهٔ حیوان بنشست

خوی که از زلف دلاویز تو بر چهره چکید
شبنمی بود که بر طرف گلستان بنشست

زنده بی منت جانست بشادی همه عمر
از خدنگ تو بهر سینه که پیکان بنشست

آه از آن ترک کماندار که هر تیر که زد
بگذشت از هدف سینه و بر جان بنشست

تن آزردهٔ عصمت بتمنای خیال
همچو موری بسر راه سلیمان بنشست

دگر لب و دهان تو ورد زبان ماست
سررشتهٔ میان تو پیوند جان ماست

بی پرسشم بخلد برند ار بروز حشر
گویی بمرحمت که سگ آستان ماست

جنت نشانهٔ زگلستان کوی تست
دو زخ نمونهٔ ز دل ناتوان ماست

در وقت کشتنم ننمودی ز ناز روی
آن هم نشان طالع نامهربان ماست

عصمت بصد نیاز جگر میکند کباب
پیوسته تا خیال رخت میهمان ماست

سرو قدت چونکه در بستان خرامیدن گرفت
یاسمن دیدان قد و بر خویش لرزیدن گرفت

چون تو بر عزم تماشا سوی گلزار آمدی
باغبان روی تو دید و ترک گل چیدن گرفت

دم بدم بسیار می باید زدن نی را که او
هر کجا دم زد ز دست دوست نالیدن گرفت

در دلم هر گه خیال آن لب و دندان گذشت
در سماندم در و لعل از دیده باریدن گرفت

محتسب در بزم عیش آن شیوهٔ مستانه دید
ترک دین گفت و چو عصمت باده نوشیدن گرفت

صنعت سر دهانت بزبان نتوان گفت
آشکارا سخن راز نهان نتوان گفت

نسبت لعل تو تا گرد دهانت بشکر
سخنی گفت که شیرین تر از آن نتوان گفت

تا میان و دهن و قد تو ماند بخیال
سخن نازک و شیرین و روان نتوان گفت

گرچه پیوسته دم از فرد شناسی زده ام
بی تامل ز دهان تو نشان نتوان گفت

عصمت از هر سر موی تو کند فکر دقیق
نکتهٔ از لب آن تنگ دهان نتوان گفت

خدنگی کز کمان ابرون رفت
گذشت از سینه و در جان درون رفت

چو او آمد بکشتن رفتم از هوش
ندانستم که جان از سینه چون رفت

ز کویش لاله خواهد رستن امروز
بهر جایی که دوش از دیده خون رفت

در آتش سوخت قرص ماه و خورشید
چو آهم بر سپهر آبگون رفت

غمت تا در درون جان وطن ساخت
غم غیر از دل عصمت برون رفت

در من سوخته هر چند وفا بیشتر است
دل ازین رحم ترا میل جفا بیشتر است

آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا
ره بجایی بنمایی که بلا بیشتر است

بیشتر میکند اندر دل معشوق اثر
هر نیازی که در او صدق و صفا بیشتر است

همه کس را بجفا میکشی ای دوست ولی
زان میانت نظر لطف بما بیشتر است

عصمت اندیش که در کشور خورشید وشان
رسم خوبی و کرم کشی از همه جا بیشتر است

عاقبت با داغ هجرم مبتلا ماندی و رفت
سوختی دل را و جان را در بلا ماندی و رفت

در دم مردن خرامیدن گرفتی بر سرم
آمدی و خواست دل تا سیر بیند یک نفست
چون روی یاری درون دیده بهر روشنی
بر سر راه تو عصمت ناتوان افتاده بود

روح را در آرزوی مرحبا ماندی و رفت
همچنانش در تمنای لقا ماندی و رفت
خاک پای خود بجای توتیا ماندی و رفت
در جهان حالش ندیدانم چرا ماندی و رفت

هر زمان دل بکمند تو گرفتارترست
نیست خوش حالت بیماری وان چشم سیاه
هرچه دشواری و غم بود کشیدیم ولی
همه کس یار وفادار بجان میطلبند
گرچه عصمت بکمان همه خلقست عزیز

جان ز تاراج غمت هر نفس افکارترست
خوبتر میشود آنروز که بیمارترست
بی تو بودن نفسی از همه دشوارترست
وز تو محروم بود هر که وفادارترست
از همه خاک نشینان درت خوارترست

آن شوخ که قدر من درویش نداشت
عمری ز غمش رنج کشیدیم و چه حاصل
زان غمزه که ارباب نظر کشته اویند
با آنکه طبیب دل صد پارهٔ ما بود
عصمت ز جفا مرد و ز نوش لب خوبان

بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست
چون یار موافق ز بد اندیش ندانست
قربان شدم وان بت بدکیش ندانست
درد اگه دوای جگر ریش ندانست
یا بود بغیر از الم نیش ندانست

ای شهسوار حسن که عالم خراب تست
از حسن ماه عالم ازان نور می برد

هر سو که میروی دل و جان در رکاب تست
کو پرتوی ز عارض چون آفتاب تست

روزی که تیره میگذرد اهل درد را
خون ریختن بجور و تتبه سیدن از سوال
عصمت ز خویش دولت بیدار کم ندید

شک نیست کافتاب بزیر نقاب تست
پیوسته کار غمزهٔ حاضر جواب تست
زاندم که مست نرگس بسیار خواب تست

ای بدرد تو عاشقان را عهد و پیمانی درست
گر چنین دامن کشان آیی خرامان در سماع
گر بتیغ غمزه بشکافی دل صد پاره را
از غم هجران جهانی را درون پر آتش است
گر بگوش او رسد عصمت ز درد تو نکته‌ای

اهل معنی را بکفر زلف ایمانی درست
در جهان کم خرقه را ماند گریبانی درست
باشد از تیر در هر پاره پیکانی درست
نیست از درد غمت در هیچ تن جانی درست
گیرد از نظم تو چون جای دیوانی درست

خاطر آزرده ام هر گز بگلزاری نرفت
دولت وصل از بکام ما نشد تدبیر نیست
بخت از و بیزار گشت و دولتش یاری نکرد
صورت حال دلفگاران کجا داند که بخت
رخت جان تا برد عصمت بر سر بازار عشق

کز غم آن گلعذارم در جگر خاری نرفت
هیچ وقتی بر مراد بخت ما کاری نرفت
هر که از راه محبت در پی یاری نرفت
آنکه او هرگز بپرسش سوی بیماری نرفت
خو بلا و محنتش از نو خریداری نرفت

دور از تو مرا نصیبی غیر الم نیست
جان بر سر راه تو فدا کردم وان نیز
گفتا که بجرم بکشد بر سر کویت

همخانه مایی تو بجز محنت و غم نیست
ای وای که شایستهٔ آن خاک قدم نیست
چون ساکن این کعبه کم از صید حرم نیست

ان به که بنگرد هنت صرف شود عمر
چون عاقبت کار همه غیر عدم نیست

سرمایهٔ عمرم که غمش نام نهادند
شکرست که هیچ ازمنج دازده کم نیست

درویش بدیبا چهٔ شاهی نکند میل
کارایش این مملکت از خیل و حشم نیست

عصمت سخن گنج سعادت که شنیدی
جز تربیت همت ارباب کرم نیست

توی که اب حیات بچشمهٔ نوش است
خرد ز وهم دهان تو رفته از هوش است

صفات حسن تو سوسن کجا تواند گفت
زبان ناطقه از مدحت تو خاموش است

مرا که فکر دهانت کشید سوی عدم
حدیث حلقهٔ زلفت هنوز در گوش است

ترا که دوش همه قصد کشتن ما بود
ببین که زلف تو امشب بجانب دوش است

بخورد از می لعل تو جرعهٔ عصمت
هزار سال گذشت و هنوز مدهوش است

مرا تا مبتلای خود ندانست
سزاوار بلای خود ندانست

بتیغ غمزه ام کشت و دل ریش
جز آن لب خونبهای خود ندانست

قدم بر دیده بنهاد و برانم
که قدر خاک پای خود ندانست

غلام شاه خوبانم که هرگز
پستم جز بر گدای خود ندانست

جراحت دارم از تیرش که صد بار
ز دل بگذشت و جای خود ندانست

دل اندر کشور خورشید رویان
بجز درد آشنای خود ندانست

بدرد عشق تا خو کرد عصمت
بجز مردن دوای خود ندانست

هر کجا روی تو شمع طرب افروخته است
همچو پروانه دل غم زدهٔ سوخته است

نیم جان بود مرا از جگر پاره ولی
چشم مست تو بتیر یش بهم دوخته است

دلنوازی کن و در چنگ جدایی مگذار
بیدلی را که بوصل تو بدآموخته است

روز را روشنی از پرتو روی تو بس است
شمع خورشید به بیهوده برافروخته است

عصمت ار مفلس و غارت زده شد روی متاب
که دو عالم بتماشای تو افروخته است

بچشمت مردم آزردن که اموخت
بلعلت خون دل خوردن که اموخت

معلم گر نشد چشمت بلا را
چنین تاراج دین کردن که اموخت

مسیحا گر فرو نامد لبت را
بخنده روح پروردن که اموخت

بمجد و جان غم یارب صبا را
نوید کشتن آوردن که اموخت

ندانم شمع مجلس را چو عصمت
ز بعد سوختن مردن که اموخت

خطت که دایره گرد عذار گلگون بست
بر آفتاب ندانم ز شب گره چون بست

ز گرد غالیه گر برگ گل پدید آورد
چو غنچه ام دل دیوانه ته بته خون بست

ترا بدیدم و در حال بسته شد سخنم
که حیرت رخ لیلی زبان مجنون بست

غمت بخوردن خون گرد سینه می گردید
دلش بخانه در آورد و در ز بیرون بست

شمایل تو چو عصمت به پیش خاطر داشت
بهر بدیهه خیالی که بت موزون بست

رفتی و از غمت هیچ از دل پرخون نرفت
از تن نمیدانم چرا بیش از تو جان بیرون نرفت

دیوانه مردم بر درت وز گلشن دیدار تو
هرگز نسیم رحمتی بر خاک این مجنون نرفت

هیچ آن لب خندان نمک بر ریش مجروحی نزد
تا از فریب غمزه‌ات بر جانی صد خون نرفت

از زهر معجون ساخت غم تا زود میرم بی لبت
جان رفت و آزار دل از ترکیب این معجون نرفت

شیدا و مجنون شیوه شد عصمت ز هجر و عاقبت
جان داد کان دیوانگیش از سر به هیچ افسون برفت

ای آنکه با نشسته بود عزم رفتنت
گر میرم از فراق تو خونم بگردنت

میخواهم از خدا که شوم در رهت تو خاک
باشد که روی خویش رسانم بگردنت

ای شمع جان مرو نفسی با بسوز و درد
حال درون تیره بگوییم روشنت

بیچاره دل در آتش اندیشه شد کباب
از رشک آنکه دید به پهلوی دشمنت

عصمت چه توبه میشکنی از جام می که باز
خواهد رسید موسم توبه شکستنت

عیش سازی شیوهٔ رندان صاحب درد نیست
زهر پرورد بلا را انگبین در خورد نیست

باد لفگاران دم از شادی مزن کین قوم را
تن درستی ندیدان ساعت که غم پرورد نیست

دل ز کوی او بهشت قان بلا آورد و غم
یک مسافر را خبر این سرمایه راه آورد نیست

طعنه بر حال سبکباران به بی‌دردی مزن
مرد راهی کو بنامردی شناسد مرد نیست

راه غربت جوی عصمت زانکه نبود روشنی
سایه پروردی که چون خورشید عالم گرد نیست

خود درد عشق درد دل اما هیچ درد نیست
آنرا که درد نیست بر آنم که مرد نیست

ای دل بدرد ساز که نزد طبیب عشق
درمان نیافت هر که سزاوار درد نیست

خاصیت سماع ز اهل یقین شنو
کین شیوه کار مردم بیهوده گرد نیست

مردان به پیش تیر بلا جان سپر کنند
نامرد در تحمل روز نبرد نیست

زارست عصمت از غم و مهجور و همدمش
در آتش فراق بجز آه سرد نیست

رایت فقر از لوای پادشاهی برترست
ملک شاهی دیگر و ذوق گدایی دیگرست

ما بدلق کهنه می نازیم و داغ نیستی
دیگران اگر سرافرازی بتاج و افسرست

خود پرستان گر بسیم و زر تفاخر می کنند
افتخار ما بسیم اشک و روی چون زرست

دولت شاهی کجا آید بچشم همتش
هر کرا سودای اقبال گدایی بر سرست

ملک درویشی طلب عصمت گر از اهل دلی
زانکه گنج نامرادی به ز گنج گوهرست

ما ز نخست آمدیم عاشق و صورت پرست
بر سر بازار عشق روز و شب افتاده مست

خرقهٔ سالوس را آتش غیرت بسوخت
شیشهٔ ناموس را سنگ ملامت شکست

داشت دلم هوش از این میل بهر جانبی
بر لب دریای عشق زان همه شستیم دست

هر که دل خویش داد با دمن تنگ یاد
در نظر همتش نیست شود هر چه هست

عصمت از احوال خویش هیچ گشادی ندید
تا دل سرگشته را در خم زلف تو بست

در چنین موسم که وقت جام عشرت خوردنست
زهد ورزیدن دلیل عمر ضایع کردنست

هر گنه کاندر زمان زهد و تقوی کرده‌ام
جمله را در پیش ساقی وقت عذر آوردنست

عمر اگر در پای رهبا سر نکند راند مرد بی — هر کرا با گلعذاری فرصت می خورد نیست
هر کسی را از فروغ عارض سیمین بری — خانه پر نور و چراغ عیشش ما در مرد نیست
خاک پای خود مدار از دیدهٔ عصمت دریغ — زانکه بازش آرزوی توتیا پرورد نیست

ساقیا می ده که طرف لاله زار از دست رفت — شد خزان نزدیک ایام بهار از دست رفت
پیش ازین گر اختیار پارسایی داشت دل — چون قدح در گردش آمد اختیار از دست رفت
گاه نزدیکی ندانستیم قدر روز وصل — از پشیمانی چه سود آنگه که کار از دست رفت
سرو من تا ساعد سیمین نمود از آستین — خوب رویان گلستان را نگار از دست رفت
پیش ازین عصمت بتقوی لاف می زد در جهان — چون بدید آن سرو و چشم پرخمار از دست رفت

ای از خمار چشم تو اهل صلاح مست — لطفی که در جمال پری نیست در تو هست
هر دم خیال قد تو چون تخت بر سرم — می آید و زمام خرد میرود ز دست
گر پیش ازین خلیل شکستی بت این زمان — آمد خلیل و شد همه آفاق بت پرست
عمری بر اهل دل در خلوت ببست شیخ — ساقی بر اهل میکده یکروز بر نبست
عصمت بمحتسب بخرابات رفت دوش — او می شکست ساغر و او توبه می شکست

اهل دل را جانب مقصود راهی دیگرست — ملک معنی را فروغ از پادشاهی دیگرست
کشتهٔ رفتار آن سروم که چشم نازکش — هر زمان در بند خون بی گناهی دیگرست
گرچه می خوردن گنه کاریست اما چون کنم — توبه هم بر مذهب رندان گناهی دیگرست

کعبهٔ حاجات ما کوی خراباتست و بس — گر حقیقت جانب این کوی راهی دیگرست
عصمت ار گردی نیابی دامن معشوق گیر — کاهل دل را سایهٔ لطفش پناهی دیگرست

ساقی امروز که آن سرو روان نزدیکست — باده پیش آر که ایام خزان نزدیکست
یار از آن معتکف زاویهٔ دیدهٔ ماست — کین مقامیست که با آب روان نزدیکست
هیچکس زان لب چون نوش بکامی نرسید — گرچه آن میوهٔ شیرین بدهان نزدیکست
ناوک غمزه اش از سینه کشیدن نتوان — کین خدنگیست که پیکانش بجان نزدیکست
کشتی عیش که در ورطهٔ غم افکندی — عصمت اندیشهٔ آن کن که کران نزدیکست

مویت که مسکن دل باریک بین در وست — یغمای زندگانی و تاراج دین در وست
خوش گلشنیست دل که بیمن خیال دوست — سرو و بنفشه و سمن و یاسمین در وست
همچون دم مسیح شفا میدهد بدل — زهر غمت که خاصیت انگبین در وست
بیمار عشق را بحیات ابد کشید — هر شربتی که لذت شهد یقین در وست
بادی که سوی اهل دل آرد پیام دوست — خاصیت رسالت روح الامین در وست
غمخانه برآتش دل تا مقام تست — پر نور دوزخی که بهشت برین در وست
دیوانه ایست عصمت خاکی و درد عشق — گنج سعادتیست که دایم دفین در وست

بر سر خوان محبت طعمهٔ خاصان غمست — خستهٔ تیغ وفا را رنج و محنت مرهمست
خاک خاری را بآب غم سرشتند از نخست — تا گلی گل شد که بنیاد وجود آدم است

عقل را کرد هدایت خانهٔ دل ره بده
کاندر اسرار وفا روح القدس نامحرمست

از خیالات وجود عشق بازی نکته ایست
تر هر حکمت که در هفت اختر و نه طارمست

سلطنت مفروش کاندر رستهٔ بازار عمر
حاصل صد ساله سلطانی بهای یکدمست

از سر ابستان وحدت میوهٔ شادی مجوی
زانکه کمتر میوهٔ این باغ انقلاب عالمست

همچو عصمت گوی عیش آن برد در میدان دهر
کز وجود غصه شاد و صحبت غم خرمست

هرگزم کار بمقصود دل خویش نرفت
هیچ کاری بمراد دل درویش نرفت

خندهٔ بر من دلسوخته زد لعل لبت
لذت آن نمکم از جگر ریش نرفت

خواست دل نیز ترا پیش رو جان کردن
جان نا شد از پیش چو اندیشهٔ دل پیش رفت

میهمان بوفادرد ترا یافته ام
که چو آمد بنهان خانهٔ دل بیش نرفت

عصمت از عاقبت کار همین اندیشید
که بامر خرد مصلحت اندیش نرفت

تیری زدی و خون جگر سوی درون رفت
جان راه گذر یافت وزان رخنه برون رفت

میسوخت ز هر پرتو حسن تو جهانی
در حیرتم اول که بنزدیک تو چون رفت

از بس که نم غصه فرو ریختم از چشم
دلهای رقیبان همه در ورطهٔ خون رفت

بیهوشم ازان نرگس مستانه که از دور
هر دل که درو دید بزنجیر جنون رفت

از هیچ سیه چشم دلازار نرنجست
بر عصمت آزاده جفایی که کنون رفت

عیدی عاشق بتیغ غصه قربان بودنست
دولت باقی گدای کوی جانان بودنست

ملک را در کاخ و ایوان جستن از بی همتیست
سلطنت در گوشهٔ ویرانه سلطان بودنست

از گنه کاری پشیمانی نه طور بندگیست
طاعت شایسته از طاعت پشیمان بودنست

روی پنهان کردن از مردم ز گوشه مشربیست
خلوت معنی ز چشم خویش پنهان بودنست

گر پریشان میرود عصمت مقام طعنه نیست
مرد را جمعیت دل در پریشان بودنست

عمری که در مشاهدهٔ روی او گذشت
منت خدایرا که بوجه نکو گذشت

ما خود در آرزوی خیالی شدیم خاک
خرم حیات آنکه درین آرزو گذشت

دیوانه میکند دل سودا رسیده را
بادی کزان دو سلسلهٔ مشکبو گذشت

جانم زدود سجدهٔ در دیده میکند
بر هر زمین که مرکب آن ماه رو گذشت

بر روی چشم خویش بمالم بصد نیاز
پای سگی که بر سر آن خاک کو گذشت

یاقوت پر شد از جگر خون کنار چشم
چون در دلم خیال لب لعل او گذشت

هرگز حکایت غم عصمت نکرد گوش
با آنکه عمر در سر این گفت و گو گذشت

خود پرست از سوز و درد عاشقان آگاه نیست
غیر را در حلقهٔ سودای پاکان راه نیست

تا ابد هرگز نیابد دولت آزادگی
هر که از جان بندهٔ خاصان این درگاه نیست

عالمی چون خاک می مالند رخ بر دامنت
خلعت وصل تو جز بر قد ما کوتاه نیست

ما بیاد وصلت از ملک دو عالم فارغیم / مفلس عشق ترا پروای مال و جاه نیست
سینهٔ ما مخزن اسرار گنج وحدتیست / زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
از غم هجرت جهانی را درون پر آتش است / آه کز دست غمت کس را مجال آه نیست
عصمت ار شد کشتهٔ تیغ بداندیشان چه باک / یار اگر با ماست باک از طعنهٔ بدخواه نیست

ای بر جگرم داغ تو هر روزی زیادت / رفتی و غم سوختگان رفت زیادت
ای لعل ترا خوردن خون پیشه و آیین / وی چشم ترا غارت جان شیوه و عادت
گه گه قدمی رنجه بپرسیدن ما کن / گر خار جدایی نزند مد خار ارادت
ما بر سر ره خسته و افگار بمردیم / در آرزوی آنکه تو آیی بعیادت
عصمت غزلی را که بنام تو سراید / هر بیت بود مطلع خورشید سعادت

ای که رخت آفت و چشمت بلاست / زانکه بهر گوشه ازو فتنهاست
ابروی تو قد ترا گفت سرو / کج بنشست و سخنی گفت راست
روی متاب از نظر پاک ما / صیقل آیینهٔ خوبی صفاست
چشم تو هر خون که بشوخی بریخت / منت آنها همه بر جان ماست
تا خم ابروی تو محراب شد / غیر تو دل هیچ مرادی نخواست
باد صبا را بسر زلف تو / دم زدن از مشک خطایی خطاست
چشم سیه کار تو مردم کش است / لعل تو صد همچو مرا خونبهاست
سوخت ز دریوزهٔ عصمت رقیب / سگ همه جا دشمن جان گداست

عشق بازی نه کار مختصرست / که دو عالم طفیل این هنرست
کیمیاییست عشق و بدنامی / که ازو کار عالمی چو زرست
سود و سرمایه بیشتر دارد / هر کرا درد و غصه بیشترست
خانه در کوچهٔ ملامت گیر / که سلامت طریق پرخطرست
پای بند خیال بازیٔ عقل / از مقامات عشق بیخبرست
دل بدنیا و آخرت ندهد / هر کرا داغ عشق بر جگرست
عصمت آه تو سوخت عالم را / که دم اهل درد کارگرست

لبت آب خضر در انگبین ریخت / خطت مشک خطا بر یاسمن ریخت
دو ابروت از کمانداری نشد سیر / بچندین خون که چشمت از کمین ریخت
نه من مجروحم از غمزه کین تیغ / بهر دم خون چندین نازنین ریخت
ز رعنایی چه نازی کاندرین باغ / بسی گلها شگفت و بر زمین ریخت
چو عصمت ریخت خون دل بکویت / ز دو رخ آب در خلد برین ریخت

من که مهر گلرخان پروردم از روز نخست / مردم و از تربتم جز خار نومیدی نرست
تا ز رنگ و بوی تو گل در چمن بویی نبرد / چون شهید عشق پیراهن بخون دل نشست
پاره شد دل چون ز راه دیده بیرون راندمش / بر نمی آید همیشه کوزه از دریا درست
چون بدام افتاد مرغ دل ز محنت چاره بست / عافیت خواهی ز خوبان دل نگهدار از نخست
عصمت از طبع گران جانان چه پرسی تیز عشق / زانکه ره گم کرده هرگز ره ز نابینا نجست

شمع از دل پر اتش من سوختن اموخت
وز رنگ رخت شعله بر افروختن اموخت

دانی ز که اموخت رخت نور فشانی
زانکس که دل ریش مرا سوختن اموخت

چشم تو مگر شیوهٔ بیچاره نوازی
از بعد جفا و ستم اموختن اموخت

خود در جگر خستهٔ ما رخنه بینداخت
تا غمزهٔ شوخ تو جگر دوختن اموخت

عصمت بر از خود که چو قارون برمین رفت
درویش که این زر اندوختن اموخت

چو دل بدیدنت ای سرو مجلس ارا رفت
متاع عمر بتاراج یک تماشا رفت

ز سنبل تو مگر حلقهٔ ربود نسیم
که دل بغارت و جان در کمند سودا رفت

بران مریض حرامست انگبین لبت
کزو چشید و پی شربت مسیحا رفت

بناز برکذ سوز و دردم افزون کن
که اتش دلم از قامت ببالا رفت

خیال سرو تو از جویبار دیده بناز
برفت و عمر عزیز از پیش بیغما رفت

هزار داغ کهن جان خسته با دل ریش
بیادکار بماند و ز سینه تنها رفت

کشید بار بعید نیاز عصمت را
چو دل بحلقهٔ ان سنبل سمن سا رفت

قدت راخسته تیرت خرامان دید و جان دانست
غمت را کشتهٔ قهرت حیات جاودان دانست

تو می خوردی ز جام حسن و دل در حسرت لعلت
بزم غصه خون خورد و شراب ارغوان دانست

سکت راشکر چون کویم که شبها بر در بارت
قدم بر فرق من بنهاد و خاک استان دانست

خوشم زین گریهٔ شادی که در کشت چمن قدت
بطرف دیده بنشست ولب اب روان دانست

چو عصمت هر چه از علم نظر در نظم می ارد
همه در روزگار خسرو صاحب قران دانست

حسن تو جلوه کرد بهشتم زیاد رفت
چهره نمودی و ورق کل بباد رفت

چون من بنامرادی و حسرت کذاشت عمر
در دهر هر کرا نفسی بر مراد رفت

استاد حسن تا بمن اموخت حرف عشق
از علم و حکمت انچه بخواندم زیاد رفت

زیر گلیم نقر زدم کوس خسروی
تا دل بسوی خسرو فرخ نژاد رفت

خوش وقت عاشقی که چو عصمت بصد نیاز
امد بسوی میکده غمکین و شاد رفت

منم که چو مهر دل خاتم نگین منست
فروغ ملک سخن عقل خرده بین منست

مقربان زوایای ملک را همه شب
چراغ زاویه از اه اتشین منست

عبیر معتکفان بهشت خواهد بود
ز خاک پای تو کردی که بر جبین منست

بجای نامهٔ طاعت بخاک خواهم برد
جریدهٔ که ز وصفت در استین منست

سرود نیم شب بادهٔ سحر کاهیست
که رهنمای دل و ابروی دین منست

من ان گدای توانکر دلم بدولت عشق
که پادشاه خود بندهٔ کمین منست

کجا دکر طمع زیستن کند عصمت
که دشمنی چو فراق تو در کمین منست

مردم از هجران و این حسرت ز جان من نرفت
تا چرا بر خاکم ان سرو روان من نرفت

سالها شد کز دو چشم ناتوان خونم بریخت
لذت تیغش هنوز از استخوان من نرفت

خاک و خون آغشته مردم بر درش هرگز نگفت / کین سگ بیچاره هیچ از آستان من نرفت
خواستم تکبیر گویم در نماز از بیخودی / جز حدیث آن پری رو بر زبان من نرفت
که کهی ز دیده با دل کردمی یاد لبش / طعم آن شکر همه عمر از دهان من نرفت
خسته ام دیده و بدنامی دوا فرمود و رفت / رفت عمر و ذوق آن مرهم ز جان من نرفت
تا برسوایی علم شد عصمت اندر کوی دوست / کشوری نبود که آنجا داستان من نرفت

شب دراز است و ز خورشید اثری پیدا نیست / یا شب خسته دلان را سحری پیدا نیست
اثر تیغ تو پیداست مرا بر دل ریش / دهن تست که هیچش اثری پیدا نیست
دوش در کوی تو ام از مژه چندان خون رفت / که بهر سو که شدم رهگذری پیدا نیست
تیرت اندر جگر خسته نهان شد عمریست / که از آن تیر نهان گشته سری پیدا نیست
عصمت از دیده مدد خواه که در طرفی / حسن در جلوه و صاحب نظری پیدا نیست

ماییم و گدایان پسر راه ملامت / بیرون شده از دایرهٔ زهد و سلامت
پیراهن خونین علم تربت ما بس / کانرا که شهید تو شد اینست علامت
جز مایهٔ درد دل آزرده نداریم / نقدی که دهد سود به بازار قیامت
ای دل تو شدی صید و مرا داغ جگر سوخت / آری تو گنه کردی و بر ماست غرامت
عصمت بدو چشمش مکن آن سر دمن فاش / بسیار بمستان مکن اظهار کرامت

روز عیش است و طربخانه معطر چو بهشت / جام می صافی و ساقی صنمی حور سرشت
خانه پر حور و قدح پر می و توفیق رفیق / مقبل آنکس که بهشت از پی این خانه بهشت
هر که ره یافت درین خانه بمیخواری یافت / رند را باده بجنت برد از راه کنشت
پیر میخانه چو خشت از سر خم برگیرد / عهد بنما که در توبه برآریم بخشت
مجلس عشرت شامت بخور می عصمت / که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

ای ماه نو آتش زدهٔ نعل سمندت / خورشید وطن ساخته بر سرو بلندت
سرهاست بفتراک تو کو بخت که ما نیز / آویخته بینیم سر خود بکمندت
از تلخی زهر ستمم جان بلب آمد / کو چاشنیی از لب شیرین چو قندت
ای کاش که هر ذرهٔ من جان و سرستی / تا خاک شدی بر ره جولان سمندت
خال لب لعل تو سپندیست بر آتش / کز کشتن عصمت نرسد هیچ گزندت

چه سود از آنکه گلستان نگارخانهٔ چینست / که بی تو خوش نبود گر بهشت روی زمینست
بیا و مجلس عیش از صفای چهره برافروز / که آفتاب بزلف و خط تو سایه نشینست
چو لطف خوی که ره در حریم انس ندارد / اگر مصاحب مجلس جبرئیل امینست
گناه بی حد ما چون بحشر در نظر آید / اگر بقهر بپرسند حد لطف همینست
یکینه شیوهٔ جور فلک که تفرقه جوست / بباطل عیش ندانم که باز در چه کمینست
زمان عیش غنیمت شمر که عرصهٔ عالم / بدور شاه الغ بیک رشک خلد برینست
بخور شراب و مخور غم که عیش امن بستان / بیمن عصمت سلطان ظهیر ملت و دینست

لطفی که داشت قد تو سرو روان نداشت / شمشاد پیش قد بلند تو جان نداشت
راسیب پیرهن تنت لاله اشکفت / کز نازکی تحمل بار گران نداشت
از خنده گشت نقطهٔ موهومت آشکار / ورنی کس از دهان تو هیچ این گمان نداشت
خونابه خورد و عاقبت افتاد از نظر / چون اشک راز دیده ز مردم نهان نداشت
عصمت اگرچه جان بلب آمد ز محنتش / خود کرد درج لعل تو ورد زبان نداشت

دل که خون بستهٔ محبت نیست / آشنای جناب عزت نیست
خستهٔ کز بلا بتنگ آمد / مستحق مزید نعمت نیست
وانکه شکل قد تو دید و بزیست / پیش خوبان بلند همت نیست
گفتم ای لعل دم فرو زن ز لبش / سنگ دل قابل نصیحت نیست
دل چو بدنام کوی خوبان شد / جای او جز پناه عصمت نیست

چشم از برای صورت محبوب دیدنست / دل از برای بار ملامت کشیدنست
هر نخل آرزو که نشاندم بباغ عمر / باری نداد و باد خزان در وزیدنست
خو کرده حلاوت دشنام اوست گوش / ای پند گو چه جای ملامت شنیدنست
زین صید خون گرفته چه پرسی که چیست حال / خوردست تیر بر جگر و در طپیدنست
کم میشود ز دیدن خورشید نور چشم / در روی او ببین نظر از بهر دیدنست
عصمت ز شهربند تغافل روان عمر / شبگیر کرد و صبح اجل در دمیدنست

دل کباب و می لعل آتش آلود منست / ناله بلبله گلبانگ نی و عود منست
چشم آلوده بخوناب جگر دید و بگفت / این هم از حسرت لبهای می آلود منست
از جگر کاوی تیر مژهٔ سیم تنست / رقم لعل که بر روی زر اندود منست
گو ببار از غمم عمر زیان شد چه زیان / سودن چهره بران خاک قدم سود منست
جانانه بر هم زدن عصمت رسوا شده را / دوستان عیب مگیرید که بهبود منست

پروانه وارم آتش بی بال و پر بسوخت / گفتم ز سوز سینه بنالم جگر بسوخت
تن خشک بود و دیده تر از سوز و گریه‌ام / دودی بر آمد از جگر و خشک و تر بسوخت
بسیار سینه سوخت ز سوز جگر ولی / شکر خدا که سینهٔ من بیشتر بسوخت
گفتم بیفکنم نظری بر جمال دوست / از تاب آفتاب تجلی نظر بسوخت
روشن دل کسی که چو عصمت هزار بار / چون شمع کشته شد سوخته بار دگر بسوخت

ای اجل در کشتن من این همه تقصیر چیست / چون نخواهم سوخت بالا و موجب تأخیر چیست
روی در آیینه می بیند که ما میریم و نیست / بر کسی روشن که در آیینهٔ تقدیر چیست
خواب دیدن دیده بودم گر نمی دیدم رخش / می ندانستم که آن خواب مرا تعبیر چیست
من خراب مردن و او قاصد خون رقیب / دوست دشمن پرور است ای دوستان تدبیر چیست
خسته دل بودم که آن بدخو جدا گشته ز من / گفت دانستم که اکنون عذر این تقصیر چیست
می چکاند دم بدم خونابه بر خاک رهش / بر سر کویش ترا ای اشک دامن گیر چیست

رفت عصمت تا بپایش سر نهد خندید و گفت — من نمی دانم که باز اندر سر این پیر چیست

اگر ورد دردی نرست از دلت — چه حاصل ز ترکیب آب و گلت
سر از خدمت اهل دولت مپیچ — که این قابلیت کند مقبلت
بکویش روا ر مردنت ارزوست — که این منزلت بخشدان منزلت
مکش گردن از تیغ تا دست عشق — بتیغ شهادت کند بسملت
مجو عصمت از عمر کامی که نیست — از و غیر بی حاصلی حاصلت

شراب لعل بیا دلبت مدام خوشست — بعارض تو تماشا ه تمام خوشست
حلاوت نغمات و ملاحت حرکات — همه خوشست بگویم ترا تمام خوشست
ز بهر جان و دل و دیده داد می خواهند — ببارگاه سلاطین نفیر عام خوشست
ببزم پادشهان هر که کامیاب آمد — نظر بجانب خویش و زبان بکام خوشست
بهر مقام کند مطرب خوش الحان سیر — با نغمات تو ما را همین مقام خوشست
تو آفتابی و من چون غلام حلقه بگوش — بکرم پرسیت احوال این غلام خوشست
برای نام نکو خویش را مکش عصمت — ز رندی سر و پا ترک ننگ و نام خوشست

چو دل بدیده پیامی ز رنگ و بوی تو گفت — زخار هر مژه بالش هزار گل بشکفت
بزنده کردن و خون ریختن بر اهل نظر — لب تو خنده همی کرد و زلف بر آشفت
خراب باد بنیادان اشک خانهٔ چشم — که موج خون بسر آورد و راز دل بنهفت

بروز حشر ز صاحبدلان شهید کسیست — که سوزدش جگر و با کسی نیارد گفت
چنان گریستم از درد آرزو شب و روز — که در حوالی کوی تو هیچ دیده نخفت
بجلوه گاه تجلی نیافت راه آنکس — که خانهٔ نظر از گرد غیر پاک نرفت
بسوی دیدهٔ گریان من بیا و ببین — که عصمت از هوس لعل تو چه دریا سفت

در خاطر ما غیر هوایت هوسی نیست — کس را بمراد دل خود دسترسی نیست
در کوی تو درد دل خود پیش که گویم — چون غیر رقیب تو در و هیچ کسی نیست
مائیم و نی و نالهٔ زار و سر آن کوی — کاوازهٔ غم را به ازین هم نفسی نیست
در خط مشو از خال سیاه لبش ای دل — در هیچ دیاری شکری بی مگسی نیست
عصمت ز محبت همه لاف اند ولیکن — خوش باش که این جامه ببالای کسی نیست

تا دل بسر کوی غمت خانه گرفتست — ترک من سرگشتهٔ دیوانه گرفتست
زان روز که جان شربت درد تو چشیدست — با ما روش مردم بیگانه گرفتست
هر بار که رفتست برون درد تو از دل — جان سوخته و باز ره خانه گرفتست
از آتش شوقی که نهان در دل شمع است — برقیست که در خرمن پروانه گرفتست
اسرار غمت در دل صد پارهٔ عصمت — گنجیست که آرام بویرانه گرفتست

قدح درکش گر از می باقی مست — که چشمان تو مخمور رند و مست
مرا در کوی رسوایی دل بود — ز سنگ اندازی هجران شیشه شکست

ندانم چون کشم جان زیر پایت / که هر گه گامی من زنم از دست
سگت بر حال من بگریست گفتی / مگر در کوی ما دیوانه هست
چنان بر می‌کشیدم از جگر آه / که از هر تیر آه آتش همی جست
چو در کار تو حیران شد دل ریش / ربودی جان و در بر روی ما بست
مگر از عصمت پری از سگان پرید / که آن دیوانه در خیل که پیوست

خانه بر هم زدی ای جان بکجا خواهی رفت / مگر از غمکدهٔ سینهٔ ما خواهی رفت
تو گران باری و اجل صرصر بنیاد شکن / گر چو کوهی که ازین باد ز جا خواهی رفت
گنج توفیق بدست آر و متاع غم و درد / کامدی پادشه اینجا و گدا خواهی رفت
سالها راه به بیهودی و معلوم نشد / کز کجا آمده و بکجا خواهی رفت
دل نگهدار ز خال و خط خوبان عصمت / دانه می‌جویی و در دام بلا خواهی رفت

ای تاج سرم خاک کف پای سگانت / وی در حرم دیدهٔ من جای سگانت
هر روز کباب جگر سوخته بر دست / در کوی تو آیم بتمنای سگانت
در پای سگان تو کشم دیده و ترسم / کز چشم من آزرده شود پای سگانت
بر خون من آشفته سگان تو و جانم / بیرون شده از تن بتمنای سگانت
عصمت نکشد طوق وفای تو ز گردن / گر خاک شود در ره سودای سگانت

زلفت بنظام اگر چه جهانی فرو گرفت / نتوان همه جهان بیکی تار مو گرفت

وقتی زبان طعن کشیدم به بیدلی / دانم دل خراب مرا حق او گرفت
در ماهتاب دوش خرامان همی شدی / ماهت بدید و جا در شب پیش رو گرفت
ای پرده دار حال دلم بین و عرضه دار / کین سرگذشت من همه بازار و کو گرفت
بوسیدم آن لب و ز شکر میکنم سخن / یعنی نخواهم آن نمکم در گلو گرفت
ساقی بیار می که جهان سوخت دل ز عشق / کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت
بس پارسا که از هوس شاهدان مست / در میکده درآمد و بر سر سبو گرفت
جان برده بود عصمت مسکین ز نیکوان / عشق تو ناگهانش درآمد فرو گرفت

عاشقانرا سربلندی از قد دلجوی توست / ماه گردون را فروغ از آفتاب روی توست
بوی جان آید بحشر از غبار مرقدش / هر که او را بر کفن گردی ز خاک کوی توست
دیگران گر رو بسوی محراب خاکی میکنند / گوشهٔ محراب اهل دل خم ابروی توست
از سر زلفت نه تنها ما پریشان خاطریم / هر کجا رفتیم ذکر حلقهٔ گیسوی توست
لاله و گل در چمن مقبول اهل عشق نند / زانکه بر رخسارشان چیزی ز رنگ و بوی توست
حبذا عیش نظربازی که در بزم وصال / روز و شب مست از خمار نرگس جادوی توست
یکنفس چون عصمت از جور زمان ایمن مباد / مبتلایی کو دمی خالی ز جست و جوی توست

شربت لعل تو کی درخور هر بیمار است / گرچه چشمانت اخته چو من بسیار است
یک شکرخنده کرم کن که شود قوت روح / نوش دارو که ترا در لب شکربار است
خاطر اهل دل از جانب دیدار کشد / گر بود خار غمت در نظرم گلزار است

میکند پیوسته زنجیر حیاتم تیغ عمر
دل که سودایی آن زلف پریشان کار است

حال بگمراهی خود پیش که گویم که دلم
تلخ کام از لب آن لعل شکرگفتار است

میکنم شکر که از دولت سودای غمت
شرح رسوایی من بر سر هر بازار است

دست امید زجان شسته بکویت عصمت
روز و شب دیده بره منتظر دیدار است

کو عقل رهبین تا مرا از خویشتن بیزاری دهد
در مکتب رسواییم تعلیم خونخواری دهد

بر بستر خون مردنم آسان شد از یک دیدنت
هر کس که بیند روی تو کی جان بدشواری دهد

بعد وفات ار سالها آیی بگشت تربتم
هر ذره خاک منت بوی وفاداری دهد

سیرم ز تنها زیستن میخواهم از غم یاریی
کین خسته دیرینه را از جان سبکباری دهد

هر دم بخونریز اجل جانرا بشوخی میدهم
کاندر زمان کشتنم درد ترا یاری دهد

شبهای خونریزی بغم بیدار خواهم دیده را
کان خواب مستی ناگهم زین باده هشیاری دهد

عصمت بمرد ناخوش مکن باشد که یکبار دگر
چشم بلاانگیز را یاد دلازاری دهد

که غمزه از چشم توام پیغام بیماری دهد
گاه آن لب خندان بدل یاد دلازاری دهد

از صحبت جان خویش را بیزار دارم پیش از آن
کازار هجران توام از عمر بیزاری دهد

از خنده شیرین نمک در دیده می ریزد دلت
تا شب سگ کوی ترا تعلیم بیداری دهد

زان چشم جادو بر جگر تیر از پی آن میخورم
کان قوت روحم بر درت شب قوت زاری دهد

عصمت زعزت کی برد سر عشق باج غزنی
گر بر سر کوی تواش غم خرده خواری دهد

بباغ آرزو هرکس گل مقصود می بوید
مرا از لاله زار دل گیاه درد می روید

بدان راهش که روزی دیدم از روی وفا خشم
خس و خاشاک آن ره را باب دیده میشوید

چو میسوزم خیال یار می آید بدلجویی
وزین خاکستر سوزان کباب خویش می جوید

بهر مکتب که او تعلیم ناز و شیوه میگیرد
مرا استاد عشق از دور درس غصه میگوید

ببوی گلرخی هر کس بگلزاری شود عصمت
ز خارستان بخت خود گل اندیشه می روید

لاله چون فصل بهاران از خاک سر بر میکند
بر سر خاک شهیدان خاک بر سر میکند

باد نوروز از نسیم تربت مشکین خطان
خاک را هردم ز بوی گل معطر میکند

خاک و خون آغشتگان عشق را ابر بهار
هردم از باران رحمت گنج گوهر میکند

از قد نورستگان خاک می آید خبر
هر نهالی کز کنار باغ سر بر میکند

چون سپهدار بلا در ملک می راند حشم
افسر شاهان بخاک ره برابر میکند

ملک از آن اوست گر تاراج خواهد ور ستم
هرچه آن خورشید خوبان کرد در خور میکند

بر سر بازار غم چون میگشاید عشق بار
هر خریداری باو سودای دیگر میکند

عصمت بدنام کوی نیکنامی برد از آنک
کیمیای عشق خاک تیره را زر میکند

آن شهسوار حسن چو پا در رکاب کرد
چشمش بغمزه کار جهانی خراب کرد

درمانده بود دیده بروز سیاه خویش
بنمود روی و خانه پر از آفتاب کرد

آمد بناز بر سر بیمار خویش و باز
ناآمده چو عمر برفتن شتاب کرد

می سوخت دل در آتش مهرش بزیر لب
بیک خنده از لب نمک این کباب کرد

از جان پاره پارهٔ عصمت خبر مپرس
کش نذر ان دو نرکس حاضرجواب کرد

کردیده دمی از قدم یار بماند
دل خون شود و بر جکر ازار بماند

تا کی رمد از من سک کوی تو و چشم
خونابه چکان در ته دیوار بماند

از خوردن خون بیخبرم کردی و کس نیست
کو نوش شد ازین باده و هشیار بماند

کر جان رود از تن نکند میل رهایی
مرغی که بدام تو کرفتار بماند

می سوزم و درد تو نیارم بکسی کفت
کو نیز چو من خستهٔ افکار بماند

کر خاک شوم بر سر کوی تو هنوزم
جان منتظر وعدهٔ دیدار بماند

کفتم سخن درد تو کویم بتو لیکن
کی ان نفسم طاقت کفتار بماند

ماندست ز هجران سر کوی تو عصمت
چون بلبل نالان که ز کلزار بماند

اندم که روح را تن سفلی قرین نبود
جز داغ بندکی توش بر جبین نبود

وان ساعتی که ما بتو دادیم دست عهد
یک پاکباز در همه روی زمین نبود

اندم که ما ببار امانت درایدیم
جبریل بر خزاین رحمت امین نبود

زان پیشتر که عقل کند عهد دین درست
ما را ز بیخودی خبر از عقل و دین نبود

روزی که خانه بر سر کوی تو ساخت جان
ادم هنوز محرم خلد برین نبود

واندم که کرمی نفس ما جهان بسوخت
خورشید را زبانه هنوز اتشین نبود

عصمت چو عشق فتنه برانکیخت جان بباخت
کر پیش ازین بمردن خوشت یقین نبود

جدا ز روی تو جان اورداز و بیزار خواهم شد
بدل خو کیر شد درد تو با او یار خواهم شد

بدیدار تو خواهم کرد روشن چشم بدخو را
همان ساعت که از خواب اجل بیدار خواهم شد

خط بیزاریم ابستان ز دست عقل و هوش ای غم
که من دیوانه و شیدا بکوی یار خواهم شد

کرم کن ای اجل زود دم به بیهوشی مرک افکن
اکر دانی کزین دیوانکی هشیار خواهم شد

ز سلطانی بپوشم دیده کردانم که کاهی
بسک همخوابهٔ ان سایهٔ دیوار خواهم شد

من مجروح را مرهم چه بندی ای طبیب اخر
که امروزش نخواهم دید باز افکار خواهم شد

روید ای جان و دل در پردهٔ عصمت که من باری
شهید نرکس ان غمزهٔ خونخوار خواهم شد

فریاد ز جور یار فریاد
کز سوختکان نمی کند یاد

چشمان سیاه او بیک ناز
دادند هزار فتنه بر باد

من بندهٔ ان قد چو سروم
ازادم از انک کردم ازاد

کویا که ز روحش افریدند
کین شکل ندارد ادمی زاد

هر اه که بر کشید عصمت
اتش بصف ملایک افتاد

برخیز که درهای خرابات کشادند
رندان بسوی میکدها روی نهادند

این مژده چو در عالم ارواح در افتاد
بیهوش شدند و همه از پای فتادند

زهاد ز مسجد سوی میخانه دویدند
هر یک بامیدی کف حاجت بکشادند

چون ساقی غیب از سر خم خشت برافکند
پیمانهٔ اول بمن سوخته دادند

عصمت ز مراد دو جهان خواست هوا نیست
محرومی انها که طلبکار مرادند

هر جانبی که مرکب آن نازنین رود
جان میرود چو میرود و از چشم من از آنک
دل خون شد و بسوی لبش میرود هنوز
عمری بر آستان ارادت شدیم خاک
عصمت جبین بر آتش و رخ نهد بحشر

بر روی چشم من نه بروی زمین رود
حیف آیدم که عمر عزیز اینچنین رود
چون مور ناتوان که بسوی انگبین رود
باشد که یکدو روز دگر بر همین رود
گر داغ بندگی تو اش از جبین رود

نمیدانم چه بخت است این که چون فصل بهار آید
بصد خون جگر پرورده بودم دیده را عمری
چه دانستم که چون آن بی‌پشیمان روی بنماید
بهمراه سگانش خواستم سویش روم لیکن
ز هر پیچ و خم زلفش بلایی قصد جان دارد
چو رویت شعله در جان زد برآمد صد شرر از دل
بصد سوز و غم ار گوید حدیث درد خود عصمت

مرا از دل همه گلهای نومیدی ببار آید
که وقت گریه ام شبهای نومیدی بکار آید
هر آن زخمی که آید بر جگر زان رهگذار آید
بمعراج سبک روحان سگی کی در شمار آید
که سوی کاروانی دزد در شبهای تار آید
چو آتش در درون افتد فغان بی‌اختیار آید
هنوز آن کافر بی‌رحم را کی استوار آید

گر آتش در دل اندازی شرر از جان برون آید
بیادت هر دم از آهم جهان تاریک میگردد
دل اندر خاک و خون پنهان و از هر گوشهٔ چشمت
بوقت مردنم در کوی خویش آنگه که جان از تن

و گر بر جان رسد تیرت ز دل پیکان برون آید
ندانم تا کی این درد فراق از جان
هنوز اندر کمین کمان صید سرگردان
چو آواز سگانت بشنود افغان برون آید

بعزم پرسش بیمارگان گر فال بگشایی
خط سبز لبت عمرم فزود و چون نیفزاید
چو بر خیل اسیران درد و غم قسمت کنی یارب
عبیر رحمتی بر رویش افشان چون تن عصمت

بنام من سراسر آیت هجران برون آید
حیات آن سبزه گر چشمهٔ حیوان برون آید
بنام من کن آن دردی که بی درمان برون آید
میان کشتگان با خاک و خون یکسان برون آید

بدردت پیش از آن دل همنشین بود
نبود آندم نشان از باغ فردوس
جمالت پیش از آن می سوخت عالم
شب هجران خیالم زنده میداشت
مرا آن بود کی که رهزنی چون عصمت

که جان آیینهٔ روح الامین بود
که از بوی تو جان خلد برین بود
که خورشید از دم صبح آتشین بود
که چون تو آفتابی در کمین بود
مرا از زندگی حاصل همین بود

ز آن پیش که از دیده و دل نام و نشان بود
دل گفت که خورشید حقیقت رخ یار است
هر شعله که خورشید جمال تو برافروخت
بنمود در آیینه روی تو یکایک
رخسار نمودی که بسوزی دل عصمت

جان از پس هر پرده برویت نگران بود
از روی تو چون پرده برافتاد جهان بود
پیش از من و تو جمله در آیینهٔ جان بود
هر نقش که در پردهٔ تقدیر نهان بود
الحمد لله که تمنای من آن بود

هر نقش که از پردهٔ اسرار نمودند
در وصف رخت پرده نشینان معانی

در آینهٔ صورت دلدار نمودند
از موج غمم همه دیدار نمودند

خوبان همه حسن از رخ زیبای تو بردند
وانگاه بهر آینه رخسار نمودند

با اهل نظر شعلهٔ خورشید حقیقت
از بهر تماشای رخ یار نمودند

عصمت ز فغان بود زبان بسته چو بلبل
کز روی تو بازش ره گلزار نمودند

رفت عمر و از تن خاکی نشانی هم نماند
دل ز محنت خون شد و در سینه جانی هم نماند

آنچنان در آتش حسرت بزاری سوختیم
کز تن فرسودهٔ ما استخوانی هم نماند

در دهان راه گفتارم فرو بست ای دریغ
کز برای شکر غمهایش زبانی هم نماند

هیچ از آن بد خو صبا بویی نمی آرد مگر
از گلستان وفا نام و نشانی هم نماند

عشق را یک بنده عصمت بود او هم کشته شد
و اندر اقلیم محبت ناتوانی هم نماند

همان ساعت که هجرم قصد خون کرد
امید عمرم از خاطر برون کرد

خجالت دارم از نامردن خویش
که جان دور از تو چندین صبر چون کرد

بسوی مرهم اکنون کی توان زیست
که خون بسته ره سوی درون کرد

ز عشق آسوده بودم روزگاری
بدین خون خوردنم غم رهنمون کرد

نه تنها جان عصمت سوخت زین درد
دل شهری بداغ غصه خون کرد

یوسف مصری که خلق از مهر او می سوختند
بر سر بازار سودای تواش بفروختند

اول از عکس جمالت آتشی انگیختند
وز فروغ آن چراغ آفتاب افروختند

بر تن دونان نزیبد خلعت والای عشق
زانکه این کسوت بقد پاکبازان دوختند

لذت سوز غم از رندان صاحب حال پرس
کاندرین آتش متاع هر دو عالم سوختند

در غزل گفتن چو عصمت بر فلک میداشت کوس
قدسیان هر یک همین افسانه می آموختند

مرا همیشه ز خوبان نصیبه درد و غم آید
که خود مرا سلامت بکوی عشق کم آید

روم بهر سر راه و رخ نیاز بمالم
مگر بدیده غباری ز خاک آن قدم آید

چنان سرشته بدرد توام که روز قیامت
ز درج ذرهٔ خاکم هنوز بوی غم آید

بود که رخت بساحل برم ز ورطهٔ هجران
ز موج خون که بگرداب دیده دم بدم آید

نزار گشتم ای غم مدار بیم که عصمت
بصد نیاز دهد جان گر از تو این کرم آید

گهی که میرم و از خاک من گیاه روید
از آن گیاه بجز ابر گل وفا روید

ز دیده سوی تو آییم چو آب اگر همه راه
سنان غم دمد و خنجر بلا روید

ز روی زرد من و چشم خون چکان همه روز
عقیق بر دمد از خاک و کهربا روید

چنین که آه من آتش گرفت خاک درت
ز خون دیدهٔ من لاله بر کجا روید

بکشت زار دل از دیده آب ده عصمت
که ورد خرمی از گلشن صفا روید

گر ماجرای دردم بر آسمان بر آید
از گریهٔ ملایک هر سو فغان بر آید

آتش بعالم افتاد از یک فغان که کردم	ترسم کزاه دیگر دود از جهان براید
کشتی بتیغ بازم خود کو بکو نمیرد	بیچارهٔ که تیرش بر استخوان براید
کر با وجود رویت کویم حکایت از دل	صد خار از آتشینم کرد زبان براید
در هر زمین که عصمت میرد بیاد قدت	زان خاک تا قیامت سرو روان براید

در ازل چون طینت پاک تو می انگیختند	از نمک مشتی در اب زندگانی ریختند
چون بترکیب لب شیرینت انجامید کار	لعل را بگداختند و با شکر امیختند
حال افکار من ان صیدیست کز روز نخست	زار کشتند و بفتراک توش اویختند
ان زمان کز خیل مژکانت سپاه اراست حسن	عقل و هوش و دانش از بی طاقتی بگریختند
کشتن عصمت بنام چشم خونخوار تو شد	چون بقصد خون هر کس فتنه می انگیختند

کلک قضا چو صورت ان ماه رو کشید	خورشید سر بجیب خجالت فرو کشید
نقاش صنع کرد باوّل ز مو قلم	وانکه نمونهٔ دهن تنگ او کشید
نقش خیال اوست که باریک بین وهم	بر صفحهٔ خیال بیک تار مو کشید
از تیغش ار نبود چو من خسته افتاب	صبح از چه وجه پردهٔ خون پیش او کشید
عصمت بکریه از پی جولان توسنش	از خون بساط لعل بران خاک کو کشید

چون سیل اشک من خاک ره او کیرد	هر سو نظر اندازم خونابه فرو کیرد
با خندهٔ شیرینش کر غنچه کشاید لب	یاقوت سخن کویش صد نکته برو کیرد
کر بر طرف دیده بیند روش قدش	کی سرو سهی دیگر جا بر لب جو کیرد

آندم که ز مشک افتد بر روی چو گل دامش	هر صید که او کیرد بر وجه نکو کیرد
از وصف نکورویان بکرفت جهان عصمت	کر روی نکو نبود عالم بچه رو کیرد

هر سک اکر ره خاک در تو زود کیرد	بپیش مردم چشمم دکر وجود نکیرد
کباب شد دل و یارای اه کرم ندارم	که طعمهٔ سک کوی تو بوی دود نکیرد
اکر بطاق فلک نقش ابروی تو نکارند	فرشته را عجب ار رغبت سجود نکیرد
ز من که غارت هجران کشیده ام چه بری دل	کسی ز مفلس تاراج دیده سود نکیرد
بتیغ مهر تو عصمت برد زبان رقیبان	عنایت تو اکر جانب حسود نکیرد

رفت عمر و دل خراب چشم جادویت بماند	خاک شد چشم و بخاطر حسرت رویت بماند
جان بمهر چشم جادوی تو افشاندیم و دل	همچنان در سجدهٔ محراب ابرویت بماند
چشم خونخوارت بیک تیرم بکشت و تا بحشر	منت ان غمزه بر جان دعاکویت بماند
شادزی اکنون که جان خسته از شهر وجود	رخت بست و استخوان پیش سک کویت بماند
چون پری دی همنشینت دید عصمت با رقیب	چون فرشته رفت و دیو اپهلویت بماند

جان بزاری مرد و کاری بر مراد دل نشد	شد جکر مجروح و هیچش مرهمی حاصل نشد
در بلا و غصه جان دادن تمنا داشت دل	منت ایزد را که باری سعی دل باطل نشد
دیده را چندین که با خون جکر دادیم غسل	از سیه بختی تماشای ترا قابل نشد
هر کرا در کردن جان طوق شد زنجیر عشق	تا قیامت هیچ ازین دیوانکی عاقل نشد

تا بسوز و گریه عصمت جان سپاری پیشه کرد یک نفس هرگز ز کار خویشتن غافل نشد

دور از توام چو قطع امید از وصال شد نقدی که داشت جان همه وقف خیال شد
عمری بر آستان وفا داشتم سری آن هم برهگذار ستم پایمال شد
دیگر مگر بخواب ببیند خیال وصل بیچاره که شیفتهٔ آن جمال شد
وقتی بسینه بود دلی چون ترا بدید او نیز دشمن من آشفته حال شد
عصمت ز تو هزار شکایت بسینه داشت تا که فروغ روی ترا دید لال شد

هرکرا دیده بدیدار تو آموخته شد جان و مان دلش از آتش غم سوخته شد
پرتو حسن تو جان و جگرم پاک بسوخت آه از آن روز که این شعله برافروخته شد
کشتهٔ عشقم و فرسنگ غمی یارم گفت زان معلم که از او این هنر آموخته شد
بود صد پاره چو پیراهن گل پردهٔ دل که بکار ستمش باز بهم دوخته شد
عصمت خسته غلامیست که از روز نخست با همه عیب و قصورش بتو بفروخته شد

بلای عشق بهر کشوری که جا گیرد بسینه جان رود و پای آن بلا گیرد
مرا بتهمت تر دامنی بکش و آنگه بسوز تا همه روی زمین صفا گیرد
دلت که از همه بیگانه شد بسوی منش فرست تا نفسی بوی آشنا گیرد
در آتشم همه عمر از غم و نمیدانم چگونه سوزم کان در دل تو جا گیرد
صبا بگلشن کوی تو میرود گستاخ خراب دیده که پیش ره صبا گیرد
ز پرتو نظرش روشنی برد خورشید ز خاک پای تو چشمی که توتیا گیرد
برهگذار وفای تو خاک شد عصمت چو مفلسی که ره پادشا گیرد

آنرا که ملک حسن بزیر نگین بود کی فکر غارت دل و تاراج دین بود
بی جرم اگرچه قاصد خون منی خوشم جرم از تو نیست عادت خوبان چنین بود
چندین که زیر پای سگت خاک ره شدم در من ندید غایت خواری همین بود
چون اهل دل ز خاک وفا سر برآورند خوش وقت آنکه داغ توش بر جبین بود
عصمت چنین که آه تو شهری در آتشند ای وای محرمی که ترا همنشین بود

گر دل از غم خون شود درد تو از دل کی رود ور بماند دیده آن روی از مقابل کی رود
من ز زخم تیغ تو گیرم که کم نالم ولی درد جان کندن ز مرغ نیم بسمل کی رود
از گرفتاری دل آواره سویت میکشید تا نه در ماند شکاری سوی قاتل کی رود
چون سگ کویت فغان من شنید از هوش رفت هرکه آید بر سر دیوانه عاقل کی رود
تا نسوزد پتنگی عصمت تمام از درد غم از دلش سودای آن شکل و شمایل کی رود

درد پنهان تا مرا رسوای شهر و کو نکرد از مقام بی نیازی روی سوی او نکرد
بر ره افکندم بامید استخوان خویش را یار از نزدیک او نگذشت و سگ هم بو نکرد
چون مرا امید کشتن کرد بیمار غمش لیک نیکو کرد کز درد توم نیکو نکرد
گاه جان دادن بدیدار تو خواهم عذر خواست کاندرین رسوائیم جز دیده آب رو نکرد

تا دل عصمت بدرد عشق بازی خو گرفت / جز بروی خوب رویان دیده را بد خو کرد

جنازه ام جو فرامان بکوی یار برید / بهر بهانه دران کوی روزکار برید
بهر کجا دل ریش مرا خبر یابید / کشید زار و بران خاک دیکذارید
مشام خلق پر از نکهت وفا کردد / بهر دیار که از خاک من غبار برید
مرا کشید وطنابی بکردن اندازید / کشان کشان جو سکانم بکوی یار برید
کهی که میرد و کوته کند زبان عصمت / ز کفتهاش غزلها بیادکار برید

آتش هجر تو جان و جکرم میسوزد / جون شدم سوخته بار دکرم میسوزد
جسمم از بس که ز سوز جکر آتشکده شد / قرص خورشید ز تاب نظرم میسوزد
سوز دل سوخت سراپای وجودم جو شمع / نه جو پروانه همین بال و پرم میسوزد
دیده عمریست که از کریهٔ خون مجروحست / کز دل سوخته خون در جکرم میسوزد
عصمت از آتش سودای تو کم سوخته بود / داغ هجرم تو کنون بیشترم میسوزد

لبش ز دیده خنید و دل از بی طاقتی خون شد / جو جان محرم نبود اندم روان از سینه بیرون شد
نمیدانم جه پیش آمد براه عافیت دل را / که باز ان شکل بهوشانه یاد آورد و مجنون شد
رخش نادیده می مردم بداغ و درد نومیدی / کنونش دیدم و داغ دکر بر دردم افزون شد
روان شد موکب خورشید مه رویان بخونریزی / سحی در راه کوهای دل که وقت مردن اکنون شد
ترا و یرا نه روشن باد ای جشم از جمال او / که بی یاقوت خندانش مرا یاری جکر خون شد

بغم پرسی دل زنتم شبی ز دیده درکوهش / ز بیهوشی ندانستم که تنها حال او جون شد
بدریای غم ار کشتی غریق موج خون عصمت / ز کفتار تو کوش عالمی پر در مکنون شد

خاک رحمت را باب زندکی کل کرده اند / بعد از ان ترکیب ان شکل و شمایل کرده اند
خاک راه ان تهی دستان عالی همتم / کز جهان سرمایه درد تو حاصل کرده اند
حسرتم می آید از عیش سکان کوی دوست / کز وفا بر آستان کعبه منزل کرده اند
هر که از دیدار می میرد غریق رحمتست / وای صیدی کش بتیغ هجر بسمل کرده اند
هر جراحت نامه کز درد تو عصمت نقش بست / قدسیان در کردن جانش حمایل کرده اند

دل شکسته اکر راز خویش بکشاید / همه شکسته دلانرا جکر بدرد آید
ز من که سوز تو دارم سرود غم مشنو / که آه سوختکان درد و حسرت افزاید
ز کنج غصه ببستان نمیکند موسم / که مست بوی ترا دل بباغ نکشاید
ز خار بست مژه جون کل طرب شکفتنست / همان بهست که خون جکر بپالاید
مشام عمر ببوی بهار وصل خوش است / ولی دریغ که جون دو دو کل نمی پاید
کسی که خسته شمشیر درد شد جکرش / بشرع اهل دلش زیستن نمی باید
مقام عیش همه حاصلست عصمت را / خواستان تو اش هیچ در نمی باید

رشک آیدم که باد بکوی تو بکذرد / تا تیزتر بجانب روی تو بکذرد
ترسم از انکه بوی تو آید بسوی غیر / جون بیجنبه بحلقهٔ موی تو بکذرد

چون فیض روح تازه کند گلشن حیات
نزدیک هر مشام که بوی تو بگذرد

در دهر هیچ گوشه نشین را نداد دست
کائین ز چشم عربده جوی تو بگذرد

عصمت ز هر دو کون تواند گذشت لیک
نتواند آنک از سر کوی تو بگذرد

ترا بر طرف مه کاهی که زلف پرشکن پیچد
بنفشه بر گل و سنبل در اطراف چمن پیچد

گر از غم نامه بنویسم ز سودای خطت هردم
بر آید از قلم دود و ورق بر خویشتن پیچد

گهی کان کاکل مشکین شود پیچیده با قدت
دل دیوانه زنجیر بلا در جان من پیچد

ز آسیب حریر آثار خون گیرد چو برگ گل
چو در وقت خرامیدن بر آن تن پیرهن پیچد

چو خسرو گر شد شیرین سخن عصمت همان بهتر
که گوید وصف آن رخسار و در وجه حسن پیچد

هر خوی که بر روی تو از زلف پریشان میچکد
گویی ز شبنم قطره بر طرف گلستان میچکد

از کشت زار دل مرا یک میوهٔ شادی نرست
چندین که بر روی سالها از دیده باران میچکد

در حیرتم کز کوی تو دیگر چه گلها بشکفد
زین خون که بی لعل تو از چشم درافشان میچکد

عمریست تا زد بر دلم آن چشم میگون ناوکی
گویی هنوزش خون دل از نوک پیکان میچکد

عصمت عجب نبود اگر روید گل و لاله
زین سیل خون کز دیده ات در کوی جانان میچکد

بر سر کوی تو دل منفعتی میطلبید
تا کنارش سگ کوی تو بفریاد رسید

سالها رفت بدلتنگی و از حاصل عمر
غم دهانت دل گم گشته دگر هیچ ندید

دیگران گر سر و زر پیشکش دوست کنند
دل آزردهٔ ما پیش تو جز غم نکشید

هیچکس شربت وصل تو دمی نوش نکرد
که بصد بار دگر زهر جدایی نچشید

هر که صد خار جفا بر جگر از عشق نخورد
هرگز از گلشن معنی گل مقصود نچید

مبتلایی که بوصل تو شبی روز نکرد
دل سیه مرد و بتو صبح عنایت ندمید

عصمت این دلق می آلوده که در گردن تست
رهنی می کن که باو عیب نتوان پوشید

تا قفل یاقوت لبت بر درج گوهر بسته شد
چون غنچهٔ گل خلق را خون در درون بر بسته شد

از خنده چون بستی دهن دل شد گرفتار لبت
ناچار در ماند مگس هر جا که شکر بسته شد

از دیده شکل قامتت دیگر نمی آید برون
چون دید کز خار مژه این ره بسر آمد بسته شد

گویا مگر بر برگ گل عنبر همی ساید صبا
یا بند زلف سرکشت بر روی چون گل بسته شد

گفتم جراحت نامه پشت نوشتم بر غلط
جانا بجای جامه بر بال کبوتر بسته شد

ای دل کشاده دولت از خاک در جانان طلب
بر بسته کرد کارها بر هر که این در بسته شد

عصمت دل گم گشته را دیگر نشان از کس مجو
کان صید خون آلوده بر فتراک جانان بسته شد

هر کجا قصهٔ آن زلف دوتا میگذرد
سخن اول ز پریشانی ما میگذرد

میدهد باد صبا بوی تو آن بخت کجاست
که شوم خاک بر آن ره که صبا میگذرد

ای طبیب ار گذری جانب ما خواهی کرد
زودتر باش که کارم ز دوا میگذرد

گوییا نیز ترا از طرف جان کششی است
ورنه زود از صدف سینه چرا میگذرد

تا یکی حلقه از آن زلف سیه رفت بباد
عمر عصمت همه بر باد هوا میگذرد

دبهر

هر نسیمی که بران زلف پریشان گذرد   حیفم اید که دگر بر گل و ریحان گذرد
همچو سبزه بنهد سرو سهی رخ بر خاک   سرو ناز من اگر جانب بستان گذرد
چند پرسی که از ان زلف سیه خال تو جیست   چون بود حالت مرغی که پریشان گذرد
بعیادت گذری بر من دلسوخته کن   تا ببویت نفس مردم اسان گذرد
خرم ان روز که چون بگذرد از دل تیرت   عصمت ان روی نکو بیند و از جان گذرد

جان بپردیم از غم و درد تو از جان کم نشد   کشته شد صید و ز چشمت تیر باران کم نشد
گر به پیش ان دهن نالم ز دل تنگی رواست   زانکه افغان مگس از شکرستان کم نشد
بر سر خوان محبت تا جگر کردم کباب   هرگزم از دولت عشق تو مهمان کم نشد
از مسلمانئ خود در حیرتم کز زلف تو   سالها از نازبرستیم و ایمان کم نشد
گر ز دیدار تو عصمت زندگی یابد چه باک   زالتفات مور مقدار سلیمان کم نشد

خامهٔ قدرت چو شکل ان پری رو می کشید   خلق حیران می شد از بس که نیکو می کشید
همچو لاله عاشقی را داغ بر دل می نهاد   روز اول کان خط مشکین بران رو می کشید
کلک صنع از دود اه من سیاهی می گرفت   در ازل چون صورت ان چشم و ابرو می کشید
در نمازم چون خیال او بخاطر می گذشت   رو بقبله بود لیکن دل بمان سو می کشید
عصمت اندم کارزوی دیدن روی تو داشت   خاک پایت توتیا در دیدهٔ او می کشید

که خدنگ غمزهٔ خونریز یارم میکشد   که فریب ان دو چشم پرخمارم می کشد

گر همی بینم رخش می میرم از شادی وصل   ور نمی بینم بداغ انتظارم می کشد
او کشیده تیغ و من در ارزوی انک باز   سیر بینم یکدمش باری جو زارم می کشد
تیغ می راند اجل گویا نمیداند که من   زندگی می یابم ان ساعت که یارم می کشد
گر چو عصمت جان دهم بی روی او نبود غریب   بلبل مستم که شوق نوبهارم می کشد

من نمیدانم که داغ او ز جانم چون رود   وز درون سودای ان نامهربانم چون رود
عالمی از مردنم غمگین و من در فکر ان   تا سگ کویش بسوی استخوانم چون رود
یار ما چون دیده بر خاک رهش مالیده ام   خاطر کم ره بسوی بوستانم چون رود
بی گل رویش چو جانم پر ز خار محنتست   بر سر خاک من ان سرو روانم چون رود
دل ز عصمت گم شد و از دیده می جستم لعلش   با چنین حالت بدیگر جا گمانم چون رود

درد سودای تو در هیچ دلی کار نکرد   که بایمان سر زلف تو اقرار نکرد
راحت مرهم وصل تو بجانم نرسید   که فراق تو بتیغ غمش افگار نکرد
هر کرا خار غمت در جگر ریش نشست   بجمالت که دگر میل بگلزار نکرد
هیچ مرغ دل صاحب نظری بال نزد   که جهانش بکمند تو گرفتار نکرد
خستهٔ غمزهٔ او بودم و ان نرگس مست   بعنایت نظری در من بیمار نکرد
هیچ نقدی بکف همت عصمت ننهاد   که نثار قدم یار وفادار نکرد
ره بسوی گنج سعادت نبرد هر که بجان   سر و سرمایه نثار قدم یار نکرد

گر بر زبان ناکه سخن زان لعل میگون میرود　　دل در درون خون میشود وز دیده بیرون میرود
نبود عجب هر روز اگر خورشید گرم اید برون　　زین آتشی کز سینه ام هر شب بگردون میرود
تا قصهٔ عشق من و حسنت بعالم فاش شد　　هر کم زبان افسانهٔ لیلی و مجنون می رود
می اید از بهر شرف پیش تو هر روز آفتاب　　وز شرم خورشید رخت زرد و دگرگون میرود
دل با غبار محنت از روز ازل خو کرده است　　بر عصمت این جور و ستم تنها نه اکنون میرود

دیدم ترا و آرزوی جان زیاده شد　　درد وصالت از غم هجران زیاده شد
در دولت وصال توم درد انتظار　　کم شد ولی جراحت پنهان زیاده شد
هر چند تیغ کفر ز دان غمزه بر دلم　　تا چشم کافر توم ایمان زیاده شد
رفتی بسوی باغ خرامان و از قدت　　شرمندگی سرو گلستان زیاده شد
عصمت چه شد که در دل ساقی اثر نکرد　　هر چند آه و نالهٔ مستان زیاده شد

بماه نسبت رویت کسی کند که نداند　　چراغ تیره بخورشید بی زوال چه ماند
فروغ نامهٔ اعمال من بمحشر همین بس　　که کاتب عملم کشتهٔ وفای تو خواند
ز آب دیده که پرورده ام بسوز درونش　　امیدوارم جانم که آتشی بنشاند
بغیر دل نتواند کشید بار محبت　　که پادشاهی این ملک هر گدا چه تواند
اگر ز پیش عصمت قدم دریغ نداری　　بود که جان بسلامت ز دست غم برهاند

دلم خراب شکرخندهٔ چو قند تو باد　　حیات جان ز گرفتاری کمند تو باد

ز ابر دیدهٔ خود هر گهر که می ریزم　　نثار حقهٔ یاقوت نوش قند تو باد
گهی که سوی گلستان بناز بر گذری　　هزار سرو فدای قد بلند تو باد
بهر زمین که تو ای شهسوار بخرامی　　هلال نعل بهای سم سمند تو باد
همین دعاست بوقت نیاز عصمت را　　که هر چه گفته شد از نیک و بد پسند تو باد

دوش مهمان من آن ماه جهان افروز بود　　کز فروغ او شب صاحبدلان چون روز بود
بر سر هر کو ز حسرت عالمی می سوختند　　کان پری هم خانهٔ رندان عالم سوز بود
تا سحر می یافتم کام دل از لعل لبش　　آن همه گویا نشان طالع پیروز بود
ساحر بابل که علم جادویی مشهور از وست　　در ازل شاگرد آن چشمان سحر آموز بود
عصمت اندم کز جمالت چشم روشن کرده بود　　فارغ از دیدار خورشید جهان افروز بود

نه از غلامیت ای سرو ماه رو نکند　　کسی دگر بغلط روی سوی او نکند
بوقت کشتنم از چشم خلق پنهان دار　　که تا چو من همه را مردن آرزو نکند
ببوی آتش دل پخته ام کباب جگر　　ولیک ترسم ازان کش سگ تو بو نکند
بکوی عافیت آنکس قدم تواند زد　　که التفات بخوبان فتنه جو نکند
بدور نرگس مست تو چون کند عصمت　　که خرقه را گرو ساغر و سبو نکند

مرا هر دم که یاد آن گل سیراب می اید　　بجای سیل اشک از دیده خون ناب می اید
چه شد گر گریهای من بخواب ناز شد عصمت　　که مردم را همیشه روز باران خواب می اید

زسوز آتش هجران روان شد آب چشم ما — هوا چون گرم می گردد بدریا آب می آید
نماندم دست و پا نابسته خود سر پیش تیغ آرم — اگر دانم که بهر خون من قصاب می آید
چو عصمت یاد می آرد بخواب آن چشم و ابرو را — نماندم مست سوی گوشهٔ محراب می آید

بلبلی کو ستم خار تحمل نکند — بهتر آنست که دیگر سخن گل نکند
ای صبا بگذر و گل را ز خزان آگه کن — تا دگر قصد دل آزردن بلبل نکند
هر که در کوی تو باید بگدایی راهی — هوس صحبت ارباب تجمل نکند
دیدهٔ کو بخیال تو دمی انس گرفت — صحبت مردم بیگانه تحمل نکند
کفته بودی بجفا خون تو ریزم عصمت — کس درین کار پسندیده تامل نکند

هر که او روبر آستان دارد — بر درش روبر آستان دارد
همه را قوت جان ز دیدن اوست — آخر این خسته نیز جان دارد
چشم او ریخت خون ما و هنوز — همچنان تیر در کمان دارد
قصد دشنام ماش در دل نیست — این همه بر سر زبان دارد
کفتمت ترک خویش کن عصمت — نشنیدی ترا زیان دارد

گر قامت تو در نظر آید چه میشود — نخل امید ما بر آید چه میشود
صد خار غم دمید مرا از زمین دل — گر یک گل مراد بر آید چه میشود
تیر تو بر دل آمد و مردم ز ذوق آن — گر باز ناوکی دگر آید چه میشود

جان منی و عمر عزیزم خیال تست — گر بی تو عمر من بسر آید چه میشود
زان لب دگر ملامت عصمت مکن رقیب — طوطی بجانب شکر آید چه میشود

دهن تنگ تو از پسته شکر می ریزد — لبت از حقهٔ یاقوت گهر می ریزد
خال هندوی ترا میل بتسخیر دلست — بر سر آتش از آن عنبر تر می ریزد
گوییا غنچه ز لعل تو خبر میگوید — که صبا در دهنش خردهٔ زر می ریزد
رنگ رویت چو مرا پیش نظر می آید — اشکم از دیده بسی خون جگر می ریزد
چشم عصمت بامیدی که تو ناگه گذری — در و یاقوت بهر راهگذر می ریزد

چو خط خواهد که گرد روی آن نامهربان گردد — من سرگشته را هر دم بلایی گرد جان گردد
غم آلوده نمی یارم طواف کوی او کردن — که محنت دیده نتواند که گرد بوستان گردد
زر و گوهر بدست آورده ام از چشم و روی خود — کمر وارم مگر دستی بگرد آن میان گردد
چو می رانم سخن زان لب دهانم میسوزد از لطفش — سخن گرم آید آنکس را که آتش در زبان گردد
چنین شیرین حدیث عصمت از وصف لب او شد — سخن شیرین شود لابد چو شکر در دهان گردد

پری رخان که ز معنی چمن بسخر ند — چو مفلسان همه در آرزوی سیم و زرند
فقیر مفلس اگر جان فدا کند در عشق — چو زر فدا نکند یاد نام او نبرند
توانگر از سر غفلت اگر زند لافی — همه بچشم ارادت بحال او نگرند
ز گنج حسن خود ار قدم شوند آگاه — خزینهٔ دو جهان را بنیم جو نخرند

ضرورتست که گیرند عبرت از عصمت
کسان که شیفتهٔ گلرخان سیم برند

سرو ناز من که عقل از قامتش دیوانه شد
آشنا ناگشته با ما از چه رو بیگانه شد

آنکه لعلش بوسهٔ با ما بصد جان می‌فروخت
باز با رندان حریف ساغر و پیمانه شد

گشت مرغی که بودش آشیان در ملک دل
بر سر دام خسان رفت و اسیر دانه شد

عاقبت سررشتهٔ کارش بویرانی کشد
هر که از نیکان ببرید و با بدان همخانه شد

عصمت از محبوب هرجایی مجو رسم وفا
زانکه بی لذت بود میوه چو بزازانه شد

چو چشم مردم آزارت ز مژگان لشکر انگیزد
بتاراج دل از هر سو قیامتها برانگیزد

اگر با غمزه نتوانی که خون عاشقان ریزی
خطت از هر سر مویی بلایی دیگر انگیزد

اگر در روضهٔ جنت چنین مستانه بخرامی
لب تو سرخوشی اندر شراب کوثر انگیزد

سگ کوی تو دوش از نالهٔ من در فغان آمد
که افغانهای مستان عاقبت دردسر انگیزد

ببر ای باد و یک یک را بنفشان بر سر کویش
گهرهایی که چشم عصمت از اشک تر انگیزد

تا از خط تو دل بکمند جنون کشید
چشمم ز گریه رخت بدریای خون کشید

عمری پی خیال تو گردید دل چو اشک
تا عاقبت ز سینه بجانش درون کشید

صد جای اگر بتیغ شکافی درون من
پیکانت از دلم نتوانی برون کشید

در حیرتم که خانهٔ تصویر چون نسوخت
بر لعل آتشین خط سبز تو چون کشید

حسنت ز مهر بر دل عصمت نهاد داغ
چون سنبل تو گرد رخ لاله گون کشید

دو نون غالیه کابروی تو بماه کشید
چنین هلال نیارد فلک بماه کشید

زکین ابرو و چشم تو جان که یارد برد
که این نمود سیاهی و آن سپاه کشید

بهر که حسن تو دعوی پادشاهی کرد
همان زمانه و خورشید را گواه کشید

چگونه با تو کند دعوی صفا خورشید
که صبحش از بغل مسند وی سیاه کشید

کشید پیش تو هر مفلسی بضاعت خویش
دل شکستهٔ عصمت نیز واه کشید

کسی که جذب قبولش به پیشگاه کشید
بدیده بار فرو ماندگان راه کشید

ازین شکسته فرومانده تر کجا یافت
اگر بلطف بخواهیش از رنیا کشید

چو در ازل بتو جان عزم دوستی بربست
دل شکستهٔ مجروح را گواه کشید

گناهکارم و شادم بدین که کاتب وحی
خط کرم همه بر نامهٔ سیاه کشید

بسی بمدرسها کوس علم زد عصمت
هم از مدرسه عشقت بخانقاه کشید

مرا چو جان دهم از خاک ره بردارید
کشید تیغ و تنم را چو جان بیازارید

چو زار و خسته روانش در آتش اندازید
بشهر جهاش لبالب نمک بینبارید

کشان کشان ببیا زاین کباب سوخته را
برید پیش سگ کوی یار اگر یارید

گر از تن نمک آلود من دلش برمد
بر آستان نیازش بخاک بسپارید

ز بعد آن همه زاری کنان بحضرت یار
روید و عصمت آزرده را بیاد آرید

میفکن زلف بر عارض که کار دل بجان افتد
مکن از دیده لب شیرین که شوری در جهان افتد

باواز بلند از دل برارم هر زمان ای   اگر نی قامتت چشم بسرو بوستان افتد
خیالی بسته ام با خویش تحریر میانش را   ولی مشکل رود خامه چو مویش در زبان افتد
میان ما و تست افتاده جان ناتوان ترسم   بگو چون جان رخت بر بندد جدایی در میان افتد
تو رخت خویش را عصمت بپا زاروی افکن   که سودای وفاداران همیشه بر زبان افتد

کسی که دفتر رندان در دخوان نویسد   بود که نام من خسته بر کناره نویسد
بکنه آن لب و دندان رسد مصور عقلم   ز خون دیده هلالی چو بر ستاره نویسد
بیکدم ار بنویسد خرد ز روی ترحم   حکایت جگر ریش پاره پاره نویسد
حدیث مصحف حسن تو آیتیست ز حولی   که کاتب از لبش بر سر ستاره نویسد
اگر تو بر سر عصمت گذر کنی بعیادت   طبیب درد دلم را نه از چاره نویسد

باز آتش نهانم دود از جگر برآورد   خون خوش زد بسینه وز دیده سر برآورد
هر گریه که کردم بر راه اسطارت   صد خار ناامیدی آن رهگذر برآورد
مجروح و خسته رفتم سوی چمن بسوت   هر گل که خورد خونم رنگ جگر برآورد
خونابه گران لب از دیده خورده بودم   اکنون ز حسرتت دل جوش دگر برآورد
عصمت چرا نگیرد دور از لب و دهانت   کز خنده های شیرین شور از شکر برآورد

دمژگان خیره کش بر قصد خون من نمی آید   چرا زین حسرتم شمشیر بر گردن نمی آید
اگرچه من به پیکان تو جان خواهم سپردا ما   ازین شادم که آن بر دیدهٔ دشمن نمی آید
تو تیر غمزه کردی تیز و من زین آرزو مردم   که آن نورم چرا بر دیدهٔ روشن نمی آید

ز یوسف تو چه جان دارند اهل مصر و از دوری   بر یعقوب غیلاز بوی پیراهن نمی آید
اگر دور از تو ارباب کرم زنده می مانند   بحمد الله که باری این گناه از من نمی آید
نهال خلعت آرای ترا چون جان نبازد دل   که از پاکی بسوی چشم تر دامن نمی آید
چو عصمت تیغ خوبان را باشک دیده آبی ده   که آن شمشیر را این آب مرد افکن نمی آید

خط چو بر عارض آن ماه لقا پیدا شد   گرد گلزار مگر مهر گیا پیدا شد
زلف گر چهره برافکندی و بگشادی چشم   فتنه از پیش نظر رفت و بلا پیدا شد
اشکم از دیده بدر رفت و مرا رسوا کرد   آن جگر گوشه بدین وجه بجا پیدا شد
خنده گر کردی و زد کار جهانی برهم   اینچنین فتنه تو خود گو ز کجا پیدا شد
تا کسادی زپی خواری عصمت لب لعل   راز پوشیده ارباب وفا پیدا شد

مارا بجفا از تو بریدن که تواند   ای نور یقین روی تو دیدن که تواند
در عشق اگر لذت دیدار نباشد   چندین الم و رنج کشیدن
تا صد قدح از زهر جدایی نکند نوش   از شربت وصل تو چشیدن
گر حسن محبت نکند راه نمایی   از دست بمقصود رسیدن
عصمت نبرد از تو بگفتار رقیبان   خود ذره ز خورشید بریدن که تواند

چون زخط شد غبارآلود   از دل عاشقان برآمد دود
قصد خونم مکن که آخر کار   گر پشیمان شوی ندارد سود

تا تو بند نقاب بگشادی — گره از کار عالمی بگشود
رخ نمودی و رفت کار از دست — عاقبت بین چه فتنه روی نمود
هر که محراب ابروی تو بدید — همچو عصمت نهاد سر بسجود

سهی سرو من از عنبر خطی بر طرف مه دارد — هلال پیوسته از چشم رقیبانش نگه دارد
تو ای سرو از خط مشکین غباری مکدر آن بر دل — که هر چندین فروغ از دولت شام سیه دارد
غزال نرگست از خواب مستی چون برآرد سر — جبینت کو به کنار لاله دایم تکیه‌گه دارد
سر زلفت نگه دارد دل جمعی پریشانت — ز هندویی که دانستی که چندین دل نگه دارد
شنیدم کز گناه عشق خون خلقی می‌ریزی — با وال خون عصمت ریز کو چندین گنه دارد

بنمای روی لاله گون تا شعله بر عالم زند — تا کی ز حسرت باد صبح اوراق گل برهم زند
دل در تمنای رخت وز هر طرف تیغ رقیب — نگذاشت بیم اهرمن تا بوسه بر خاتم زند
اندر حریم خاص تو غافل نشاید زد قدم — تا که عنایت دست رد بر روی نامحرم زند
مطرب بیک صوت حزین آتش زد اندر خرمنم — چون عود سوزد عالمی چون نی ره بیجان دم زند
ای بخت بد یک نوبتم در کنج شادی راه ده — تا چند عصمت خیمه‌اش بر کاروان غم زند

گر کوس رندی میزنم شوری بعالم میزند — ور سوی مسجد میروم میخانه بر هم میزند
تن در شکستگی ده و جان در سجود گلرخان — من این چنین رسوا و دل از عاشقی دم میزند
گر رند و گر درد کشم باری از آن می سرخوشم — کز مشرق جان آتشی در هر دو عالم میزند

از کرشمه‌های چشم آن تازگی دارد دلم — کاندر بهاران صبحدم بر لاله شبنم میزند
عصمت چو خاک راه شد از فتنه ایمن گشت از آن — پاداش سلطان تیغ خون بر ناتوان کم میزند

هرگزت میل خرامیدن نبود — کز تنم گردی بر آن دامن نبود
آمدی پرسیدنم جان در گداز — کان زمان بیمار در مسکن نبود
دیرتر گر زیستم بی تو مرنج — کز اجل بود این گناه از من نبود
کشتهٔ هجران شدم کین رنج را — شربتی شیرین‌تر از مردن نبود
پارسا گشت عصمت کو بیا — شیوهٔ چشم تواش روشن نبود

زین خار بلایی که مرا بر جگر آمد — چون خاک شدم صد گل مقصود برآمد
تیر تو ز دل ساخت رهی در حرم جان — هر جا که غمی بود از آن رخنه درآمد
میسوخت در آتش دل از آن دم که زدی خشم — تا رفته یکی فتنه بلایی دگر آمد
جان پیش سپردیم بسودای تو هر چند — در کشور دل رنج و بلا بیشتر آمد
شد باز زبون سوی لبت خاطر خسرو — طوطی قفس افکند و بسوی شکر آمد

معشوق چو قدر نظر پاک نداند — گر جور شود عشق بهیچش نستاند
هر نخل که بی اصل بود صاحب بستان — دورش فکند و میوهٔ دیگر بنشاند
هر یار که با یار دهد دست ارادت — شرطست که آن عهد به پایان برساند
آنرا که شبی در غم شمعی بشود روز — از حال جگرسوزی پروانه چه داند

دلی درد چو عصمت نسراید غزل عشق
خود زاغ سیه نغمهٔ بلبل نتواند

هر محنتی

هر محنتی که بر من درویش میرسد
از دست عقل مصلحت اندیش میرسد

هر دم هزار ناوک خونریز بر جگر
ما را ز فتنهٔ نظر خویش میرسد

جرخش همه بزهر فراق اب میدهد
هر تیر غم که بر جگر ریش میرسد

دایم درون ما سپر تیر محنتست
هر جا جراحتیست الم بیش میرسد

دردش نصیب عصمت اگر شد غریب نیست
از پادشه نصیبه بدرویش میرسد

مستان پاکرو که بمی جان ستوده اند
از یک پیاله راه بمقصود برده اند

ای زاهدان بزنده دلی فخر میکنند
رندان دردنوش که مخمور مرده اند

تا از شراب عشق ننوشند جرعهٔ
صد دره زدست غم قدح زهر خورده اند

غافل مشو که خرده شناسان عقل را
دردی کشان میکده نادان شمرده اند

عصمت ز مفلسی گله کم کن که خسروان
که که کلید گنج بمستان سپرده اند

ما را نخست در غم و رنج ازموده اند
وانگه بسوی گنج وفا ره نموده اند

زهاد غافلند که تا که برند سود
انان که روی بر در میخانه سوده اند

از سر گذشته روی بمیدان نهاده اند
تا بنگرند گرچه شرف دور بوده اند

برگیر پرده از ره زهاد خود پرست
تا بنگرند گرچه شرف دور بوده اند

غافل مشو ز گفتهٔ عصمت که اهل ملک
که که حکایتی ز گدایان شنوده اند

بیار باده که فصل بهار می اید
ز گلرخان چمن بوی یار می اید

مگر ز جام میست ابجوز د خاک چمن
که لاله می دمد و گل ببار می اید

بنفشه با سر زلف تو لاف خوبی زد
کنون ز گفتهٔ خود شرمسار می اید

ببوی حلقهٔ زلفت ببوستان هر شب
صبا بهمرو دو مشکبار می اید

بران سلاسل مشکین مگر گذشت نسیم
که باز شیفته و بیقرار می اید

حدیث اب حیوة لب تو میگویم
که جوهر سخنم ابدار می اید

جو بحر خاطر تو موج میزند عصمت
سفینهای گهر بر کنار می اید

کنون که باد صبا مشکبار میگذرد
دریغ عمر که بی روی یار میگذرد

بعیش کوش که تا چشم میزنی برهم
خزان همی رسد و نوبهار میگذرد

زمانه می شکند خار غصه در جگرم
دمی که بی رخ ان گلعذار میگذرد

زبیر تو دل او یاد میدهد دلرا
جو باد بر طرف لاله زار میگذرد

بران زمین تن عصمت غبار خواهد شد
که نعل مرکب ان شهسوار می اید

تاب روی تو رونق خرشید عالم تاب برد
حقهٔ لعلت فروغ از غنجهٔ سیراب برد

دیگری گر پیش ازین گردی جه گذر بر چشم من
سیل اشک از دیده رفت وان گذر را اب برد

برده بود ان نرگس مستم بکوی می فروش
ابروت بازم بسوی گوشهٔ محراب برد

تیر مژگان بر کمان اورده بود ان چشم مست
تا زند بر جان کش اندر عین مستی خواب برد

عصمت از ساعت که دیدان شیوهٔ مستانه را — خرقه و سجاده در رهن شراب ناب برد

جه خوش بود که میسر شود بهاری جند — که در نشاط کذاریم روزکاری جند
امیدهست که ساقی شود بروز بهار — بیک کرشمه شفیع کناهکاری جند
جه کم شود ز توای افتاب عالم حسن — که سایه باز بکیری ز خاکساری جند
کرت هواست که از باغ بوی جان اید — ز زلف خویش ببستان فرست تاری جند
جو لاله عصمت اکر جام می بدست اری — مدام کوش که نوشی بکلعذاری جند

تاب زلفت طعنه بر نسرین و سنبل میزند — شمع رویت اتش اندر خرمن کل میزند
هر کدا کو یافت روزی بر سر کوی تو راه — طعنه بر اوقات ارباب تجمل میزند
کل نشسته بر سریر حسن کی دارد خبر — زان نواها کز جفای خار بلبل میزند
می بشادی خور که روز و شب سپهر خانه کرد — کوس دولت بر در امال توکل میزند
عمر عصمت در سر زلف پریشان صرف شد (بفکر) — جند امستی که ساغر بی تامل میزند

رنک رخ تو لالهٔ سیراب ندارد — طعم لب لعلت شکر ناب ندارد
پیوسته دو دریاست روان بر رخم از اشک — با این همه بر خاک درت اب ندارد
تا کرد دلم سجدهٔ دلبندی ابروی تو از دور — دیکر هوس کوشهٔ محراب ندارد
لعلت بتبسم نمکی ریخت درین جشم — کز سوزش ان دیدهٔ سرخاب ندارد
با انکه غمت سوخت درون دل عصمت — اتش جو در اغیار زنی تاب ندارد

بماه روزه بیمار خیالت روزه جون دارد — که هر که بیند ان ابرو هلال عید پندارد
جکر خون کشتهٔ لعل ترا جون نشکند روزه — که از ذکر لبت پیوسته شکر در دهن دارد
ازان لبها کشادم روزه وامروزم خوابان — که شربت خورد کاندر تشنکی بسیار می ارزد
بخون دل طهارت کرده ام بکذار جام را — که در محراب ابرویت نماز عید بکزارد
بهار عمر از سر تازه کردد باز عصمت را — جو لعلت بر کنار اب حیوان سبزه می کارد

ز دولت باز کاری خواهد امد — بمیدان شهسواری خواهد امد
شکایت کم کن از دور غم ای دل — که خرم روزکاری خواهد امد
در ایام خزان ازرده منشین — که روزی نوبهاری خواهد امد
ز دار و دیده را تیره مکردان — که از کویش غباری خواهد امد
غریق بحر هجرانرا جز نیست — که کشتی بر کناری خواهد امد
ز دل دوری مجو ای غم بیکبار — که یکروزت بکاری خواهد امد
جو عصمت بعجز منشین که سلطان — بسوی خاکساری خواهد امد

جو غمزهٔ تو تیری بمیان جان در اید — غم نیستن نیارد که دران میان در اید
جکند که خویشتن را نکند کباب اندم — که بکلبهٔ کدایی جو تو میهمان در اید
بخیال جون نویسم حرکات ان میان را — نزود قلم جو مویش بسر زبان در اید
خجلم ز جشم مستش که ز تیر او نمردم — تن خسته کی بمیرد جو بسینه جان در اید

نفس فراق عصمت دم عیش چون برارد

ند به درخت میوه چو که خزان در آید

استخوانم را مگر سوزید و خاکستر کنند
شام غم با شمع عاشق را خوش آید سوختن
خوش مقام کشتگان غم که فردا پیش دوست
با وجود شربت دیدار یاران در بهشت
دفتر اشعار عصمت گر رود سوی سپهر

با سگان کوی او از حال درد من باور کنید
تا برازی گریه بر احوال یکدیگر کنند
چون گیاه رحمت از خاکش دفا سر بر کنند
تشنگان روضه مشکل رغبت کوثر کنند
تا قیامت قدسیان تحریر این دفتر کنند

روز ازل که دیده جمال تو دیده بود
روی تو دید دیده و دل در بلا فتاد
ما را مگر حکیم ازل در دم نخست
نقاش صنع ازلی تا راج عاشقان
زان بیشتر که تیغ تو بر جان رسد دلم
رنگ رخ تو صبح مگر دید آفتاب
عصمت اگرچه کیسه تهی ماند از زرش

از صورتت بعالم معنی رسیده بود
این چشم خون گرفته ندانم چه دیده بود
خاص از برای محنت و درد آفریده بود
مانند ابروی تو کمان کج کشیده بود
پیوند خاطر از همه عالم بریده بود
کز غیرتش به پیش نظر خون دو دیده بود
عشق ترا بملک دو عالم خریده بود

گهی بروی تو خورشید و ماه در نظر آید
اگر تو در دم مردن بناز بر سرم آیی
بیاد روی تو چون جان کنگ تیره سپارم

ستاره کم شود آندم که آفتاب برآید
امید هست که عمرم بدوستی بسر آید
بجای خار ز خاکم درخت گل برآید

نشسته تیر تو اندرون سینه و جان را
بتار موی ز عصمت دهان خویش بپوشید

نظر براه گران غمزه ناوک دگر آید
روا نداشت که طوطی بجانب شکر آید

برسر راهی که آن سرو خرامان بگذرد
دم بدم زنجیر جنباند من دیوانه را
گر کشند روزی و داغ خون خود کردم بگل
ملک دل بر هم زد اندم کان بتم در دل گذشت
حال خود میگفت عصمت تا زمین کو بد بعرض

بخویش

گر کان رفتار رعنا رنگ بیند از جان بگذرد
گر صبا ناگه بران زلف پریشان بگذرد
عمر شود آنکه دور از روی جانان بگذرد
شهر ویران گردد آن ساعت که سلطان بگذرد
قصه موری کجا پیش سلیمان بگذرد

چو لب لعل تو ام پیش نظر می آید
زندگانی همه آن بود که در وصل گذشت
دیده را خانه سیه باد که چندین غم و رنج
زد نبی ناوک و دل سینه ز جان خالی کرد
عصمت آنروز گران سرو توانی بر خورد

آتشی از جگر سوخته بر می آید
آه ازین عمر که دور از تو بسر می آید
بر سر من همه زین راه گذر می آید
که مگر در عقبش تیر دگر می آید
نخل امید تو آنروز ببر می آید

ز اطراف چمن سروی بچشم ما نمی آید
کجا زیبد کسی را با تو لاف خلعت آرایی
چو عشق آمد بدل آورد صد رنج و بلا با خود
بروز وصل غافل بودم از شبهای هجرانت

که در خاطر خیال آن قد و بالا نمی آید
لباس حسن بر هر قامتی زیبا نمی آید
که هرگز بر سر خوان میهمان تنها نمی آید
که در ایام شادی درد و غم پیدا نمی آید

ز نظم دیگران عصمت چه باک ار ردیف انگیزد
که من شعر دلاویز تو روح افزا می آید

زین غم غصه که از دیده فرو می آید
راز پوشیدهٔ دل با نه برون می آید

بغبار تن فرسودهٔ من می ماند
کرد حسرت که پی توسن او می آید

روی نیکو بنما تا بسعادت میرم
که مرا مردن ازین قصه نکو می آید

سجده گاه دل من بارگه دولت تست
قبله اینجاست که خورشید فرو می آید

میزندم دم ز سوداری خوبان عصمت
که بجز نفحش غالیه بو می آید

باشد که نم دیدهٔ ما کارگر آید
وز نخل محبت گل مقصود بر آید

بر سر سر خاکی که من سوخته میرم
تا حشر از او بوی کباب جگر آید

بر سینه بزن تیر جگردوز که جانم
زان رخنه برون آید و دردت تو آید

در خرمنش آتش زنم از آه جگر سوز
بی روی تو خوشدم اگر در نظر آید

در شهر بهر کو که رود قصهٔ عصمت
فریاد جنون از در و دیوار بر آید

اگر دل خون شود با کس نخواهم گفت راز خود
به بی دردان چرا گویم حدیث جان گداز خود

کشادی غمزه از دور و مرا کشتی زهی دولت
که تا چون   آلوده کردی تیر ناز خود

نهان از دیده با تو عشق می بازم که از غیرت
بسی تندامنی دیدم ز چشم پاکباز خود

امید از چشم خون افشان همین دارم که گاهی
بر آن خاک قدم ریزم همه اشک نیاز خود

ببزم عصمت ای آید کو کانشسته در گوشه
خبرهای حقیقت گویم از عشق مجاز خود

بهر منزل که دل با چون تو جانی همنشین گردد
سواد دیده میخواهم که خاک آن زمین گردد

چو می خندد لبت از غمزه پیکان میزنی بر دل
مگس را باز میداری که گرد انگبین گردد

نزدیک سگ خویشم مکش کز مردمی نبود
که از مرگم دل اهل صحبتی اندوهگین گردد

چو در وصف لب چشم مکش کز مردمی نبود
زبان شیرین حدیث آید نظر باریک بین گردد

بحشرم گر بجرم عاشقی در آتش اندازید
نماند هم دوزخ از یاد تو فردوس برین گردد

چو خواهد سوخت بر شمع تجلی دل چو پروانه
همان بهتر که در گرد سران نازنین گردد

عشقت سلطانی که او درویش را شاهی دهد
دلهای غفلت دیده را از رحمت آگاهی دهد

دل شد بکوی بیخودی تا هر شب از خون جگر
مستان آن میخانه را جام سحرگاهی دهد

تا ره بمستی برده ام بیزارم از عقل و خرد
کان آشنایی ناگهم زین

اول بغارت میبرد عشق آنچه حاصل کرده بود
تا چون گدای او شوم صد خلعت شاهی دهد

عصمت بر اوج دلبری دیدست خورشیدی که او
شبهای محنت را بیک دیدار کوتاهی دهد

پری رخان که چو خورشید عالم افروزند
به پیش نور رخت چون ستاره در روزند

ز صورتت همه تعلیم حسن می گیرند
گر از مکتب خوبی ملاحت آموزند

بتیغ فتنه بکشتند عالمی و هنوز
قتیل ناوک آن غمزهٔ جگردوزند

هزار شمع مراد از چهره بنمایند
هنوز پیش تو پروانه وار می سوزند

چو عصمت ار همه آتش شوند نتوانند
که پیش روی تو شمع لطافت آموزند

کی ز آتش سودایت هر بیخبری سوزد	از درد دلی باید کو را جگری سوزد
پروانه و من گرچه در سوختنیم اما	من جان و جگر سوزم او بال و پری سوزد
گر عیش نهان اینست گر سوز تو من دارم	حیفست که از درد و زخم جز من دگری سوزد
از سوز نهان دل صد جان بنفیر آمد	آفاق بدر آید گر بیشتری سوزد
از غم همین شادی دارد بجهان عصمت	کش غمزه زنی بکشد یا تیر بری سوزد

نو معنی جو در اندیشهٔ دل پیدا شد

ای قوم جفا جو که وفا ناشناسید	ویران شدهٔ کنج بقا ناشناسید
ما هیچ نداریم و شما اهل وجودید	پس هیچ عجب نیست که ما را نشناسید
هجران نکشیدید غم وصل چه دانید	تا درد نه بینید دوا را
ای اهل عبادت همه در عشق بکوشید	گر روزه و تسبیح خدا را
تا جان بغم او نسپارید چو عصمت	ما صحبت ارباب وفا ناشناسید

پس از آن کز جسم و دل در عالم آثاری نبود	غیر تماشای جمالت دیده را کاری نبود
آن زمان از پرتو نور تو روشن بود دل	کاندرین آیینه نقش هیچ گلزاری نبود
کار و بار دل باقبال غمت بالا گرفت	ورنه دل را پیش ازین قدری و مقداری نبود
پیش از آن ساعت که بفروشند جان و جسم	عشق را در کوی خوبان رونق بازاری نبود
جمله محنتها نصیب جان عصمت شد مگر	غیر ازو در غصهٔ عالم دل افگاری نبود

هر آن ساعت که هجرم قصد خون کرد	امید عمرم از خاطر برون کرد
خجالت دارم از نامردن خویش	که جان دور از تو چندین صبر چون کرد
بسوی مرهم اکنون کی توان زیست	که خون بسته ره سوی برون کرد
ز عشق آسوده بودم روزگاری	بدین خون خوردنم غم رهنمون کرد
نه تنها جان عصمت سوخت زین درد	دل شهری بداغ غصه خون کرد

جگر خون شد ازو حاصل همین بود	دلم بردی مراد دل همین بود
شکست در کویت افکند استخوانم	مرا خود آفرین منزل همین بود
شد آسان مردنم از دولت عشق	بعمر خود مرا مشکل همین بود
ز موج محنتم جان بر لب آمد	مگر این ورطه را ساحل همین بود
غمت گر کشت عصمت سالها شد	که اهل درد را قاتل همین بود

مرا امروز با جانان گذارید	تن فرسوده را با جان گذارید
روید ای دوستان راه سلامت	مرا مجنون و سرگردان گذارید
چو من در کوی خوبان کشته گردم	بحالم زار و خون افشان گذارید
جگر پر خون دل آزرده کفن خاک	بچشم مردم ایشان گذارید
چو آن بدخو ببالین من آید	مرا با خاک و خون یکسان گذارید
بگردانید بر آتش دلم را	کباب پیش آن مهمان گذارید
دل مجروح عصمت را بهم غم	اسیر درد بی درمان گذارید

هر سرکی ز دیدهٔ ما خون چکیده بود / در کوی دوست لاله و ریحان دمیده بود
داروی بیهشی نه درامیخت در میم / ان ساغری که بر لب ساقی رسیده بود
دل پیش از ان نفس که محقق شود خطش / این نقش بر صحیفهٔ خاطر کشیده بود
امروز دیدم ان خط و شد چشم من سیاه / کین دیده وش چه خواب پراکنده دیده بود
عصمت بسوخت ز اتش اندیشه زانکه دوست / در حق او حکایت دشمن شنیده بود

روز ازل که صورت جانان نگاشتند / در باختند اهل نظر هرچه داشتند
اول هزار فتنه و شوخی باهل حسن / اموختند و بر من مسکین گماشتند
در باغ حسن غیر گیاه جفا نرست / هرکز در و چو تخم وفایی نکاشتند
طرّا بتیغ یار گشتند پیش از ان / کین نقش بر صحیفهٔ خونی نگاشتند
صاحب دلان بصد غم و حسرت بکوی دوست / جان باختند و کار بعصمت گذاشتند

همه شب ز اه دل دود غم گرد فلک گردد / درین سودا نمیدانم شب من چون سحر گردد
چو می بینم رخش خود را نگه میدارم از گریه / مبادا دامن پاکش کون دیده تر گردد
اگر گل بر کنم یاد او ز اشک غصه چشم را / سراسر خار نومیدی پر از لخت جگر گردد
بدور مهر او زان رو سخن سنجیده میگویم / که زر چندانکه اتش بیش یابد پاکتر گردد

بهاران چون دل هرکس بگلزاری کشد عصمت / گریبان چاک گردد دل صد پاره تر گردد

خنده زد دهنت تنگ شکر پیدا شد / نکته گفت لبت درج گهر پیدا شد
ان خط سبز که زد دایره بر گرد لبت / فتنهٔ بود که در دور قمر پیدا شد
عاقبت در قدم لاله رخی خواهم ریخت / سیم اشکی که بصد خون جگر پیدا شد
حسنت این گرمی بازار که دارد شب و روز / از خریداری ارباب نظر پیدا شد
عصمت از مهر تو افزود جمال رخ یار / حسن گل از طلب مرغ سحر پیدا شد

چو روی زرد خود از کوی یار خواهم برد / ز درد عشق همین یادگار خواهم برد
کفن دریده و تابوت خون چکان از غم / دران جهان علم افتخار خواهم برد
عبیر و مشک مرا بر کفن میفشانید / که با خود از سر کویش غبار خواهم برد
در ارزوی رخش بر سر جنازه کشان / بسی بران سر کو روزگار خواهم برد
کسی که چون سگ دیوانه جان دهد عصمت / جنازه اش بتماشای یار خواهم برد

چشم مست تو بهر غمزه دلی مجنون کرد / درج لعل تو بهر خنده جگرها خون کرد
نگرانم که قضا شکل تو صورت می بست / انچه از مهر و وفا کاشت ز حسن افزون کرد
بخیال تو دل از صحبت جان سیری داشت / غم درون امد و زین مملکتش بیرون کرد
تن رنجور مرا بی تو اجل تنها یافت / قصد خونی که همه عمر نکرد اکنون کرد

غم از ان نیست که عصمت بجدایی چون زیست / فکرم انست که دور از تو تحمل چون کرد

رفتند همدمان و شد از دیده ناپدید / ای جان ببند رخت که نوبت بما رسید
چندین بهار عمر خزان شد که هیچکس / یک میوهٔ مراد ازین بوستان نچید
تا جان بعزم کعبهٔ مقصود بست بار / هرگز بهیچ مرحله یکدم نیارمید
هر نوبتی که جان بلب آمد ز محنتم / دل رفت و باز رخت بدریای خون کشید
آسوده باد عصمت از آسیب روزگار / هر محنتی که دید دل از دست دیده دید

عمری بسینه حسرت باغ و بهار بود / دل در هوای گشت گل و لاله زار بود
آخر بباغ رفتم و دیدم که از فراق / دلهای پاره پاره بهر نوک خار بود
صد رخنه داشت در جگر خسته گل مگر / او نیز زخم خوردهٔ هجران یار بود
ای جان خون گرفته که داری خیال دوست / باری ترا چه حاجت گشت بهار بود
عصمت مناز از سخن خوش که بیش ازین / در باغ عمر همچو تو بلبل هزار بود

هر که در کوی محبت نفسی منزل کرد / بیکی لحظه مراد دو جهان حاصل کرد
نتوانست که معمور کند خانهٔ عمر / دیده هر خنده که خاک هوس از خون گل کرد
تکیه بر کار جهان کم کن و آزاد بزی / که قضا سعی جهانی بدمی باطل کرد
هر که در کوچهٔ خورشید رخان خانه گرفت / دین و دنیا همه در کار هوای دل کرد
مدبری بود سیه کار و پریشان عصمت / کش قبول نظر اهل صفا مقبل کرد

اهل نظر ز دیدهٔ مردم نهان شدند / یکباره تن بخاک سپردند و جان شدند

رفتند بلبلان خوش الحان ز باغ عمر / زاغ و زغن ملازم این بوستان شدند
ما پای بند محنت و اندیشه مانده‌ایم / مقبل کسان که همره آن کاروان شدند
ما را بنامرادی و حسرت گذاشتند / ایشان هر آنچه مطلبیدند آن شدند
عصمت بکار بالش غفلت چه خفته‌ای / اسنک راه کن که رفیقان روان شدند

مرنج ار گوشهٔ چشمی بسوی دیگر اندازد / کسی کز دیده پنهانی بسوی عشق می بازد
مگر جان آفرین شکل تو از روح آفرید اول / وگرنی از کف خاکی کسی خورشید چون سازد
به پیش آن لب و عارض چه آری شکر و شمعم / که این سوزد ز تاب اشک و آن از شرم بگدازد
شهید عشق را روز جزا در آتش افکندن / بدان ماند که آتش را کسی در آتش اندازد
بسنگ انداز نومیدی مران از پیش عصمت را / که او دایم باقبال سگ کوی تو می‌نازد

دی از آن خورشید رو عکسی در آب افتاده بود / تا سحر بر روی دریا آفتاب افتاده بود
روز شد بر من شب محنت مگر ماه مرا / در خرامیدن ز طرف رخ نقاب افتاده بود
و نماز حسن ادا می‌کرد و آن چشم سیاه / در خم محراب که مست و خراب افتاده بود
خواست تا آید بمهمانخانهٔ چشمم خیال / مردم چشم مرا در خانه آب افتاده بود
خواست تا عصمت ببیند سیر دروائی دل / جان ز بیهوشی برفتن در شتاب افتاده بود

آشوب رخ و زلفت اگر در چمن افتد / از سنبل تر سایه ببرگ سمن افتد
گر چون قلم آرم بزبان وصف جمالت / از ذکر لبت آتشم اندر دهن افتد

تا حشر بروید ز گلم سرو و گل اندام
گر سایهٔ بالای تو بر خاک من افتد
بسیار کند بستهٔ زنجیر جفایش
هر دل که دران سلسلهٔ خم بخم افتد
عصمت صفت روی تو چون کرد غزل مست
گر طور غزلهاش بوجه حسن افتد

در ای ساقی و می در پیاله افکن زود
که شرمسارم ازین توبهٔ گناه آلود
کهی که نرگس مست تو فتنه انگیزد
مرا شناعت علم و عمل ندارد سود
دهان تنگ تو کمداده میکند دلرا
ز هر لطیفه که مراد از عدم بوجود
غلام همت جنگم که در مقام حضور
چو دید عارض ساقی نهاد سر بسجود
مدار عصمت دست طلب ز دامن دوست
که روز حشر همین دستگیر خواهد بود

گر بعشرت نفسی با تو برارم چه شود
خویشتن را ز سگان تو شمارم چه شود
جان محنت زده را گر غمت آمد بر لب
گر بیک بوسه بلعل تو سپارم چه شود
چون براید بزبان چو توی دشنام
من ز دو رار بدعاست برارم چه شود
گر بمهمان من ای نفسی تا بنیاز
جگر خون شده پیش نظارم چه شود
غرقهٔ ورطهٔ خون مانده ام از دیده چو اشک
زان میان گر برسانی بکنارم چه شود
می توان داشت بیک پرتو دیدار نگاه
گر بدینسان نکشد هیچ تو زارم چه شود
مرد عصمت ز خزان گر ز وصال تو نسیم
بدمد خردهٔ امید بهارم چه شود

که رنگ دوست آتش در خرمن جان میزند
گر چشم مستت بر دلم ز دیده پیکان میزند

از غمزهٔ چون خنجر و قد چو تیرت کی زنم
گین راه در دل میکند وان زخم بر جان میزند
ای سرو گلرخسار من چون رونق بستان توی
بلبل ز مستی گرد گل بیهوده افغان میزند
چشمت بانگیز ستم زلفت باشوب بلا
یا غارت دین میکند یا راه ایمان میزند
عصمت بداغ عاشقی دیریست تا خو کرده شد
غم در دلش افزون میکند گردم ز پایان میزند

دلی را که داغ تمنای تو سوزد
چو لاله درونش ز سودای تو سوزد
چو می سوزد این جان ازرده همان به
که از حسرت سرو بالای تو سوزد
سرگشتهٔ جان غم پروردهٔ من
ز شمع رخ عالم آرای تو سوزد
دل خسته را ز آتش هجران چه سوزی
بمان تا ز ذوق تماشای تو سوزد
چو عصمت ز مهرت بدلتنگی بمیرد
روانش ز لعل شکرخای تو سوزد

دران سر که شوری ز سودای تو باشد
بمنزلگه دیده اش جای تو باشد
کسی داند از نکتهٔ فرده شناسی
که کم ده ز لعل شکرخای تو باشد
گر ارباب دولت سرافرازی بجویند
مرا سر بلندی ز سودای تو باشد
درون پریشان آشفته چو زلفت
بصد حسرت اندر تماشای تو باشد
چو عصمت بامید روی تو بمیرد
دران عالم اندر تمنای تو باشد

گر زنده می مانم ز هم چشمش بنازم میکشد
از ناز اگر جان میبرم از غمزه بازم میکشد
من خود بدرد از زو صد باره میمردم ولی
از لذت ان زنده ام کان دلنوازم میکشد

اب حیات ان دهان خشمش بلای جان ازان / لب روح می بخشد بدم غمزه بنازم میکشد
در اتش غم سوخت جانم وز سوز دل ایکداختن / چون شمع میدانم که این سوز وکدازم میکشد
از ناز اکر سر میکشد عصمت بغم میسوزدش / بر رخ جو سی بیند روان اشک نیازم میکشد

دل کبابیست کز وشور بر انگیخته اند / وز نمکدان خلیش نمکی ریخته اند
اثر خط غبارست بر اطراف رخت / یا بر اوراق سمن مشک خطا بیخته اند
شهرت حسن و محبت نه برای من وتست / روزکاریست که این فتنه بر انگیخته اند
سالها شد که بشمشیر ارادت ما را / کشته اند و بکمند تو در اویخته اند
عصمت از طعمه شیرین جهان دا ای حسرت / نوش دارو که بزهرش بهم امیخته اند

عمریست که دل ارزوی روی تو دارد / جان مهر خیال قد دلجوی تو دارد
اطراف چمن پر ز عبیرست مکر کل / در پرده غباری ز سر کوی تو دارد
از ره کذر باد صبا بر سر کوییت / بیهوش نسیم اورد مکر بوی تو دارد
کی به شود از مرهم صبر انکه در دلش / ازرده کی از غمزه جادوی تو دارد
دیوانه و زنجیر کشان می برم باد / زان حلقه که از سلسله موی تو دارد
زان روی چو من زار و نحیفست مه نو / کو نیز خیال خم ابروی تو دارد

خرم ان عمر که در صحبت یار اخر شد / تیره انروز که بی روی نکار اخر شد
بر دل بلبل ازرده منه داغ ای کل / که خزان امد و ایام بهار اخر شد

بده ای صبح طرب در صف مستان خبری / که پریشانی شبهای خمار اخر شد
می چو خورشید بر افروز که از خنده جام / دیده را در شب غم کریه زار اخر شد
جان بغم رفت و سفر کرد دل از شهر وجود / عصمت از غم نکند سود که کار اخر شد

اکر بدیده خیال تو همدمی نکند / دکر ز کریه خون خواب ای غمی نکند
براستان تو از دیده خون رود تا حشر / ز بعد مردن اکر سنک خون کمی نکند
دل شکسته بغمهای تو چنان خو کرد / که تا بحشر دکر یاد خرمی نکند غمها
تو از کدام پری زاده بدین خویی / که قتل خسته دلان هیچ ادمی نکند
زبس که کشت ز هم صحبتان جدا عصمت / دکر بهیچکسی میل همدمی نکند

نازنین با خوی خوش چون با ملاحت یار شد / هر که روی او بدید از عمر برخوردار شد
با وجود خوبرویان هر که بر جان دل نهاد / عشق از و کرد اند روی و بخت از و بیزار شد
حاصل از عمر و جوانی روی زیبا دیدنست / وای مجنونی کزین دیوانکی هشیار شد
هر که روزی در ته دیوار خوبان سر نهاد / استخوانش عاقبت خاک همین دیوار شد
رخنه در جان غم فرسوده عصمت فتاد / هر کی از تیغ مه رویی دل افکار شد

کر نمی کریم زمانی دیده جیحون میشود / ور سرشک از دیده می بارم جکر خون میشود
قصه دردم که کوید با تو کز احوال من / هر که میداند چو من شیدا و مجنون میشود
هر زمانی دل ز تیر اندازی چشم کافرت / میشود مجروح و خون از دیده بیرون میشود

رسم ناموس از من مجنون مجو کز دیدنت — عقل و هشیاری کم و بیهوشی افزون میشود
عصمت از اوصاف حسن گلرخان شد شعرگوی — از خیال شکل خوبان طبع موزون میشود

تن از اندیشه تا خاک و دل از غم خون نخواهد شد — تمنای می و شاهد ز سر بیرون نخواهد شد
ز غم تا هر نفس بر دل بلا افزون نخواهی کرد — چو جان شایستهٔ آن حسن روزافزون نخواهد شد
بغارت کردن دل آب دادی تیغ مژگان را — اگر دل بیش ازین می شد غلامت اکنون
بلبلی گو چرا چندین جمازه تیز می رانی — چو میدانی که این درد از دل مجنون نخواهد شد
بسیم و زر دل دونان توانگر کی شود عصمت — اگر صد گنج گرد آرد گدا قارون نخواهد شد

زان شوخ گذر نمی توان کرد — گز فتنه حذر نمی توان کرد
می میرم و میخورم ز دل خون — بی توشه سفر نمی توان کرد
خوردن و سوختن غمش را — تدبیر دگر نمی توان کرد
می اید و سیر در رخ او — از گریه نظر نمی توان کرد
تیرش چو بدل نشست او را — از خانه بدر نمی توان کرد
دل سوخته شد جانک او را — زین سوخته تر نمی توان کرد
عصمت بخیال آن دو رخسار — یاد مه و خور نمی توان کرد

عصمت از دل بدر نشاید کرد — بی تو در جان نظر نشاید کرد
گریهٔ من ببین و زود مرو — روز باران سفر نشاید کرد

تیرت از دل نمی رود بیرون — که ز منزل گذر نشاید کرد
زخم پیکان خوب رویان را — خانه جز در جگر نشاید کرد
عصمت آوارهٔ محبت را — هیچ کار دگر نشاید کرد

تا آتش دل خانه برانداز جگر شد — دل سوخته بود از غم او سوخته تر شد
هر تیر که بر سینه زدی در جگر ریش — پنهان شد و جان منتظر تیر دگر شد
جان تازه شد از تیر و من خسته بمردم — زین غصه که پیکان تو پر خون جگر شد
چندین سحر عیش بدل شد بشب غم — هرگز نشنیدم که شب غصه سحر شد
عصمت بسر راه عدم خانه چه سازی — برخیز کزین مرحله هم وقت سفر شد

با اهل سلطنت آنکس که پادشاهی داد — مرا تنعم درویشی و گدایی داد
چگونه رخت بسوی دیار عیش کشم — مرا چو زاویه در کنج غم نوایی داد
بهر دلی که غمش را درست شد پیوند — نخستش از همه پیوندها جدایی داد
برآمد از جگرم دود و غم نمیدانم — با اهل درد بلا را که آشنایی داد
بهش تر بلا جان نثار کن عصمت — بشکر آنکه ز ننگ خودت رهایی داد

از آن ساعت که خاک من سرشتند — درو جز تخم بدنامی نکشتند
ز رسوایی چه اندیشم که از اول — به پیشانی من این خط نوشتند
همه کام محبت تلخ کامیست — که این معجون بزهر غم سرشتند

ز آتش اهل دوزخ را مترسان / که با یاد تو در عین بهشتند
مقیمان سر کویت چو عصمت / نعیم و ناز جنت را بهشتند

کسی که روز امید مرا سیاهی داد / مرا نیاز و ترا حسن و پادشاهی داد
بعیش و ناز رقیب من گدا چه دهی / به از جراحت و دردم دگر چه خواهی داد
چو من بجرم محبت گناهکار شدم / عنایتم خط و منشور بی‌گناهی داد
اجل مرا چو بدار القضای عشق کشید / بخون من همه اجزای من گواهی داد
سعادت این همه سوز و نیاز عصمت را / بگریه‌های شب و آه صبحگاهی داد

بهار و گل دل آسوده را بکار آید / چو دل شکسته بود گل بدیده خار آید
مراد آدمی از زندگیست خاطر جمع / اگر چنین نبود زندگی چه کار آید
مرا بگشت بهار ای رفیق رهنمای / که برگ ریز مرا خوشتر از بهار آید
گلی که از سر خار مزار من شکفد / هزار سال ببوسند بوی یار آید
بسلک اهل نظر خویش را مکش عصمت / سگی بخیل ملایک چه در شمار آید

گیاه و گل همه از خاک سر برون کردند / ز اهل خاک ندانم خبر چه آوردند
نسیم خلد بخاک کسان وزد که چو گل / بر نخیزند و بخاری دلی نیازردند
غبار تربت اهل دلم که خاک نسیم / بهر گلی که رسیدند روح پروردند
نشان اهل صفا بر بساط دهر نماند / مگر که مرده‌دلان آب زندگی خوردند

بپیش خنجر تسلیم سر بنه عصمت / که اهل درد بجان باختن جوانمردند

اگر چه در شکل گل و لاله بهم می‌مانند / سرو و با عارض گلگون تو کم می‌مانند
آن میان و دهن از هیچ وجودی دارند / که ز باریکی و تنگی بعدم می‌مانند
ابروان تو و چشمان تو و شیوه و ناز / کافرانند که پیوسته بهم می‌مانند
عزت از لطف و کرم جوی که هر جنس که هست / میشود فانی و همین لطف و کرم می‌مانند
عصمت از محنت و غم نال نه از نعمت و ناز / دم آخر بتو چون محنت و غم می‌مانند

مه نو گرچه بابروی بتم می‌ماند / بخم ابروی مشکین تو کم می‌ماند
سرمه شد ز سر کوی توام روزی چشم / دیدم آن نیزبان کاک قدم می‌ماند
تا دهد دست مشوقا صد آزار کسی / کز جگر میکند ز دیده تر و الم می‌ماند
از دم عیش و دم گرم نیم بست گزید / تا بر آن روز که از عمر دو دم می‌ماند
عصمت از عمر بدیدار بتان قانع باش / که جهان از همه ماند و ز تو هم می‌ماند

داغ عشق تو جان همی سوزد / یاد لعلت زبان همی سوزد
ز آتش دل نمی‌توان دم زد / که بیکدم جهان همی سوزد
دل که با آتش محبت سوخت / چون منش خان و مان همی سوزد
دل و جان سوخت ز آتش تو تمام / نه همین استخوان همی سوزد
وعده دادی بسوختن بازم / عصمت از شوق آن همی سوزد

دل که صید خم کمند تو شد	خاک نعل سم سمند تو شد
کاکل بسته حلقهٔ تو چو دید	دل دیوانه پای بند تو شد
پا بگل ماند در چمن شمشاد	بهوای قد بلند تو شد
غنچهٔ گل چو لب بخنده کشاد	خجل از لعل نوشخند تو شد
افتاب آمد و جمال تو دید	همچو عصمت نیازمند تو شد

مصاحبان همه بار مفارقت بستند	بکجا شدند که دیگر بما نه پیوستند
جگر پر آتش و لب تشنه بهر آب حیات	شدند خاک و سبوها بسنگ بشکستند
بصد نیاز چو اهل صفا بخلوت خاک	شدند معتکف و در بروی ما بستند
قیاس خود بجریدان پیش رفته مکن	که در حمایت خوشند هرکجا هستند
ز کنج معرفت انها توانگرند بحشر	که همچو سرو ز ازادگی تهی دستند
گدای همت رندان پادشا روشم	که از تعلق دنیا و اخرت رستند
سبوکشان خرابات رنگ و بو عصمت	ببیند آنکه از بیخودی که سرمستند

هر که چون صبح از سر صدق و صفا دم میزند	سعد چون خورشید بر اطراف عالم میزند
بر سبوی دردنوشان طعنه کم زن کین سفال	سنگ بر جام مرصع کردهٔ جم میزند
فرصت صحبت غنیمت دان زانک این دم را دگر	در نمی یابد کسی تا چشم بر هم میزند
نقد وقت آن پادشه دارد که در ایوان فقر	کوس سلطانی چو ابراهیم ادهم میزند

همچو زر خالص بر اعصمت که صراف قبول	سکهٔ شه بر مس قلب کسی کم میزند

گر بر سم تحفه پیش بیدلی جان میبرد	مور هم پای ملخ پیش سلیمان میبرد
با وجودت پایهٔ خود می‌شناسد افتاب	چون بوقت صبح سر سوی گریبان
هر کجا شهباز همت میکشاید پر و بال	زین حضیضش سوی اوج عزت اسمان
در خم چوگان عالی همتان سرهاست گوی	هر که پیش ارد سری گوی ز میدان
عشق را در هر کمین صد تیر باران بلاست	هر سبکروحی که دل میاورد جان
تا فرو ریزد بران خاک ده از باران اشک	مردم چشمم ز گریه در بدامان
رفعت همت ببین عصمت که هر روز افتاب	قرص گرم از خوان ابراهیم سلطان میبرد

زان روز که جانش معتکف سینهٔ ما شد	همی نهٔ درد و هدف تیر بلا شد
هر زنگ تعلق که بر آینهٔ دل بود	از پرتو حسن تو مبدل بصفا شد
عمری بسر آید دهٔ توحید وطن ساخت	جان خاکنشین از اثر صحبت ما شد
بر عمر زیان کرده تاسف نخورد سود	چون در نتوان یافت نمازی که قضا شد
در خرقهٔ تقوی چکنم دعوی عصمت	پیراهن ناموس برندی چو قبا شد

صبا وظیفهٔ جان پروری کجا اورد	که بوی یوسف گم گشته سوی ما اورد
گر افتاب ز رویش نگرد کدیهٔ حسن	چنین لطافت و زیبایی از کجا اورد
صبا عبیرفشان می‌وزد مگر او نیز	بسرو قامت مشکین خطی هوا اورد

بتیر غمزه اگر زار کشت اسیران را / هزار خنده شیرین بخون بها آورد
بهدیه دل خون بسته نخل بالایش / شکوفه الم و میوه بلا آورد
سگش بخاک ره افکند استخوان مرا / کرم نمود و حق دوستی بجا آورد
چو رخت بست کدورت ز شهر جان عصمت / نسیم وصل بوقت آمد و صفا آورد

هر که از دور ترا دید و چو من جان نسپرد / گر مسیح است که او را نتوان زنده شمرد
دوشم این خواب هوس برد که بینم رویت / خواب را نیز شب از گریه من آب ببرد
هر که شد صید کمند تو به بسمل نرسید / که نماندم که در افتاد ترا دید و بمرد
من کیم تا بسگان تو کنم دعوی قرب / که بمعراج بزرگان نرسد همت خرد
نیم جان داشت بیک شربت دیدار گرو / عصمت آن نیز بخاک کف پای تو سپرد

هر سر موی از تن ما گر دلی دیگر شود / لذت درد تو اش هر ساعت افزون تر شود
همچنان از تربت ما بوی درد آید هنوز / گر بسوزد استخوان ما و خاکستر شود
روی زردش را بران خاک قدم بازارهاست / هر که سر تا پا ز اکسیر محبت زر شود
در صف اهل صفا پاکست دامانش چو گل / هر که را از گریه شوق تو دامن تر شود
عصمت کم ره بگرد آن دهان دانی که کیست / تشنه کز بعد عمری بر لب کوثر شود

پری رویان که ملک حسن در زیر نگین دارند / به پیش او همه داغ غلامی بر جبین دارند
اگر کروبیان محراب ابرویش نحیم ارند / چو ماه و آفتاب از آسمان رو بزمین دارند

دل و جان و جگر پیشش بر آتش سوختم گفتا / گدایان پادشاهانند اگر مهمان چنین دارند
بدین دولت حسد با هر سگان کوی او دارم / بگون روحانیان منزل بفردوس برین دارند
هوس دارد که پوساند بران در استخوان عصمت / سگان آستان او اگر همت برین دارند

همه کس عاقبت منزل چو در زیر زمین دارند / بشادی جان دهند آنان که عقل دوربین دارند
بخاک وصل و روزی طعمه موران شوند اف / سلیمان وار اگر روی زمین زیر نگین دارند
نه تنها من بداغ درد او با خاک خواهم برد / که در دنیی و عقبی اهل دل حاصل همین دارند
نشین بر راه نومیدی و در درد گدایی کن / که سلطانان گدایی از گدای ره نشین دارند
ببال عشق اگر پرند سوی عرش چون عصمت / در آن معراج کی حاجت بجبریل امین دارند

خون کرد بسی دل آنکه ز سودای تو دم زد / سر داد بباد آنک براه تو قدم زد
دل بی رخ تو رخت باقلیم جنون برد / جان بی دهنت خیمه بصحرای عدم زد
ای دل بچه رو شاد توان زیست چو معشوق / هر جا که غمی بود بنام تو رقم زد
یک نقش به از صورت خوب تو نیاراست / هر چند قضا بر ورق صنع قلم زد
عصمت بدم گرم جهان سوخت چو خورشید / چون آتش پوشیده بیکبار علم زد

گر حدیث شکر بسته بگفتم ای قند / این حکایت بلب دوست تو بر خویش مخند
حاسدش گفت که دور از تو بجان داشت نظر / مپسند ز من این جرم خدایا مپسند
سرو گفتم جگر خون قد او دلجوست / قمری از سرو نیالید باواز بلند

خوات تا خنده زند غنچه جو یاقوت لبش — کفتمش سر بکریبان بر و بر خویش مخند
عصمت از دو رنگ کل بصبر فرستد ست — از غباری که همی خیزد ازان نعل سمند

دل شهریست خم زلف ترا صید کمند — تا نکویی که اسیران کمند تو کمند
کرد دل وصف دهان تو و شد قافیه تنک — سخن قد تو کفتیم و سخن کشت بلند
نالها کرد باید تو نی از درد فراق — کین الم عاقبتش کرد جدا بند از بند
دی سکت کفت که بنشین بر قیبان کفتم — انجه بر خود نپسندی بدکر کس مپسند
عصمت خسته اسیریست که بر کش خویش — زان کمان کوشهٔ ابروست بتیری خرسند

خاک چمن امسال غم و درد براورد — کز روی زمین باد اجل کرد براورد
ما را چه تحمل که شب اول هجران — دود از دل خرشید جهان کرد
بر باد رود ای کل که نسیم چمن امسال — در موسم نوروز دم سرد
چون نحل بن از کریهٔ اندوه بکوزد ارب — هر غنچه کز و رست کل درد
عصمت مکش از تیغ بلا کردن تسلیم — کین طایفه را عشق جوانمرد براورد

خطت بلی حد پریشان بود بار وی تو یکدل شد — عذار ماه رانعش دو ابر از مشک حایل شد
وفایت خواستم ترک ستم کفتی چه عذر ارم — شمات این بس که خرشید ترا ابر قوس منزل شد
اکر خواهم خلاص از غم نبینم از جهان ان هم — ملول از دیده ام کو نقش هستی دید و مایل شد
جو خواب از حد کذشت ای بخت جهد بی نهایت کن — اکر چشم تو با او درد و چار افتاد مقبل شد

همیشه بی نهایت خوار ازینسان بر جه عصمت — نمردان کش بدر از عکس یا مت نعش حاصل شد

اکر بسعی توان یافت غایت مقصود — مدام نقش رخت در خیال خواهد بود
سپر شود دل اکر بر جکر زنی تیرم — سواد موی تو چون دل ز عالمی بربود
حلال باد ترا اکر بسوی دل میلیست — ازان چو صورت بختیست بنده را مقصود
اکر بداغ غمت سر بباد داد دلم — فدای لطف تو کان صورتت عتاب نمود
قلم بباید تو چون سر نهاد بر نامت — روان نهایت وصل تو بر خیال افزود

ای بتیغ مژه قصاب دلفکاری چند — وز شکر خنده دوای دل بیماری چند
من اکر کشته شدم شکر که داد جکرم — یاد کار از روش تیغ تو آزاری چند
یکنفس دور مرانم ز سکان در خویش — کز وفا جان بدهم در قدم یاری چند
راست کرده مژه ات سر طرفی لشکر حسن — تا بهر کوشه بمیرند وفاداری چند
حیف ازان نرکس خونخوار که تیغ مژه اش — شود آزرده بخون دل افکاری چند
یارب ان چشم دلازار عجب قصابیست — که بهر غمزه خورد خون جکر خواری چند
دل صد پارهٔ من بر در دکان اوین — تا ازین رشک بمیرند خریداری چند
راست کرده بتغاره جکر عصمت بود — یا کل سرخ شکفته بسر خاری چند

مرا جو تیغ زدی بر ره عدم بکذار — بریز خون دل و کار جان بغم بکذار
کنون رقم زده پیراهن مرا بر سنگ — به بیچ و بر سر خاک من ان علم بکذار

مرا چو نیست ره ای باد اگر روی بسرم	دو دیده برکن و بر خاک آن قدم بگذار
غمش بریختن خونم آمدست ای بخت	ترحمی بکن و ما را دمی بهم بگذار
گهی که زار و نحیف از جهان روی عصمت	دو دیده بهر تماشای آن صنم بگذار

دارم ز خوبان هر زمان در سینه سودائی دگر	صد پاره گشته دل ز غم هر پارهٔ جایی دگر
روز اجل خاک مرا ای باد هر سویی ببر	باشد که هر ذره از و بوسد کف پایی دگر
دفع گمان خلق را میگویم ارنی هیچگه	بنود جز آن نامهربان در دل تمنایی دگر
ای کاش بودی از تنم هر ذره را دیده	تا هر زمان در روی او کردی تماشایی دگر
عصمت بجای آن صنم در دل نشاندی دیگری	این خانه گر روشن شدی از مجلس آرایی دگر

نوای بلبل آشفته و نسیم بهار	خوش است با می صافی و بوی صحبت یار
نسیم شسته جهان را باب دیدهٔ ابر	صبا بساط ملوّن فکنده بر گلزار
بنفشه سر ز تواضع فکنده اندر پیش	نشسته خسرو گل بر سریر صفّهٔ بار
صبوح شبنم بر روی گل بدان ماند	که گاه گاه نشان عرق بر آن رخسار
حبیب ساقی و دولت ندیم و بخت رفیق	وصال همدم و دل بی غم و سعادت یار
بحق خون دل غنچه و طراوت گل	بسر گرانی نرگس باب روی بهار
که هر که جان بفدای جهان مقام نداد	بقول پیر خرابات زنده اش مشمار
چو عصمت ار نخوری جرعهٔ ز ساغر عشق	بیک پیاله کنی صد هزار جان ایثار

چون نقاب گل برانداز صبا وقت سحر	خوش بود بر یاد ساقی جام می پیش نظر
میدهد ساقی بمستان جام عشرت بر نفس	لاله از حسرت قدح پر میکند خون جگر
شربت وصلت شکسته قیمت آب حیات	یافته لعلت هزاران خرده بر تنگ شکر
یوسف گل میدهد پیراهن از دست نسیم	لعل ساقی میشود بر غنچهٔ گل پرده در
دولت آنکس که روزی بر کنار دیده اش	سرو قدی را برحمت ناگهان افتد گذر
ثابت و سیاره در عیش از ندای مطرب دمی	لطف کن و ز نغمه زنگ محنت از دلها ببر
اهل دل را لذت جان میدهد باد بهار	طالبان را ره بجانان می برد باد سحر
نغمهٔ مطرب دل مردم همی سوزد چو عود	آب باده میکند جان را ز مستی بی خبر
یافتی عصمت ز مستی صحبت اهل کمال	نرگس ساقی ببین و نام مستوری ببر

منم ز دولت رندی بعاشقی مشهور	گرفته دامن یار و ز غیر کرده نفور
حلال باد می آنرا که گاه گردش دور	مدام نوشد و بنود ز چشم ساقی دور
منم بدور تو ایمن ز سرگرانی بخت	کسی که می بتو نوشد کجا بود مخمور
دلم بروی تو تا چشم عاشقی بگشاد	ندید در رخ خورشید بی جمال تو نور
چه خرقها که بسوزد ز تاب آتش عشق	اگر ز میکده بویی رسد باهل حضور
لب تو چون ز شکر خنده در حدیث آید	هزار نکتهٔ موهوم آورد بحضور
دگر ز جامهٔ ازرق مجو نجات که مست	درون پردهٔ عصمت نمیشود مستور

غمزه اش چون ریخت خونم دیده جان بخشید باز	تا زمانی دیده سیران روی زیبا دید باز

چشم او چون زنده دید این صید پیکان خورده را
خواستم تا باز میرم زیر لب خندید باز
از وفاداری دلشادم که عمری در غمش
خون همی خورد و بکویش راه می پرسید باز
در خیال آن لب آب زندگانی رفت جان
خواست تا نوشد ز تیغش زیستن ترسید باز
دی بخونریزی قبا پوشید و شهری کشته شد
وه که امروز آن لباس کافری پوشید باز
هر سرشک خون که بر خاک رهش می ریخت چشم
دست مهرش بر سواد دیده می مالید باز
بازم افغان سگان یار می آید بگوش
عصمت مگر از درد دل نالید باز

سرو من سنبل بگرد لاله پیدا کرد باز
عالمی را بستهٔ زنجیر سودا کرد باز
عاقبت در دور رویش کار خط بالا گرفت
وز یکی صد فتنه بر جان دست بالا کرد باز
دل ز دست دیده هر خونی که پنهان خورده بود
گریه ام یک یک بروی دیده پیدا کرد باز
از محیط غصه چون دل رخت بر خشکی کشید
اشک خونینش غریق موج دریا کرد باز
آن جراحتها که در صد پرده پنهان داشت دل
آه گرم عصمت امروز آشکارا کرد باز

چون دلارام من از راه وفا برگشت باز
دیده نومید از رخش با دامن تر گشت باز
زار زوی آنکه گرد از پای او شوید چو من
مردم چشمم بخاک ره برابر گشت باز
جان بشادی میدهم گر دولت دردش مرا
بر سر راه وفا مردن میسر گشت باز
خاک و خون آغشته کنتم زیر پایش افتم چو اشک
دامن پاکیزه در چید و ز ره برگشت باز
عصمت از بوی وصالش زندگی از سر گرفت
چون نسیم نوبهاری روح پرور گشت باز

عاقبت سوز دلم در سر جنون انگیخت باز
باز خوبانم نمکها بر جراحت ریخت باز
یار کافر خوی من بر رخ پریشان کرد زلف
صد دل دیوانه در هر تار مو آویخت باز
عشق در میدان خوبی تا شکار آغاز کرد
عقل چون صید رمیده از میان بگریخت باز
گاه میسوزم در آتش گاه میمیرم در آب
لعل او تا آب و آتش را بهم آمیخت باز
از دم سردان چراغ عشقبازی مرده بود
عصمت از اشعار سوزان شعلها انگیخت باز

تا شد بگرد روی تو خط غبار سبز
از سیل اشک ماست بساط بهار سبز
منشور سرخ روئی بخت سیاه ماست
خطی که گشت بر لب گلگون یار سبز
خضر بهار در طلب آب زندگی
پوشیده است باز درین روزگار سبز
گویا زمین بزهر فراق آب خورده است
زان میدمد گیاه ز هر مرغزار سبز
عصمت بسوز خرقهٔ ازرق کنون که هست
می ارغوانی و طرف جویبار سبز

ز زار من مجنون بپرهیز
ز ناحق کردن این خون بپرهیز
مبر دل را و در آتش میندار
ز دود سینهٔ محزون بپرهیز
گر آزار دل با غم نداری
ز سحر انگیزی گردون بپرهیز
دلا گر میل جانبازی نداری
ز لعل آن لب میگون بپرهیز
به پیوند اندرون با دوست عصمت
ز بیم مردن از بیرون بپرهیز

رمضان آمد و ما مست خرابیم هنوز
جام می بر کف و در بند ثوابیم هنوز

عالمی روزه گرفتند درین موسم و ما — همچنان تشنه ابریق شرابیم هنوز
خلق در طاعت و ما همچو صراحی شب و روز — همه در سجده جام می نابیم هنوز
روی بنمای که از دست دل و دیده خویش — ای تو عمریست که در آتش و آبیم هنوز
عصمت از روی تو محروم و تو در نعمت و ناز — حضرت نیست که ما در چه عذابیم هنوز

ای کینه پرست فتنه انگیز — از گریه زار من بپرهیز
فریاد که عالمی بکشتی — از فتنه غمزهای خونریز
هر سو بکرشمه تند مخرام — در شهر دگر بلا میانگیز
در یک نظرم بکشت و جان داد — حشمت بعتاب رحمت آمیز
شد ار که دامنت بگیرد — دود دل عصمت سحرخیز

ای لب لعلت بنمک سینه سوز — ناوک چشم سیهت دیده دوز
مشک خطت هندوی آتش پرست — ماه رخت کوکب گیتی فروز
خال لبت راست ز بازی شب — خاتم لعل آمده بر روی روز
سنگ جفا خود بسر ما مزن — ز آتش دل خود جگر ما مسوز
عصمت اگر خسته آن غمزه — دیده در آن ناوک دلدوز دوز

ای ماه ترا غلام و خور نیز — قند از لب تو خجل شکر نیز
عمری و ز عمر دوستر هم — جانی و ز جان عزیزتر نیز

شمشیر بکش بخون که خلقی — جان پیش تو می کشند و سر نیز
چون پرده ز روی بر گرفتی — دل سوخت در آتش و جگر نیز
بی روی تو آب چشم عصمت — شد کوی بکوی و در بدر نیز

ترا چشم آفتست و غمزه خونریز — مرا بر خون خود تیغ نظر تیز
بهر غمزه بزن چشم سیه را — که شوخی کم کن و فتنه مانگیز
لبت شیرین فروش و غمزه قصاب — دهن حلواگر و خنده شکرریز
ترا بازار خوبی گرم و ما را — کساد توبه و بازار پرهیز
سگان از در مرانند عصمت — ز کلبه تنگ گدایان سحرخیز

حرف السین

جفا گر ز تو دیدم ندیدم ز کس — مرا دشمن جان تو بودی و بس
کرم بر نیاید دم اولیترست — که در ناامیدی برآرم نفس
شب ناله پیش سگت جان دهم — که دل را جز او نیست فریادرس
گر از خویت آگاه بودی دلم — بدین خوردن خون نپختی هوس
وصالت کجا در خور عصمت است — که تو پادشاهی و او هیچکس

حرف السین

یا رب بپاک دامنی پیر می فروش — یا رب براستبازی رندان باده نوش
یا رب بسرخوشان خرابات کز نشاط — روز و شبند بر در میخانه در خروش
یا رب بتندی می گلگون که هر طرف — صد دین بباد داد نمی ایستد ز جوش

یا رب به پیر دیر که اهل گناه راست … در عیش یار صادق و بر جرم پرده پوش
یا رب بسحر غمزهٔ ساقی که خلق را … از کعبه می برد بسر کوی می فروش
یا رب بآه حسرت مستی که روح را … بر اوج سدره نالهٔ او میرسد بگوش
کز جام درد عصمت آشفته حال را … آن سرخوشی بده که نیاید دگر بهوش

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش … بطلبکاری ترساچهٔ باده فروش
پیشم آمد بسر کوچه پری رخساری … کافرانه شکن زلف چو زنار بدوش
گفتم این کوی چه کویست و ترا خانه کجاست … ای مه نو خم ابروی ترا حلقه بگوش
گفت تسبیح بخاک افکن و زنار ببند … سنگ بر شیشهٔ تقوی زن و پیمانه بنوش
بعد از آن سوی من آ تا بتو گویم خبری … راه بین آیی اگر بر سخنم داری گوش
توبه یکسو بنه و ساغر مستانه طلب … خرقه بیرون فکن و کسوت رندانه بپوش
دین برافتاده و بیهش شدم و دیدم ز پیش … تا رسیدیم بجایی که نه دین ماند و نه هوش
محو گشت از ورق کون و مکان نقش وجود … نه پری ماند نه آدم نه طیور و نه وحوش
دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست … از تف بادهٔ شوق آمده در جوش و خروش
بی نی و مطرب و ساقی همه در عیش و سرود … بی می و جام و صراحی همه در نوشانوش
چون سررشتهٔ ناموس برفت از دستم … خواستم تا خبری پرسم از او گفت خموش
هست این کعبه که بی پا و سر آیی بطواف … نیست مسجد که در او بی ادب آیی در جوش
این خرابات مغانست و در او مستانند … از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش
گر ترا نیز در این شیوه سر یکرنگیست … دین و دنیا بیکی جرعه چو عصمت بفروش

سبوکشان سوی میخانه عزم کردم دوش … که سرخوشی دهم از غمزهٔ شراب فروش
چو قصد میکده کردم تمام مست شدم … ردای عقل بیکبارگی فتاد از دوش
در آرزوی خراباتیان شوق آمد … بسینه خون جگر چون سبوی باده بجوش
چو از حریم زوایای قدس بگذشتم … سرود و نغمهٔ آن مجلسم رسید بگوش
بعاقبت بگروهی رسیده شد کانجا … نه علم بود و نه دانش نه عقل بود و نه هوش
همه کلیم صفت از می تجلی مست … همه بپای خم افتاده تا ابد مدهوش
ز های و هوی خرابات عاشقان بازم … برآمد از جگر خسته صد نفیر و خروش
چو آه و ناله و افغان من ز حد بگذشت … ندا رسید ز چاوش غیرتم که خموش
گرت هواست که ساقی جمال بنماید … نخست چشم تعلق ز کاینات بپوش
چو یافتی بسراپردهٔ تجلی راه … جمال یار ببین و شراب وصل بنوش
درون پردهٔ عصمت نشین و تا هستی … حضور خویش بدنیا و آخرت مفروش

بر خسته گران غمزه زند تیر بلاکش … تا حشر گل مهر دمد از سر خاکش
او تیغ همی راند و من کشتهٔ آنم … گز خون من آلوده شود دامن پاکش
فریاد از آن غمزهٔ خونخوار که نبود … از کشتن عشاق جگر سوخته باکش
مستی که در آن دامن پاکیزه زند دست … در حشر نپسندد ز پیراهن چاکش
در کشتن عصمت مژه را تیز چرا کرد … در خاطر اگر میل ندارد به هلاکش

خندهٔ شیرین که زیر لب نهان میداردش / در سخن گفتن شکر پیش زبان میداردش
جان بیمارم از آن لب شربتی خورد و زیست / شور بختی بین که شیرینی زبان میداردش
قاصد آزار مردم نیست آن چشم سیاه / جادویی و مستی و شوخی بر آن میداردش
از دل پاک من آن پاکیزه خوی آگاه نیست / یا رقیب اندر حق من بدگمان میداردش
شب که می آید سگ او دل بخوناب جگر / بر سر خوان محبت میهمان میداردش
دیده تشریف کف پایش کجا یابد چو بخت / بر درش کمتر ز خاک آستان میداردش
از شراب ناز مخمورست چشم مست یار / یا بقصد خون عصمت سرگران میداردش

دل که نسیم تو داد دولت نوروزیش / درد کهن رفت و شد دولت نوروزیش
باز نخستین نظر کشتهٔ آن غمزه‌ایم / باز بخون ریختن فتنه چه اموزیش
تا ز زمرد کشید حسن تو خط گرد لعل / شد بصف لشکر خان برهمه پیروزیش
جان که چو پروانه بر شمع تجلی بسوخت / زنده شود باز اگر باد دگر سوزیش
گر دل عصمت نماند زنده بمیرد بدرد / گر تو به پیکان ناز باز بهم دوزیش

دی آمد و بیهوشیم محروم کرد از دیدنش / جان در تماشا بود از و خواهم خبر پرسیدنش
از یک تماشا مردم و سیرش ندیدم ساعتی / تا آنکه عمری خواستم عمر از برای دیدنش
تا همدم او بود جان از مرگ می‌ترسید دل / واجب شد اکنون دور از و از زیستن ترسیدنش
خورشید را گر دیدن رویش میسر آمدی / بی وجه بودی سالها گرد جهان گردیدنش
عصمت بعالم هر کرا چشمی بروی باز شد / دشوارش آید بعد از آن باز از جهان پوشیدنش

گر تو در آیینهٔ خورشید بینی روی خویش / همچو من سرگشته گردی روز و شب در کوی خویش
چون قد خود راستی با راست بازان پیشه ساز / رسم کژ مبازی میاموز از خم ابروی خویش
عکس روی خود در آب چشم من بین تا شود / چشم من در روی تو حیران و تو در روی خویش
همچو گویی سر بمیدان وفا افکنده‌ام / رو بجولان آر و چوگانی بزن بر گوی خویش
گر ز هجران تو عصمت کشته گردد چون مسیح / سوی او بخرام و بازش زنده ساز از بوی خویش

آزرده خاطرم ز دل مستمند خویش / پیش که نالم از جگر دردمند خویش
ای شهسوار تند مران بادپای چین / رحمی بکن بحال اسیر کمند خویش
چون برره تو خاک شود استخوان من / بی روزیش مدار ز نعل سمند خویش
جان مرا که خستهٔ تیغ بلای تست / فرما مفرحی ز لب نوش خند خویش
عصمت بسوخت در تف گرمای انتظار / راحتش بده بسایهٔ سرو بلند خویش

مه فرو می رود از غیرت روی چو مهش / نافه خون میخورد از حسرت زلف سیهش
عجبست ار شکند طرف کلاهش لاله / در چمن بیند و از فرق بیفتد کلهش
پیش او خاک شوم کین تن غم پرور من / در قیامت بود آمیخته با خاک رهش
دل بجز خدمت میخانه ندارد کهی / ای همه طاعت مقبول فدای گنهش
عمر عصمت همه در رنج و بلا رفت بباد / تا نمودند ره مدرسه و خانقهش

از غمزه گر تیرم زنی در سینه پنهان دارمش | گاه از جگر آتش دهم گه همدم جان دارمش
پیش خیالت هر شبی از دل کباب آرم برون | در خلوت جان هر شبی خواهم که مهمان دارمش
سر غمت را تا کنون در دل نهان میداشتم | چون فاش شد یکبارگی دیگر چه پنهان دارمش
از درد می باید دل خون گردمش یکبارگی | بر بوی وصلت تا بکی موقوف درمان دارمش
گر دل ز من آواره شد کو شو من و خاک درش | آن به که تا باقیست جان در کوی جانان دارمش
یارب دل سرگشته را جمعیتی بخش از رخش | تا کی ز چشم و زلف او مست و پریشان دارمش
رسوایی جان دادن عصمت ز هجران رخت | گر پیش تو آسان بود من نیز آسان دارمش

دل آزاری که بیمارم ز چشم نامسلمانش | اگر تیرم زند دارم چو جان در سینه پنهانش
در آتش سوختم دلرا ازین حسرت که تا روزی | کباب خام سوز خود رسانم بر نمکدانش
جهانی در شب تاریک زلفش راه گم کردی | اگر سر برنیاوردی مه از کوی گریبانش
مرا در دل چرا جهات از هر زخم شمشیرش | که مشهور است و میدانم سنو از طلوع پنهانش
دل گم گشته خلقی در خم زلفش باشد | مگر جمعیتی لهاست در زلف پریشانش
عزیز آنکه بود درمان که دردی در درون | جدا اند قدر وصل آنکس که بنود درد هجرانش
سراسر گفتهٔ عصمت ز محنت پرورش دارد | نه در ایام ولش دید چون اشعار سلمانش

دلی که پاک نباشد حقیقت کهرش | بکی ز پاکی آزاده ها بود خبرش
بعمر خویش گزیدم صحبت صنمی | که تا بحشر نتابیم رخ ز خاک درش
جو راز اهل هنر پیش غیر پیدا کرد | از آن جو اشک بینداختیم از نظرش

هران درخت که در باغ عصمت نشانی | جو اصل پاک نباشد چنین بود ثمرش
خوشست نظم تو عصمت هر از سر جهل | کنند مردم کمره تخلص دگرش

ای هجر بی رحمی مکن دور از رخ یارم مکش | گر من بکشتن لایقم باری چنین زارم مکش
یا تیغ برگیر و بکش تا کی دل آزاری مرا | یا رخ نما و اینچنین از شوق دیدارم مکش
گر کشتنی گشتم ببر در پیش خود تیغ برآن | باری بآیین نجارگی در پیش اغیارم مکش
چون زار خواهی گشتنم از کوی خود دورم مکن | من بلبل شوریده طاقتم بیرون ز گلزارم مکش
یارب تو عصمت را مکش از تیرباران بلا | چون خود عزیزم کرده اکنون چنین خوارم مکش

پریشان خاطرم ز رشک زلف مهندوش | که من محرومم و او پیوسته دارد تکیه بر دوشش
طهارت میکنم مردم بخون دیده تا باشد | که آدم سجدهٔ در ذیده در محراب ابروش
جو نو میرم دورمند از دیده از در استخوانم را | که آن در وقت مردن کرده ام نذر سگ کویش
ببازی هر زمان آن غمزه غارت میکند دلرا | مبادا آندم که سحرآموزد از چشمان جادوش
بتقلیب ار روا عصمت مبر سودای زلف او | بصد جان کی توان دادن بهای یکسر مویش

مگر در تاب شد زنجیر از زلف سمن سایش | وگرنی حلقهٔ چندین چرا شد حلقه بر پایش
زدی با موی او زنجیر عمری لاف دلبندی | گرفت او پای چندین گر که افتد در قد مهایش
نه تنها من اسیران سر زلفم که از هر سو | بسی مجنون گرفتارست در زنجیر سودایش
ببرد آب روان زنجیر تا در پایش اندازد | که بس دیوانگی میکرد سرو از شوق بالایش

بدور روی او عصمت حدیث زلف کم گو
گزین پیرایه مستغنیست حسن عالم آرایش

میزنی پیکان و من در دل نهان میدارمش
میدهی دشنام و من ورد زبان میدارمش

میزند چشمت بقصد کشتنم شمشیر و من
زنده زان تیرم که بر پهلوی جان میدارمش

خویش را گریان بسوز و گریه میخواهد دلم
گرچه من از آب و آتش برکران میدارمش

عشق را بر خوان دل جز غم ندارم توشهٔ
سالها شد تا بدینسان میهمان میدارمش

بر درت غم قصد کشتن کرد عصمت را و من
زنده بر امید سنگ پاسبان میدارمش

سرو ناز من که رحمی نیست بر جان منش
خاک راه او شوم باشد که بوسم دامنش

ماه شب پیما که عالم خوشه چین حسن اوست
دانهٔ مانند خال او ندارد خرمنش

دی رقیبم گفت کان مه خواهدت کشتن بتیغ
گر خطا گفت این حکایت باد اندر گردنش

ذرهٔ گر با خبر بودی ز حال دوستان
خاطر نازک نرنجاندی ز گفت دشمنش

دیده را بار دگر روشن کند یعقوب وار
گر رسد روزی بعصمت نکهت پیراهنش

ای بسا رندی که درد آلوده باشد کسوتش
چون بمعنی بنگری بینی غریق رحمتش

گر بخاک آلوده در کوی مغان بینی سری
خوار منگر چون نمیدانی ز اصل طینتش

کس نمیداند که معنی در کدامین صورتست
ای بسا در کز صدف باشد حجاب قیمتش

سر بسلطانی فرو نارد گدای کوی دوست
زانکه از عشق بتان باشد نشان دولتش

هر که روزی چون من از تیغ جدائی کشته شد
تا قیامت بوی خون آید ز گرد تربتش

دل که از شرم گناه از ما جدا افتاده بود
راه ده یارب برحمت در پناه عصمتش

عیب خرقه آشکارا شد کسی چون پوشدش
مقبل آنکو در بهای جرعهٔ بفروشدش

بیدلی گر دست چون تو ساقیی گیرد قدح
زهر اگر باشد بجای آب حیوان نوشدش

دل چو می بیند که جامت بوسه بر لب میزند
چون صراحی در درون پیوسته خون می جوشدش

تا نهان ماند نشان پایت از چشم رقیب
مردم چشمم ز گریه در گهر می پوشدش

عصمت از سر زنده می گردد چو می بیند رخش
گرچه آن بدکیش در کشتن بسی میکوشدش

غرق خون مردم چشمم زکه که دیدنش
تازه شد مهر کهن دلرا ز نو پوشیدنش

کشتگان از بس که خون خویش کردندش حلال
در قیامت کس نخواهد زین گنه پرسیدنش

من خود از تیغش بخون آغشته می میرم ولیک
آه از آن غمزه زنان در زیر لب خندیدنش

پیش هر خار مژه صد پرده از خون بسته ام
گر شود ناگه ببستان رغبت گل چیدنش

شمع من صد بار اگرچه رشتهٔ جانم بسوخت
باز چون پروانه خواهم گرد سر گردیدنش

راضیم گز دل مرا در کوی رسوائی کشید
چون برو ز خویشتن بسیار خواهم دیدنش

تیغ خون بر کین عصمت میکشد یار ای عجب
حیف در خاطر بخون بیدلان کوشیدنش

هر جگر خسته که شد کشتهٔ تیر نظرش
مگر آن غمزه کند زنده بتیر دگرش

غمزه هر تیر که آتش دمد از رنگ رخش
یک بیک آب توان داد بخون جگرش

میزند تیغ و مرا میکشد اندیشهٔ آن
که ز خون چو منی رنگ بگیرد کمرش

یکنظر هر که چو عصمت دید درو چو من بخت است … درچنین حال ندانم ز که پرسم خبرش
ندهد میوه ز هیچ اب و هوا گلشن حسن … تا نباشد اثر صحبت اهل نظرش
باغ را گر مدد از ابر بهاری نبود … چه کشاید زدم سرد نسیم سحرش
قدمی جانب عصمت بزن امروز بلطف … ورنه بسیار بجویی و نیابی اثرش

چو دیدم رویش افزون شد هوای دل از دیدارش … کنون جان تازه خواهد شد اگر بینم دگر بارش
مریضی کز خیال یار ذوق زیستن دارد … اجل را شکر چون گوید که کرد از جان سبکبارش
وجودش ناتوان از رنج و یاران خراب دل … تنش زاسیب تب بگذرو برجان من از آزارش
پر و بالش ز راه آتش بار اگر دانم … چگونه من بلبلی تا که هوا آرد بگلزارش
چو عصمت کشته می کرد ز شمشیر فراق او … حیات تازه می بخشد نسیم صحبت یارش

چون بیغش آزار دلم از خنده بند دهانش … ترسد بگون دل رخنه شد زان ره برون آید غمش
اسرار عشقش را ز جان پوشیده می دارد دلم … همدم چو بیرونی بود نتوان گرفتن محرمش
مجموعهٔ دل گز رخش آیات زیبایی درست … ای باد نومیدی فرن چون دفتر گل برهمش
جون کشته شد پیش سگان افکن شهید خویش را … باشد گران هم صحبتان سوز دلی بر ماتمش
جان کز جدایی خسته شد او از ره یکبارگی … بر بستر غم تا بکی آزرده دارد مرهمش
دیوانه جانی داشتم در زلف او گم کرده ام … گر دست یابم مو بمو جویم بزیر هر خمش
تنها نه خوبان را چراغ از مهر صحبت روشنست … خورشید عالم تاب را بازار گرمست از دمش

دل که نسیم تو داد دولت نوروزیش … در دگهن رفت و شد دولت نوروزیش
تا بنخستین نظر کشتهٔ آن غمزه ایم … باز بخون ریختن فتنه چه اموزیش
تا ز زمرد کشید حسن تو خط گرد لعل … شد بصف گلرخان بر همه فیروزیش
جان که چو پروانه بر شمع تجلی بسوخت … زنده شود باز اگر بار دگر سوزیش
گرد دل عصمت نماند پاره ز تیر دبدرد … گر تو به پیکان ناز باز بهم دوزیش

بندهٔ پیر مغان باش و بجان کش خدمتش … تا بکام دل رسی روزی ببین همتش
کی توان از عهدهٔ یکجرعه بیرون آمدن … سالها از جان اگر گوییم شکر نعمتش
هر کرا از زهد و تقوی بر نیاید هیچ کار … چون بکوی می فروش آید برآید حاجتش
محتسب در کین میخواران کمر بربسته بود … عشق از آن رو می نهد بر سر کلاه دولتش
بر در میخانه عصمت سجدهٔ شکر آورد … گر کند ساقی در آن ساعت قبول طاعتش

انکار شدم از جگر سوختهٔ خویش … خون میخورم از چشم بدآموختهٔ خویش
رویت چو برافروخت ز تاب نظر من … خود سوختم از آتش افروختهٔ خویش
تا جان بغم عشق سپردم شب و روزت … جان سوختهٔ محنت و من سوختهٔ خویش
خود چاک زدم خرقه چون گل بزمین ریخت … گنج زرم از دامن ناد وختهٔ خویش
عصمت چو تیغ تو بگیر د مگذر زود … از کشتهٔ صد عمر نو اندوختهٔ خویش

آنکه خورشید چو من در طلب دیدارش … خاک ره گشت و نداد ند بران دربارش

فتنهٔ نرگس او روز مرا کرد سیاه
لاله را سوخت دل از رنگ گل رخسارش

توبه بشکند او در مستی مطلب راه خلاص
یافتی دولت جاوید غنیمت دارش

اگر از درد شوی کشته مبر نام دوا
لاف وحدت زندهٔ سرکشی از آزارش

بندهٔ تست دل از غمزه مسازش رنجور
سوخت از هجر تو جان بی سر و پا مگذارش

گر زند لاف صفا باده هفت جام شراب
لب لعلت بدمی در شکند بازارش

مایل کعبه چو شد دل بکشادند درش
طرف میکرد میخانه نه برآمد کارش

از حیاتت بسر آمده جان بی رخ یار
ای اجل پیش بتاراج بلا مسپارش

لایق بندگیت عصمت اگر نیست بلطف
نام او گر شنوی بس بود این مقدارش

خم ابرو و ناوز مرد و چشم پرخمارم کش
عیش ترکش و ز خندهٔ شکرنثارم کش

وفادار تو گشتم بت پرستی شیوه شد بازم
ثوابی گر همیخواهی بتیغ غمزه زارم کش

اگر چون من شکاری بایستم از خورد شمشیرت
بکش ور میکشی باری بآیین شکارم کش

جگر بشکاف و تیغ غمزه را از خونش آلوده
اگر کشتن هوس داری بتیغ آبدارم کش

همیشه چون نخواهد زیست دور از روی تو عصمت
نمیگویم مکش ور میکشی با انتظارم کش

حیف آیدم که گردد خورشید گرد کویش
ترسم که دیده تا که روشن کند بر ویش

یکدم براستانش ای غم مهلتم ده
تا بر دو دیده مالم پای سگان کویش

دارم دلی پر آتش در خاک و خون فتاده
خو گیر کرده خود را با داغ آرزویش

روزی اگر بیابی ای باد ره در آن کو
سوی من آر گردی تا جان دهم ببویش

شربت چه سود دارد بیمار آرزو را
زیر لب ار توانی جز ناسزا مگویش

ای طالع پریشان زلفش بدست من ده
تا جان گره ببندم در حلقهای مویش

هر روز بر سر ره عصمت بسوز خود را
بادی مگر رساند خاکستر تو سویش

دلا با درد و حسرت یار می باش
بغم خو کن ز من بیزار می باش

مرا بگذار با خوبان دو روزی
تو دایم همچنین افگار می باش

بمان تا من ز نومیدی دهم جان
تو خون افشان بکوی یار می باش

بروی آن پری خو کن برین وجه
ز باغ عمر برخوردار می باش

من و آن ماه رو عصمت تو و شمع
بیاب دیده شب بیدار می باش

شمشاد خوش خرام تو گر بگذرد بباغ
پر نکهت عبیر شود پر دماغ زاغ

یک خنده کن بناز که در حسرت لبت
گلهای خون چکان دمد از غنچه گرد باغ

خال تو نقطه بر ورق گل زده ز مشک
ابروی تو ز غالیه بر مه نهاده داغ

موی تو حلقه حلقه شب قدر عاشق است
افروخته ز چهره بهر حلقه صد چراغ

حیف آیدم حدیث لبت با سیه دلان
کی دل دهد که طعمهٔ طوطی رسد بزاغ

بگذر ز بی محبت خوبان بهار عیش
گر یکدم از زمانه میسر شود فراغ

در گوش باد قصهٔ عصمت بسوز و درد
گفتیم بر رسول نباشد بجز بلاغ

مردم از حسرت آن نرگس خونخوار دریغ
وز جگر خوردنم آگاه نشد یار دریغ

آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش | خاک شد آن همه امید بیکبار دریغ
عهد ما کرد بیاری و در آخر نشناخت | قیمت صحبت یاران وفادار دریغ
عالمی معتکف کعبهٔ وصلند و مراست | چشم محنت زده محروم ز دیدار دریغ
هیچکس نیست که با آن لب خندان گوید | که ندارد نمکی زین دل افکار دریغ
بر درش گریه کنان مردم و از ناز نکرد | نظری جانب این دیدهٔ بیدار دریغ
سالها سوخت در اندیشهٔ خوبان عصمت | که نشد با خبر از عاقبت کار دریغ

بر هر کجا طلوع کند آفتاب عشق | ظاهر شود ز باطن هر ذره تاب عشق
مست آنچنان شود که نیاید دگر بهوش | یکجرعه هر که نوش کند از شراب عشق
اسرار وحدت از دل دیوانگان طلب | زیرا دبیر عقل نداند کتاب عشق
مجروح سینه که درو نیست داغ یار | معمور کشوری که نباشد خراب عشق
دولت ز عشق جوی چو عصمت که گنج عیش | رخ در کشیده است بزیر نقاب عشق

ز اصل جوهر اگر شیخ شهر بودی پاک | شراب لعل بعمدا نریختی بر خاک
روا مدار خدایا که اهل میخانه | بسعی محتسب از تشنگی شوند هلاک
اگر سبو شکند آب باده روشن باد | بقای در طلبیم از صدف شکست چه باک
حدیث لذت مستی و ذوق بدنامی | لطیفه ایست که زاهد نمیکند ادراک
جهان بسوخت دل عصمت از جفای فراق | که آتشش بدرون رفت و دود بر افلاک

[illegible]

کسی موافق عیشی بود که ترک علایق
که چون نماز نباشد ارادت و لا عشق
کسی وصل نیابی اگر خدای نخواهد
چه سود چاره که مخلوق را ارادت خالق
اگر تو دردانه آری ز روی زرد چه حاصل
مرا که علم نخوانده چه سود حق دقایق
دریغ عمر گرامی که گشت در تو بی گذراندم
بدوستان ریایی و دشمنان موافق

[illegible]

تا روز حشر آن شکل و شمایل | هرگز نخواهد بیرون شد از دل
باشد که روزی دست خیالت | در گردن جان گردد حمایل
گر بر دل آید زان غمزه تیری | سازم چو جانش در سینه منزل
گر دل نیابد کام از دهانش | از جان شیرین دیگر چه حاصل
چون دل بمعنی نزدیک یارست | عصمت چه باک از بعد منازل

تنها نه دل ماست بدیدار تو مایل | خلقیست برافتاده از آن شکل و شمایل
سوز دل غارت زده دانی ز چه رویست | گر یکنفس آیینه شود با تو مقابل
در بادیهٔ هجر که راهیست خطرناک | ای رهبر دولت نکنی قطع منازل
ای دل بهر از صحبت جانان سگ کویش | ای یار ز تنهایی بیگانه چه حاصل
روی چو زر و اشک چو یاقوت تو عصمت | بر خون دل و سوز درونند دلایل

ای میانت چو دل آن زلف و رخ ار بخیال | تن به بیماری باریک گذارد به وصال
دل ز فکر دهنت نیست نگردد چکند | تنگ عیش است و تواش هیچ نمی پرسی حال
دلم از شوق میان تو چنان گشت نحیف | که خیالش نتواند که در آرد بخیال
دیده زین شوق که سروی چو تو آرد بکنار | جوی بار است ز خوناب جگر مالامال
عصمت از پیش تو ره یافت زهی دولت و بخت | ور به پای سگت افتاد زهی منصب و مال

اقبا بیت بقول نظر اهل کمال
تا زکرد ره مردی نکنی سرمهٔ چشم
هرکه اکسیر محبت دریافت خاصیت
ارزومند وصالیم خدا پسند
عصمت از روز ازل محرم اهل نظر است

که بیک تابش او سنک شود صاحب حال
از پس پردهٔ غیبت نماید جمال
بیکی عشوه کرو کرد همه منصب و مال
ما چنین تشنه و دریای کرم مالامال
کرچه دیوانه و رندست و پریشان احوال

خوش است ار دهد دست در موسم کل
نکار پری روی خورشید منظر
خطان بر رخ افکنده مرغول مشکین
برغم خرد در میان رقیبان
بعشرت بخور باده و ساز محکم
که ای دولت انکس که دارد چو عصمت

شراب صبوحی باواز بلبل
شکسته کلاه و برافکنده کاکل
که بر روی لاله فتد عکس سنبل
قدح کرده احیای دور و تسلسل
بخشت سرخم بنای توکل
بخند براوقات اهل تجمل

مرا بی مهر تو از دل چه حاصل
اکر درد تو نبود حاصل عمر
دلا کر جان بدطوبی دمی به
باب عشق اکر خاک تو کل نیست
عنایتهاست غم را با تو عصمت

چو سلطان نبود از محمل چه حاصل
مرا زین عمر بی حاصل چه حاصل
ز دربانان سنکین دل چه حاصل
ازین ترکیب اب وکل چه حاصل
تو در معنی نهٔ قابل چه حاصل

اکر هزار بلا در دمی شود نازل
اکر بکلبهٔ ما میهمان شوی یعنی
چو زار کشته شوم همدمان جنازهٔ من
متاع درد تو با خود بخاک خواهم برد
بخاک کوی تو کر جا دهند عصمت را

همه بسینهٔ مجروح ما کنند منزل
بسی کباب جکر بر کشیم ز اتش دل
کشند بر سر و من در نظارهٔ قاتل
که از حیات همین مایه کرده ام حاصل
عبیر و مشک بخوناب دیده سازد کل

خیر بادای همنشینان زین سرای اب وکل
از صف رندان بصد زاری و حسرت میرویم
با رفیقان عدم بار سفر بربسته ایم
همرهان رفتند و منزل دور و مقصد ناپدید
عصمت از غم کر بپوساند کفن باشد هنوز

کز حقوق صحبت دیرینه میخواهیم بحل
از بدیها شرمسار و از نکوییها خجل
توشهٔ ما داغ و درد و همنفس زاری دل
مرکب تن ناتوان و ره بخون دیده کل
دست امیدش بدامان ارادت متصل

زما بر داشتی ای بیوفا دل
بشوخی دل زما بر بود حسنت
نشاید دل نهادن بر تو و عمر
ترا لب خون چکانست و مرا چشم
تو مست بادهٔ نازی چه دانی

چو تو رفتی کجا ماند بما دل
کجا چین و کجا ما و کجا دل
نبندد هیچکس بر بیوفا دل
ترا کاکل پریشانست و مرا دل
که عصمت را چه خونخوار یست با دل

ای دهن تنگ تو شیرین مقال	موی میان تو سراپر خیال
بر سر کوثر تشنه مدارم چو هست	لعل تو سرچشمهٔ اب زلال
روی تو در زیر نقابت ازانت	کاکل مشکین تو اشفته حال
از پی تاراج اسیران رخت	می نهد از غالیه بر لاله خال
هر که بمرد از غم هجر تو کرد	چشم تواش زنده ببوی وصال
یافته از روی تو مه روشنی	می برد از قدّ تو سرو اعتدال
مردهٔ هجری که چو عصمت بسوخت	دولت وصلش نماید جمال

مراچه زهره که باشد هوای روی توام	غلام حلقه بگوش سگان کوی توام
نیم ز وصل تو نومید ازان همی ترسم	که پیش ازان بکشد درد آرزوی توام
غم تو قاصد جان شد مرا بحمد الله	که زنده از مدد جان نیم زبوی توام
بخلد با کفن خون چکان روم کامروز	شهید غمزهٔ خونریز فتنه جوی توام
ز استان تو هر جا که میرود عصمت	کمند مهر و وفا میکشد بسوی توام

ای کاش کشتی پیش ازین خشم بلاجوی توام	تا کس ندانستی که من دیوانهٔ روی توام
کفتی که من زندکی چون نت میسر میشود	باد از تو پنهان که کهی می اورد بوی توام
از زخم تیر غمزه ات تنها نه اکنون خسته ام	هست از ازل پیوستکی با چشم وابروی توام
از گریه هر سو جویها کردم روان تا او فتد	در اب دیده سایهٔ از سرو دلجوی توام
خود را چو خاک افکنده ام بر راه خاری تا مکر	بر دیده اید که کهی پای سک کوی توام

ای شاه خوبان رحم کن بادرد هجرانم مکش	کرچه سزای کشتنم باری دعاکوی توام
از زخم تیر کلرخان زان در پناه عصمتم	کرد و رپیکان خوردهٔ چشمان جادوی توام

بدل درمانده ام تدبیر کار خود نمیدانم	چه سازم چارهٔ دیدار یار خود نمیدانم
بجز خون شربتی در خورد درد خود نمی یابم	بجز غم راحتی در روزکار خود نمیدانم
سیه شد روزم از محنت درین شب خورشیدی	به از نعل سمند شهسوار خود نمیدانم
رضا دارم بمرک خویش کاندر خاطر پاکش	غباری جز وجود خاکسار خود نمیدانم
بهر خار مژه صد پرده از خون جکر دارم	گزین به کل در ایام بهار خود نمیدانم
همی کویند خورشید مراد اندر شب قدرست	من ان شب جز خم موی نکار خود نمیدانم
ز کویش کر بصد چندین جفا رانند عصمت را	من ان بی حرمتی جز اعتبار خود نمیدانم

زمستان رفت و درد امد مبارک باد نوروزم	که تا ساید ز بوی کل درون محنت اموزم
ز حسرت مانده چون شمع سرشک اتشین بر رو	که از سوز تو می کریم که از درد تو میسوزم
ز سودا مرده بودم در شب تاریک تنهایی	که بر خورشید شد منزل ز ماه مجلس افروزم
شب غم تا سحر دور از تو کرد شمع میکردم	که تا پروانه را از شوق جان دادن بیاموزم
تو پیکان میزنی تا پارهٔ دل بر جکر دوزی	من مسکین چو عصمت دیده بر تیر تو می دوزم

شب از دیوانکی کرد سک کوی تو در کردم	چو بینم محرم کوی تواش دیوانه تر کردم
بیا ای شمع مشتاقان بکن پروانه ات هر شب	کهی در زیر پا افتم کهی در کرد سر کردم

بلا چون تیغ خون برگیرد ای ساقی شرابم ده
که پیش از تلخی جان دادن از خود بیخبر گردم

ز زند دیر و ریاکار دم بکمرامی [?] کشیدای دل
ره بتخانه بنما تا ز دین خویش برگردم

چو عصمت بستهٔ سودای دل بودم چه دانستم
که رویت بینم و زینسان گرفتار نظر گردم

بعالم شربت عیشی ز غم خوشتر نمی یابم
گران لذت کزو می یابم از شکر نمی یابم

ز سوز قالب فرسوده بودم راحتی گه گه
کنون زان استخوانها نیز خاکستر نمی یابم

ز هجران سوختم یارب بمرگم رهنمایی کن
که هر جا میروم سویش ره دیگر نمی یابم

من از جان سیر و ان بدخو هنوزم زنده میندارد
ازین تاخیرها در دل چه دارد در نمی یابم

بخون دیده گلها کشت بر راه وفا عصمت
بجز خار فراق اکنون از انها بر نمی یابم

اگر چه جان نخواهم برد ازین دردی که من دارم
ولی زین غصه بیمارم که خوف زیستن دارم

بصد چندین که فردا کیم در اتش اندازند
اگر داند که گرد کوی تو گردی بر کفن دارم

گهی از دیده در رنجم گهی دل در جگر خواری
چه دانستم که من چندین بلا با خویشتن دارم

ز گریه تازه میدارم جراحتهای پنهان را
که اینها یادگار از تیغ ان سیمین بدن دارم

بمرگم مژده دادا امشب غمت صد باره و هم دانم
که مشکل یابم این دولت بدین طالع که من دارم

ز پنهان کردن رازم جگر هر چند میسوزد
بر غم دشمنان پیوسته مهری بر دهن دارم

ز عصمت تا بکی پرسی که شبها چند می نالی
سگ دیوانه ام کند سر کویت وطن دارم

برای یک نظر گرد درت عمری بسر گشتم
چو بیرون امدی نادیده از خود بیخبر گشتم

سگ دیوانه بودم بر درت گفتم که بد کردم
نمودی روی و بسیاری از ان دیوانه تر گشتم

بتدبیر گدایی امدم در دیده در کویت
چو دیدارم نشد حاصل ز در محروم تر گشتم

محبت را چه شکر ارم که از تاثیر این دولت
تو محبوب جهان گشتی و من صاحب نظر گشتم

چو عصمت تلخ کامیها کشید از حسرت لعلت
لب خندان نمودی باز و تنگ شکر گشتم

من خاکسار یارب بکدام ره نشینم
که چو بگذرد ز دورش بمراد دل ببینم

چو کمان کشید ابرو چو خشم نماند دیگر
که ز تیر غمزهٔ او چه بلاست در کمینم

اگر ای نسیم روزی گذری کنی بکویش
بعزت تو تیابی ز غبار ان زمینم

بحسابگاه محشر ز گناه کس نپرسد
رقم غلامی او چو بتابد از جبینم

چو سگش بپرسش امد چکند نثار عصمت
که بسوخت استخوانها ز درون اتشینم

ز خدمتی که نیاید باختیار توام
مرا مکش که فقیر و گناهکار توام

بیک جریمه توام در عذاب کشتی و من
بصد عبادت شایسته شرمسار توام

چو گرد اگر نشدم همرکاب شبرنگت
بهر کجا که روی خاک رهگذار توام

درین دو روز که محروم بودم از خدمت
بسینه داغ وفا بود یادگار توام

چو عاصیان نگاهی مرانم از در خویش
که سالهاست که پروردهٔ دیار توام

نثار عصمت اگر لایق سگان تو نیست
همین بس است که مشهور روزگار توام

چو از علم و هنر تدبیر دیدارت نمیدانم
بمکتب میروم هر روز و حرف غصه میخوانم

بروی صفحه هر خطی که کلک نقش می بندد
خیالی بسته ام کان بر سواد دیده بنشانم
همه دم اشک خونین با بدو داه پرورم
جو کلک را سیاهی روان زین به بمیدانم
جو درمان یافتم از درد درماندم به بی دردی
کنون درمانم ان باشد که باد دتو درمانم
جو عصمت بر سر راهم نهاده نیم جان بر کف
که تا که بگذری ان نیز در پای تو افشانم

دوش در کوی تو تا روز بسر کردیدم
گاه خون خوردم و که پای سگان بوسیدیم
جو اجل قاصد جان شد دهن تنگ توم
در خیال آمد از و راه عدم پرسیدم
خواستم جان بتماشای تو بازم لیکن
در کمین بود فراق تو از و ترسیدم
خون چکان از مژه ان خاک قدم می رفتم
خار در دیده همی خوردم و گل می چیدم
تا شنیدم خبر کشتن عصمت ز لبت
در همه عمر سخن خوشتر ازین شنیدم

جون در غم تنهایی عمری بسر اوردم
کردم سفر و باز ش پیش نظر اوردم
یاران بره اوردی کنند جه اوردی
بردم دل پر خون و داغ جگر اوردم
جون جان جدا مانده و تف غم هجران شد
از بوی مسیح خود جان دگر اوردم
هر نخل طرب کز دل سر بر زده بود اکنون
با کاوش هجرانش از بیخ بر اوردم
از بارگه عصمت رفتم سوی درویشی
ناچار پسر بودم رسم پدر اوردم

ز اهل درد ندانم کجا خبر پرسم
که هر همه زبی رخنهٔ جگر پرسم
کنون که روز جوانی بشب رسیدان به
گراه نیم شب و گریهٔ سحر پرسم

اسیر عالم اب و گلم خوش ان ساعت
که میرم و خبر از عالم دگر پرسم
جو بامداد بخواهم بخاک رفت امروز
روم بگلشن و از خاکیان خبر پرسم
پناه عصمت من جون حباب امل دولت
بهر نفس ره ان کعبه بیشتر پرسم

در عشق جز این هنر ندارم
گز هیچ جو توی گذر ندارم
جز دیدن و زار مردن از دور
از جان طمع دگر ندارم
از اتش گرم سینه حاصل
جز سوختن جگر ندارم
تا در قدم تو سر بنازم
رخساره ز خاک بر ندارم
بیهوش جنانم از خیالت
کز رفتن جان خبر ندارم
سنگی بهلاک عصمت انداز
کر دولت بیشتر ندارم

هزار پاره شد از تیغ ارزو جگرم
بگاه غم که بجان دادن اورد خبرم
شکست سوختگان بیش ازین جه مطلبی
که دل شکست و من از دل بسی شکسته ترم
ز خندهٔ نمکین تو شورها دارم
که داغهای کهن تازه کرد بر جگرم
بردمی که جو اشک از نظر میندازم
که سالهاست که من خود فتادهٔ نظرم
تو می خرامی و عصمت ز دور میگوید
توی برابر من یا خیال در نظرم

جون غنچهٔ گل جز دل خون بسته ندارم
جون لاله بغیر از جگر خسته ندارم
سوگند بمحراب دو ابروی تو کز عشق
جز داغ دل و فتنهٔ پیوسته ندارم

غم داند تدبیر کش دکره دل   من چارهٔ این کار فرو بسته ندارم
از نغمهٔ بلبل جگرم چون نشکافد   چون طاقت این نالهٔ آهسته ندارم
تا عشق تو باشد نکنم دعوی عصمت   چون به بهتر ازین طاعت شایسته ندارم

خوشم آید آنکه دیگر ندهد اجل زمانم   که روی ز شهر و بی تو من خسته زنده مانم
همه گرد هستی من رود از پی سمندت   اگر از ره ارادت گذری بر استخوانم
بعزیمت جدایی مکن هوس چه بندی   مگر آگهی نداری ز جراحت نهانم
اگر از درون تنگ کشم دم آتش برآرم   دل عالمی بسوزد ز حرارت فغانم

تو همی روی و عصمت بامیدان نمیرد
که مقیم شد خیال تو در اندرون جانم

چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار می گریم   گهی می سوزم از درد و گه از غم زار می گریم
عجب گر آه گرم آتش نگیرد خانهٔ چشمم   که او کم می نماید روی و من بسیار می گریم
ز دور رنگ گل بدان شادم که چون ابر بهار از غم   ببویش می روم هر روز و بر گلزار می گریم
بکویش خانهٔ مردم بویران گشت ترسم   ز بسیاری که شب در پای هر دیوار می گریم
بجای باده می نوشد ز جام آرزو عصمت   هر آن خونابه کز زخم دل افگار می گریم

سالها در خاکساری عمر ضایع کرده ام   وین زمان با صد خجالت رو براه آورده ام
هر کجا مستان شراب بی نیازی خورده اند   من چو اهل حسرت از زخم جگر خون خورده ام

یا رب اندم کز میان خاک و خون در حشرگاه   دود نومیدی برآید از دل آزرده ام
تحفهٔ دردی بکوی دوستان مشتاق بیت   تا ببوی تازه گردد جان غم پرورده ام
رو بجا جنگاه عشق آورده ام نومید وار   آه اگر عصمت نسازد محرم این پرده ام

آه گر از آتشین دود برآید از دلم   وز تب گرم دل نشد جز تب غصه حاصلم
خاک من از سرشک غم بس که بخون سرشته شد   غنچهٔ درد بشکفد تا بقیامت از گلم
از تن خون گرفته ام جان بهزار خستگی   می رود و نمی رود روی تو از مقابلم
خواه برحمتم بخوان خواه ز محنتم بکش   رو بسوی که آورم گر ز تو مهر بگسلم
گر تو بتیغ دشمنی قاصد خون عصمتی   شکر که کم نمیشود داغ وفایت از دلم

هر طرفی دویدم و از تو نشان نیافتم   تن بهلاک دادم و صحبت جان نیافتم
ما حضری شد هوس لایق میهمان غم   جز دل خام سوز خود بر سر خوان نیافتم
شکر خدا که بی تو از حاصل عمر خویشتن   غیر دل شکسته و درد نهان نیافتم
گر چه ز پرتو رخت خانه پر آفتاب شد   دیدهٔ خون گرفته را دُر چو روان نیافتم
تا ز فریب غمزه شد عصمت اسیر گلرخان   هر طرفی که رفتم از فتنه امان نیافتم

از آن نفس که بدرد تو آشنا شده ام   حریف غصه و همخانهٔ بلا شده ام
ره سگان تو تا رفته ام بچشم نیاز   میان اهل نظر قبلهٔ دعا شده ام
چگونه قلب زر اندود خویش در آتش   نیفگنم چو طلبکار کیمیا شده ام

از ان دم که گدای در تو میخوانند / گذشته ام ز گدایی و پادشا شده ام
گواه عصمت من روز حشر در عرصات / همین بس است که با عشق مبتلا شده ام

گر این دولت دهد دستم که کام دل ازو خواهم / به از مردن نمیدانم کدامین آرزو خواهم
ز عیسیم گر پیام اید که از دنیا چه میخواهی / گذارم حاصل عمر و غم ان ماه رو خواهم
بتیغ کین اگر صد ره ببرد بند از بندم / من بد روز نتوانم که او را خ بگو خواهم
ز شرح سوز دل گر لب فرو بندم ز بیم اتش / چو شمعم گر زبان سوزد هنوز این گفتگو خواهم

گر او شمشیر بر گیرد که ریزد خون عصمت را
بصد منت دهم جان و بقای عمر او خواهم

گر ز هجران تو تیغ اجل اید بسرم / میرم و درد سر خویش بکویت نبرم
خانه دیده ام از اتش دل سوخته به / که خیالت شود آزرده ز تاب نظرم
می روم و ز سر حسرت بقفا می نگرم / تو بجورم ز در خویش همی رانی و من
در و یاقوت بپای افکنم از چشم و دلش / گر رسول تو بجان باختن ارد خبرم

سگت از نالهٔ عصمت بفغان امد و گفت
سر خویش گیر و ازین بیش مده درد سرم

چو در معراج روحانی بلند افتاد پروازم / گشادم دیده و دیدم که با خود عشق میبازم
من ان فرخنده معشوقم که چون بشناختم خود را / گهی با عقل در جنگم گهی با عشق در نازم

همای گلشن قدسم بدام عالم افتاده / بهر سو می برد خاطر همانجا میکشد بازم
ز حسن خویش بنمودم بهر ایینه رخساری / که روی خویشتن بینم نظر بر هر چه اندازم
دلی دارم گران ساعت که با من عشق می بازد / گهش سر رشته میدارم گهش دیوانه می سازم
بگویم هر چه زو دیدم چه اندیشم ز رسوایی / کنون کز پردهٔ عصمت برون افتاد اوازم

خورشید را بسوز دل از خون براورم / هر شب چو آه و ناله بگردون براورم
دور از تو چون ز یک دم گرمم جهان بسوخت / در حیرتم که اه دگر چون براورم
یارب برای سوز دلم اتشی فرست / تا پارهٔ کباب خود از خون براورم
خود را بسنگسار بلا وقف کرده ام / تا خویش را بشیوهٔ مجنون براورم
سوزد درون پردهٔ عصمت متاع مهر / هر اتشی که از دل محزون براورم

کشیدم درد هجر و توبه کردم / که دیگر گرد تنهایی نگردم
چنین کز زهر غم جان شد شکیبا / چو اول همین شربت نخوردم
چو شمعم هر شبی از گریه تا روز / گواه سوز دل رخسار زردم
چراغ عمر می ترسم که گاه / بمیرد یکشب از دمهای سردم
نمودم راه تنهایی بعصمت / بجان خویش کردم هر چه کردم

جگر خون شد ز سوز سینه جان هم / دل از غم سوخت مغز استخوان هم
غمت در بند خون من شد اخر / نه تنها غم قضای اسمان هم

بگفتم درد دل پیش تو گویم   چو دیدم قصه کوته شد زبانم
ز دیوان خواستم وصف تو خوانم   ورق آتش گرفت و داستانم
بگفتی گر ترک دل گرفتم   بگر گویی بگیرم ترک جانم
فغان آهسته کن عصمت شب هجر   که شهر از غصه برهم زد جهانم

ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم   بجز غم تو ندانم چه توشه بردارم
طریق کعبهٔ وصل ار چه دور و باریکست   مرا چه غم چو خیال تو راهبر دارم
من آن نیم که بهر کشوری که آدم روی   سر نیاز از آن آستانه بردارم
اگر ز کوی تو همراه من شود گردی   بسی ز مردم چشمش عزیزتر دارم
بر رهگذار وفای تو خاک شد چشمم   هنوز نقش خیال تو در نظر دارم
برای نزل سگان درت ز حاصل عمر   درون آتش دل پاره جگر دارم
همی روم که کشم بی رخ تو عصمت را   گمان مبر که سر همدم دگر دارم

چون دل غنیمه ام که ز دست تو جان برم   نام حیات بی تو چرا بر زبان برم
یکبارگی بتیغ هلاکم بریز خون   تا میرم و گرانی خویش از جهان برم
مالم بخون بپای رسولت عنان خویش   خود را بدین طفیل بدان آستان برم
جایی که چون تو صف شکنی قصد جان کنند   نامردم ار بزیستن خود گمان برم
عصمت چو سر نهاد بپای سگ درت   حیف آیدم که منت این استخوان برم

ز دوریت چون درخت گل همه جایی که می‌بینم   بچهره خاک می‌روبم به دیده خار می‌چینم
شدم خاک و بجز گردی نماند از استخوان تن   هنوزم شرم می‌آید که بر راه تو بنشینم
نمی یارم که مالم دیده بر پای سگ کویت   که از تر دامنی خود را سزای آن نمی‌بینم
میان کشتگان فردا عبیر آلود بر خیزم   اگر روز اجل گردد بر آن در خاک بالینم
ز رخسار چو زر شهری شدی آگه ز درد من   گر از خونابهٔ حسرت نبودی چهره رنگینم
میان گریه چون شمعم چه آتش میدهی هردم   چو خواهی کشتنم آخر مکش از غصه چندینم
گهی گر پردهٔ عصمت ببویت بر کشم آهی   مشام دهر خرم گردد از انفاس مشکینم

ای گریه ترا چه شکر گویم   کز تست هزار آب رویم
بیگانه و آشنا بیکباره   دانند که من غلام اویم
ای دیده بجای آب خون ریز   تا دست ز زیستن بشویم
آید همه بوی آتش دل   هر پاره که از جگر ببویم
گفتی که شهید کیست عصمت   از غمزه بپرس من چه گویم

چه وصف گویمت ای ماه روی سیم اندام   که از تصور حسن تو عاجزند اوهام
بباغ اگر گذری اهل عقل نشناسند   که قامت تو کدامست و سرو ناز کدام
ز تربتی که در و کشتهٔ محبت تست   عجب نباشد اگر بوی جان رسد بمشام
از آن نفس که کشیدند نقش چون تو بتی   ز شرم روی بدیوار کرده اند اصنام
همه بعقل برآرند نام و عصمت راست   هوای آنکه بدیوانگی برآرد نام

همیشه سینه را از ناوک غم ریش میخواهم
زدردت هرکجا داغیست گر زغم پرورش دارد
بگرد کعبهٔ کوی تو هرکس حاجتی دارند
همین میدانم از ایمان که تا با قیمت جان خود را
گدایی میکنم جون عصمت از لعل تو دشنامی

بلا را بر دل از زروه هردم بیش میخواهم
بصد زاری منش بهر درون ریش میخواهم
من مسکین خلاص از عقل دوراندیش میخواهم
قتیل غمزهٔ خوبان کافرکیش میخواهم
تبرم مرهمی بهر درون ریش میخواهم

از ره مسکین نوازی دی گذشتی بر سرم
برسر آمد عمر تا تو بر سرم باز آمدی
لطف فرمودی و جون شمع از تو روشن شد دلم
از درخت سرو هرگز در جهان کس بر نخورد
تا دل عصمت ز یاقوت لبت محروم شد

دل دران عیشست و من در فکر یار بی‌مکرم
دیگر از دیده بمیدانم جه آید بر سرم
زین همی سوزم که در پیش تو جون عذر آورم
من درین فکرم که از سرو قدت کی جان برم
تلخ می آید بر لب جدایت شکرم

کدامین دل که دور از یار سرگردان نمی بینم
زجندین سرو کز باغ جوانی سر بر آوردند
غنیمت دان شب عیش ار سری داری و سامانی
جهانی از نسیم وصل خرم بود و این ساعت
بناز و نعمت دنیا منه دل بعد ازین عصمت

کدامین تن که از هجر بتی بی جان نمی بینم
بجز خاشاک و خار امروز در بستان
که در کار جهان دیگر سر و سامان
درون سینهٔ با آتش هجران نمی بینم

دوش از آن خورشید رو در سر خیالی داشتم
خانه روشن بود و من با خویش حالی داشتم

دشمنان سرگشته می‌گشتند گرد کوی من
شادمان بودم که خلقی بر لب دریای وصل
طعنه بر حال رقیبان می زدم زان رو که من
عصمت امشب انصاف گویا که شام عید بود

تا سحر با ماه روی خود وصالی داشتم
تشنه می‌مردند و من آب زلالی داشتم
همدمی جون ماه و ساقی همجو سالی داشتم
کز لبش حلوا و از ابرو هلالی داشتم

ما از آن روز که علم نظر آموخته‌ایم
منفعل حلقهٔ سودای تو زانیم که ما
سالها در شب تاریک جدایی تا روز
هرکجا شمع جمال تو دلی سوخته است
عشق ورزیدن عصمت بتو امروزی نیست

بجمال تو که چشم از دو جهان دوخته‌ایم
حاصل هر دو جهان بهر تو بفروخته‌ایم
زآتش روی تو شمع طرب افروخته‌ایم
ما جو پروانه در اندیشهٔ آن سوخته‌ایم
ما نظربازی عشق از ازل آموخته‌ایم

عمری ز دیده سیل محبت فشانده‌ایم
نزدیک تر ز مردم چشمی بدیگران
جون آب دیده راز محبت نگه نداشت
از لوح دیده نقش بیان پاک گشته‌ایم
عصمت که از فراق تو شد گشته پاک نیست

تا در زمین دل جو تو سروی نشانده‌ایم
ما همجو چشم بد ز رخت دور مانده‌ایم
زین جرم سالهاست کش از روی رانده‌ایم
تا حرفی از صحیفهٔ مهر تو خوانده‌ایم
جون جون بهای خویش ز لعلت ستانده‌ایم

شدم خاک و همی گردم بگرد کوی تو گردم
طبیب دردمندانی من بیمار میدانم

تو پنداری که در گرد حریم کعبه می گردم
که تا جان با تو بسپارم کجا باور کنی دردم

دمی کز درد دل نالم بزاری بر سر کویت … نشان سوز و درد من جهانی پیدا شود از دم
دلم کز ساغر دولت شراب شوق می نوشد … بجانش کی بود حاجت چو بیمارش شود دردم
سحر چون بنگرد خورشید ازین پیش و طالع … الا ای صبح روشن دل بیا بر خاک این دردم
ز هجران کشته شد عصمت گذر کن بر سر خاکش … چو عیسی مرده می فرما و روحی در تنش از دم

با بصد حسرت رسیدیم درین شهر مقیم … اه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
همه با همدم و یارند بصد نعمت و ناز … مانده ایم بجز غصه و غم یار ندیدیم
سیم اشک ز بیان دارم و رخسار چو زر … کان صبر همدم انست که دارد زر و سیم
عاشق انست که چون زندگی از بوی تو یافت … هم بخاک سر کوی تو کند جان تسلیم
عشق از عقل بسی نالد و عصمت ز رقیب … روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

ز زخم تیر تو چون خسته و فگار شدم … سگ ترا بهوس آهوی شکار شدم
هزار شکر که باری بدان بهانه زیدم … که از کشش دندان او فگار شدم
بسینه غیر دل و جان نداشتم چیزی … نثار کردم و از آن نیز شرمسار شدم
چه زندگی دهد آب حیات این عشقت … که زخم خورده پیکان ابدار شدم
ویس غبت هر دو سر بیت عصمت را … که زیر پای سگان در تو خوار شدم

اگر دور از رخت تا که کشد خاطر بگذارم … خیالت را بفرما تا کشد در پای گل زارم
همه بوی اجل می آید از ایام هجرانت … گران شکلم جدا افکند و کرد از غمزه بیزارم

مرا تشویش جان بهر تماشای تو می باید … دگر نی با چنین دردی چه جای زیستن دارم
هوس دارم که هر دم جان دیگر بخشدم لعلت … بگو تیرم زنی بر سینه آن هم با تو بسپارم
بجولانگاهت ار باز نم خیالت راه بنماید … ز سیلاب سرشک آن خاک را گوهر بینبارم
سری بر آستان بنهاده ام پیش سگ کویت … بدیدار آر زمی ار زنم بکش در پای دیوارم
چو عصمت بیش ازین طاقت نمی آرد جدایی را … بدشنامی عزیزم دار چون خود کرده ای خوارم

باشد که دمی دست دهد دولت آنم … کافسانه غمهای تو در گوش تو خوانم
مردم ز جدایی نفسی پیش خودم خوان … تا با تو دهم شرح که بی تو چه سانم
دزدیده اگر نیم شبی بر سرم ایی … دانی که شب غصه چه سان می گذرانم
چون شمع زمن راز تو پوشیده نگفتم … من نیز چو تو سوخته از دست زبانم
وقتست که از پرده عصمت بدر ایم … شرمست بدان سان که سر از پای ندانم

من آن نیم که بخواری دل از تو برگیرم … ور از نظر بروی همدم دگر گیرم
بروی زرد و سرشک چو لعل میخواهم … که خاک پای ترا در زر و گهر گیرم
بروز هجر همه خون دل خورم نه شراب … بیاد لعل تو هر ساغری که برگیرم
میان سوختنم گر چه کشته چون شمع … گر آتشم بزنی زندگی ز سر گیرم

چو عصمت از هنر عشق می رسد بمراد
بطعن خلق چرا ترک این هنر گیرم

سهی سوزم ز درد و محرم رازی نمی‌یابم / بغیر از دیده و او هم بر آتش میزند آبم
بغم پرسی بیا ای شمع بر بالین در دمن / که سوز و گریه آموزی شب از چشمان بیخوابم
بسان رشتهٔ شمع از غم مردن همی سوزم / بپایان میرود آتش ازین اندیشه در تابم
خوش آن وقتی که میدیدم بچشم حسرت از دورش / کنون تشریف دیدار سگانش هم نمی‌یابم
بعیش تلخ خود خو کن مجو کام از لبش عصمت / بزهرم نوشدارو ده چه ارزی شکر نابم

بجز دل هیچ غمخواری ندارم / بجز غم صاحب اسراری ندارم
جهان با کنج محنت کرده‌ام خو / که میل هیچ گلزاری ندارم
بروی زرد و اشک گرم چون شمع / بغیر از سوختن کاری ندارم
گرای دل یار داری بر در دوست / غنیمت دان که من یاری ندارم
از آن رو زار می‌نالم چو بلبل / کز آن گل بهره جز خاری ندارم
ز رنگ و بوی گلزارم چه حاصل / چو سرو در پای دیواری ندارم
چنان گم شد دل از عصمت مرکز / ازو امید دیداری ندارم

حدیث درد خود با او نمیدانم که چون گویم / که بیخود میشوم چون دیده می‌افتد بر آن رویم
نشان روی زیبایش بسوز و گریه می‌پرسم / خیال سرو بالایش در آب دیده می‌جویم
بهر آنکه بر چشمم نشیند از رهش گردی / کف پای سگانش را بآب دیده می‌شویم
ز بیم آن نمی‌نالم بکویش چون سگان هر شب / که بی دردان ندانندم که من دیوانهٔ اویم
ز غمهای همه عالم خلاصی داد عصمت را / من کوته زبان یارب غمش را شکر چون گویم

ز رسوایی خود شادم ولی این میکشد بازم / که بی دردان ندانندم که با تو عشق می‌بازم
چو خواهی سوخت چون شمعم بدل گرم می‌بنشین / که تا دیوانه وش خود را روان در آتش اندازم
ز دل در آتشم وز دیده غرق خون از حسرت / که سوز و گریهٔ این هر دو بیداد امیکند دارم
ز دور رنج دیده‌ام زان رو چنین مدهوش و حیرانم / بلند آری که قاصد خویش را دیوانه می‌سازم
چرا چون چاهیست از چشم و لبت بر سینه عصمت را / ز خنده مرهمی فرما که کشت آن غمزه از نازم

ها

گهی زمانه ز هجران یار میکشدم / گهی فلک ز غم انتظار میکشدم
بروز وصل همی کشت ذوق دیدارم / کنون تصور آن روزگار میکشدم
گدای غارت هجران شدم کرا گویم / که آرزوی رخ شهریار میکشدم
بیاد لعل تو خون میخورم چو میدانم / که آن شراب بوقت خمار میکشدم
دهان نگر د اجل تا بوقت راندن تیغ / دمیش سیر به بینم چو زار میکشدم
بهر گلی که نظر میکنم ز داغ فراق / چو بلبل از هوس نو بهار میکشدم
نوید عمر گرامی دهند عصمت را / اگر به تیغ شود آنکه یار میکشدم

خوشم آن وقتی که در دل مهر یاری داشتم / دیده بر راه سمند شهسواری داشتم
گرچه عمری زرد رویی‌ها کشیدم چون خزان / شاد بودم چون امید نوبهاری داشتم
بی میانش گرچه در دریای غم بودم غریق / غم نمی‌خوردم چو امید کناری داشتم
تا باو بودم نمی‌ترسیدم از وهم رقیب / با وجود گل کجا پروای خاری داشتم

ای رقیب از حال دور افتادگان دیگر مپرس   زانکه من همچون تو روزی اعتباری داشتم
خاک شد عصمت ز جور و بار تن برد از درش   در دلش با هر که روزی خاکساری داشتم

ما ز گدایان توانگر دلیم   گرچه چنین کمره و بی حاصلیم
عالم جان مسکن و ماوای ماست   ما نه ازین خانهٔ آب و گلیم
گرچه جداییم بصورت ولیک   چون بحقیقت نگری واصلیم
با همه گمراهی و بی حاصلی   خاک ره همت اهل دلیم
داغ غمت هست نشان عصمت   تا تو نگویی که ز تو غافلیم

بجام باده آن بهتر که دلق خویش بفروشم   که من در خرقه نتوانم که عیب خویشتن پوشم
قیامت چون شهیدان جامهٔ خونین شفیع آرند   نخواهد بود جز دلق شراب آلوده بر دوشم
مکن منع من ای زاهد ز مستی چون نمیدانی   که من از ساغر وحدت شراب شوق می نوشم
من بدنام را دیگر نصیحت کی بگوش آید   صدای نغمهٔ مطرب برون تاخته از گوشم
بیک نظم ترای مطرب روان یادش ده از عصمت   اگر در بزم میخواران کند ساقی فراموشم

برخیز تا بموسم گل توبه بشکنیم   وین دلق باده پاره در آتش در افکنیم
زاهد گناهکار بر ما هست و عیب   ای صد هزار شکر که ما پاک دامنیم
هر کس ز لعل یار بکامی رسید و ما   بر ریش خویشتن نمکی می پراکنیم
کوتاه همتان بیکی دانه قانع اند   ما خوشهٔ نه ایم که نزدیک خرمنیم

عصمت امید هست که در دولت غمش   روزی درخت عافیت از بیخ بر کنیم

دگر از طعنهٔ اغیار نمی اندیشم   گل صفت جیبم و از خار نمی اندیشم
زحمت از صحبت ای محتسب و دور که من   مستم از مردم هشیار
برو ای زاهد خودبین و مرا پند مگوی   که من از عاقبت کار
همچو ارباب ریا نیست غم ناموسم   باده می نوشم و بسیار
بادها خورد غم زهد ریایی عصمت   ساقیا باده که این بار نمی اندیشم

ما کسی را بتو ای ماه برابر نکنیم   ور ز غم جان بدهد مهر تو دیگر نکنیم
ادب اینست که گر تاج نهی بر سر ما   خویش را با سگ کوی تو برابر نکنیم
پرده از روی چو خورشید برافکن نفسی   تا دگر میل نظر در مه انور نکنیم
مطرب آندم که بنام تو سراید غزلی   حیف باشد که دهانش همه پر زر نکنیم
عصمت این خرقه و سجاده که در گردن تست   کی توانیم که رهن می و ساغر نکنیم

فریاد گران شیوه و رفتار بمردیم   دیدیم دران شکل چنین زار بمردیم
رفتند رقیبان همه از راه سلامت   ما بر سر ره خسته و افگار
بودیم در امید تماشای تو عمری   لغو بهمان سایهٔ دیوار
شاید که ملایک کنه ما ننویسند   کز حسرت خوبان جفاکار
در صومعه کردیم بسی دعوی عصمت   از فتنهٔ آن چشم سیه کار بمردیم

زجان برکنده بودم دل که با وصل تو پیوندم *** جو دوری درمیان امد جدا شد بند از بندم
جو بر عزم سفر هر سو رفیقی بار می بندد *** من از شهر حیات ان به که بار عمر بربندم
اگر بار دگر می دیدم ان لبهای جانفزا *** جراحتهای پنهان را نمکها می پراکندم
اگر بنیاد درد و غم اینست کز غم در جگر دارم *** تو باقی مان که من باری امید از عمر برکندم
بروز وصل می جستم حیات از بهر دیدارت *** جو رفتی از نظر کردی بمرگ خویش خرسندم
بهنگام وداع ای غم زمرگم چند ترسانی *** که من نیز ان سعادت را بصد جان ارزومندم
خیالت رفت و عصمت را نرفت این حسرت از خاطر *** که همچون خاک ره خودرا بپای او بیفکندم

لب لعل دلنوازم بعتاب کشت بازم *** بکرشمهٔ جوابی جکنم که جان ببازم
زلب و زغمزه داری دو بلا بقصد جانم *** جو زهر دو می برم جان مژه میکشد بنازم
بنیازمید هم جان ز تبسم نیازت *** ز تو ناز اگر نباشد بکجا رسد نیازم
بدو قبله گرچه بردم همه عمر سجده لیکن *** ز سجود خاک پای تو قبول شد نمازم
خوشم از تیغ ناز تو که شهید گشت عصمت *** که بدین بهانه فردا بمحبت تو بازم

ز دیده میجوزم خون و درو دیدن نمی یارم *** جگر میسوزدم از درد و نالیدن نمی یارم
بجست و جوی دل پنهان بکویش میروم هر شب *** وزان بد روزگار احوال پرسیدن
ز بیم انکه بی دردی بیارد پی بدرد من *** دو جشم خون چکان بر خاک مالیدن
تو ای پروانه سوز خود غنیمت دان که من باری *** بگرد شمع خویش از دور گردیدن
بسی خار غمم در دل شکست از هجر و خون عصمت *** گل عیشی ز باغ ارزو جیدن نمی یارم

بخاک هیچ کو منزل نکردیم *** که از گریه بجوشش گل نکردیم
فدا کردیم نقد عمر و زین گنج *** بجز هیچی حاصلی حاصل نکردیم
بصد اندیشه مردیم و بر ویش *** نگاهی بر مراد دل نکردیم
جو دانستیم بی سامانی عمر *** جرا تدبیر این مشکل نکردیم
که شد در پردهٔ عصمت که بازش *** بجامی مست لایعقل نکردیم

ای بر سر بازار بلا ریخته خونم *** در اتش غم سوخته بیرون و درونم
با وصل تو هر جا که دمی انس گرفتم *** هجر امد و انداخت ازین پرده برونم
هرگز من محروم ز تیغ تو نبودم *** آزرده و مجروح بدینسان که کنونم
بیرون ز سر کوی خودم کش که دریغست *** کان معطر شود آلوده بخونم
در پردهٔ عصمت چه نشینم من بدنام *** گر هر طرفی نام برآمد بجنونم

زغم میسوزم و راز تو از خود نیز می پوشم *** که از غیرت نمیخواهم که نامت بشنود گوشم
خیالی می پزم بی تو که گویم درد دل پیشت *** جو می بینم رخت می گردد ان غمها فراموشم
به پیشت گر حدیث اشفته گفتم دار معذورم *** که بی هش بودم از وصل و ندانستم که مدهوشم
ز هجر و وصل از ان مستم که در مینای دردت *** ز جام آرزو دایم شراب شوق می نوشم
شهید غمزهٔ یارم گواه عصمتم این بس *** که این پیراهن خونین بود پیوسته بر دوشم

من بروی تو نه بچشم دگران می‌نگرم	که در آن آینه بینندهٔ چیزی دگرم
تو ندیدی نبود از خویش از آن بی‌خبری	من ترا دیده‌ام از خویش از آن بی‌خبرم
نظر پاک مرا سهل مپندار که من	روزگاریست که پروردهٔ اهل نظرم
نه گدا شور تو در دل نبود کی داند	که از آن لب نمک آلوده همی شد جگرم
شیوهٔ حسن گرائینت عجب نیست که من	باز رسوا شوم و پردهٔ عصمت بدرم

ندارم محرمی کو را صلاح کار خود پرسم	نه غمخواری که رو حال دل افگار خود پرسم
چو کس طاقت نمی‌آرد حدیث درد من یارب	گرا یابم کزین جان دادن دشوار خود
بگویش جان بزاری مرد و هم زو دی نشد حاصل	که از وی که گهی افسانهٔ تیمار خود
نمیدانم که سنگ من چرا آن گو نمی‌تابد	مگر آن ماجرا از بخت ناغمخوار خود
همه شب زار گریم بر سر کویش چو روز آید	حلاوتهای آن از دیدهٔ بیدار خود پرسم
من بدروز را گشت گلستان خرمی ندیده	همان بهتر که راه سایهٔ دیوار خود پرسم
بگفتم هیچ میدانی که می‌درد دل از عصمت	بگفتا سر این از لعل شیرین کار خود پرسم

سالها معتکف پردهٔ پندار شدم	ترک دین گفتم و با عقل و خرد یار شدم
چون یقین شد که غم عشق تو کار دگرست	گرد هر کوچه دوان از پی این کار
گاه در صومعه تسبیح کرامت خواندم	گاه در میکده پابستهٔ زنار
که با روح قدس درس معانی گفتم	گاه دستار کشان بر در خمار شدم
که بگردون شدم و همدم عیسی گشتم	که بطور آمدم و طالب دیدار شدم

از نسیمت چو مشام دل من بوئی یافت	بلبل مست بدم جانب گلزار شدم
در بهشت آمدم و سوختم از شرم گناه	جانب دوزخیان رفتم و افگار شدم
مرشد عقل پس از لم راه نمود	تا ز ماهیت مه ذره خبردار شدم
نور معنی چو در آیینهٔ دل پیدا شد	شاد گشتم که مگر واقف اسرار شدم
لغو الامر یقین شد که تو جایی دگری	پاکباز زند تمام از همه بیزار شدم
چون زدم سوی سراپردهٔ عصمت قدمی	رستم از تیرگی و مطلع انوار شدم

کاش فرمودی بشمشیر جدایی کشتنم	تا بزاری در چنین خواری ندیدی دشمنم
باغبان گو در ته دیوار گلزارم بکش	دور از آن رو گر کشد خاطر بسوی گلشنم
راه آب دیده را زان خاک پابند ای سنگ	زانکه رسوا کرد باز این دیدهٔ تر دامنم
خود ز دست دیده دل را در بلا افگنده‌ام	بازش ار بنمایم آن رو خون دل در گردنم
گر جگر پر خون ببستان می‌روم شاخ گل	خار هجران میکند صد چاک در پیراهنم
شهسوار من کی خرامد باز تا دیوانه‌وار	خاک و خون آلوده خود را بر سر راه افگنم
کی شود عصمت بعالم بازه دوران خلیل	کین بتانی را که تا من می‌پرستم بشکنم

عاقبت در کویت ای نامهربان باز آمدیم	با تو پیوستیم و از هر دو جهان باز آمدیم
در خزان بودیم چون بلبل حزین و تنگدل	چون بهار آمد بسوی بوستان باز آمدیم
هر کجا بودیم مهر مهر تو بسینه بود	پشت آینک با همان مهر و نشان
خاک این در تا قیامت توتیای چشم ماست	تا نه پنداری که ما زین آستان باز آمدیم

۲

گرچه چون باد صبا گشتیم در هر کشوری
بر درت بیمار و زار و ناتوان افتاده‌ایم
سالها در ورطهٔ غم مانده بودیم این زمان
بینوایی کرد بخت و بر کران باز
همچو عصمت پارسا بودیم عمری وین زمان
لاابالی بر در پیر مغان باز افتاده‌ایم

چون پاکبازان هر کجا تخم ارادت کاشتیم
از کشت زار آرزو و دخل بلا برداشتیم
زین خاکدان همراه خود گنج وفا بردیم و رفت
سرمایهٔ کونین را بهر خسان بگذاشتیم
در چشمهٔ دل خواست تا بر جوشد آب زندگی
از خستگی بی‌همتان بازش بخاک انباشتیم
ای مست جام دولت از روز خمار اندیشه کن
کین نوع مستیها بسی ما نیز در سر داشتیم
عصمت ز پند دوستان چون تافت رو از بیخودی
اکنون یقین گشت آنچه ما افسانه می‌پنداشتیم

ای برانداخته بار دگر از بنیادم
خاک راه توم ای دوست مده بر بادم
مگر از شادی مهر توم آگاهی یافت
که بلای غمت آمد بمبارک بادم
یا ربم دولت آن بخش که سلطان غمش
کند از بندگی صحبت خود آزادم
راستی بخت در بسته بروم بگشاد
تا در دیده بروی چو تویی بگشادم
منم آن حلقه بگوش در میخانه که هست
پای خم قبله و ذکر می لعل اورادم
میکنم ناله بجای سگ کویت همه شب
زین تمنا که بگوشت تو رسد فریادم
داشت عصمت غم بیهودهٔ دنیا شب و روز
لطف فرمودی و کردی ز غم خود شادم

ما دل در آن دو زلف سیه کار بسته‌ایم
ایمان بباد داده و زنار بسته‌ایم

هر تیر زهر خورده که در جان شکستهٔ
چون مرهمش بسینهٔ افگار بسته‌ایم
ما از ازل اسیر بتانیم و پیش خلق
تهمت برین دو دیدهٔ خونبار بسته‌ایم
هر کس براه کعبهٔ مقصود رفت و ما
سوی مسافران عدم بار
تا کم شود که گریهٔ عصمت برای کیست
در پیش دیده از مژه دیوار بسته‌ایم

هر زمان چون سگ دیوانه در آن کو گردم
به امیدی که به پیش نظر او گردم
بدرم جامه و بیهوش بیفتم هر بار
که بجولانگه آن سرو پری رو گردم
بارها آیم از آن سو که ببینم رویش
وانکه از بیم رقیبان بدگر کو گردم
سازم از دود جگر صد خم محراب سیاه
تا بنظارهٔ آن طاق دو ابرو گردم
همچو عصمت گذرم از در خوبان لیکن
نتوانم که از آن شوخ جفاجو گردم

ما ز بدنامی بسر بر روی آب افکنده‌ایم
خرقه و سجاده در جام شراب افکنده‌ایم
بر لب دریای یکرنگی بسیلاب فنا
رخت مستی شسته و بر آفتاب
از نگهبانی گنج نیستی غافل نه‌ایم
درد نزدیکست از آن خود در آب.
در حقیقت با جمال خویش می‌بازیم عشق
تا ز حسن شاهد معنی نقاب
همچو عصمت هر کجا دیگر جهالت گفته‌ایم
عالمی را ذره سان در اضطراب افکنده‌ایم

هجران چشیده را چه دهی چاشنی غم
کین شربتش بدولت درد تو نیست کم
در آرزوی روی تو هر روز م آفتاب
پیوندهای تیغ جدا میکنند ز هم

بسیار خورده بین بخیال دهان تست
گم کرده راه و روی نهاده سوی عدم
دارم هزار پاره دلی زار و مستمند
هر پارهٔ نشانهٔ تیر هزار غم
عصمت چو کشته شد شرفی باشد ار بند
بر تربتش ز پیرهن خون چکان علم

ساقی بده که دولت شاه مسیح دم
پیرم بده شراب مروق ز جام جم
کونین را بهمت رندانه زیر پای
مستی زند که فرق نداند سر از قدم
می نوش دم بدم که درین کهنه بزمگاه
دوریست تیز گرد و حیاتیست مغتنم
بر فسق و زهد ما قلم کاتب عمل
گاهی رود که بر سر مجنون رود قلم
عصمت شراب نوش که بر باد می رود
صد ساله ناز و نعمت دنیا بنیم دم

گشتم دو دیده ز سر تا کی این عذاب کشم
که بی‌نیمت بر قیبان و اضطراب کشم
ز بهر روی تو صد میل آتشین هر روز
بچشم خویشتن از تیغ آفتاب
ز گرمی دل من خلق را جگر سوزد
اگر ز سینهٔ پر آتش این کباب
ز جام غصه اگر خون دل توان نوشید
چرا به بیهده درد سر شراب
ز چشم دیده و دل سوختم چه دانستم
که من ز طالع خویش اینچنین عذاب
بلا و قصه بر ویم هزار در بگشاد
ندانم این همه درد از کدام باب
شبی خیال تو عصمت بخواب دید روا است
گزین هوس همه عمر انتظار خواب کشم

دو را زان چهره خورشید نظر می بندم
میکنم دیده و این راه گذر می بندم

خاک پایش بگلاب مژه در کاسهٔ چشم
میکنم مرهم و بر ریش جگر می بندم
جان بسر میکنم و از هوس پیکانش
دل صد پاره به اطراف سپر می بندم
چون گره بر سر هو بست بپرسیدم چیست
گفت پنهان که بخون تو کمر می بندم
چند پرسند رفیقان که کجا شد عصمت
خون دل میخورم و بار سفر می بندم

میکشد چشم سیاه تو بشوخی بازم
من در آن گل همی بینم و جان می بازم
حاصل از عمر چه این بود که میرم عصمت
زنده کردی بلب لعل و بکشتی بازم
من گره بدهان تو نسازم چکنم
چون ترا هیچ ندیدم بعدم می سازم
درد هجران تو در تاب تنم سوخت چو شمع
چون شدم سوخته در آتش دل مگدازم
عمرم از بهر تماشای تو می باید و بس
ور نه بی روی تو با عمر چه پردازم
لعل دلجوی تو بازم بسخن جان بخشید
چشم خونریز تو هر بار که کشت از نازم
یکره ای شوخ بنغم پرسی عصمت بخرام
که همه عمر با قبال غمت می نازم

ما خاک نشینان سر راه بلاییم
گز امل دلی تحفهٔ دردی بر باییم
هر دم ز کباب جگر سوختهٔ خویش
خونابه خوریم و بکسی لب نگشاییم
این غمکده از آنکه اصلی ما نیست
دیریست که ما از وطن خویش جداییم
عمری بسر راه عدم خانه گرفتیم
زین خانه چو رفتیم دگر باز نیاییم
چون همنفسان منتظر صحبت مایند
آن به که درین مرحله بسیار نپاییم
بر کنگرهٔ عرش پریم از قفس خاک
ما نیز بهر دم هنر خویش نماییم

ماییم مقیمان سراپردهٔ عصمت	کز روز ازل محرم این پرده سراییم

کدام ناز و تنعم بود برابر اینم	که سر ز خواب برآرم صباح و روی تو بینم
تنم بکوی تو شد خاک تا بروز قیامت	چو گرد خیزم و بر آستانهٔ در تو نشینم
اگر دهند بشارت بپادشاهی خلدم	به هیچ از همه روی غلامی تو گزینم
غلام پرتوم سر بر آستانه نهاده	که بندگی تو خوشتر ز ملک روی زمینم
پناه عصمت شاه فلک جناب الغ بیک	بس است در صف حشر آبروی دولت دینم

روزگاری شد که هر دم درد یاری میکشم	هر زمان زین غصه محمل درد یاری میکشم
میگذشت از ره بقتلم وعده داد از شوق آن	جان بکف بر هر سر راه انتظاری
می رمند از من سگانش چون بقصد پیشکش	استخوان خویش بر هر رهگذاری
چون سرم خواهد بمیدان سمندش گشت گوی	ح از تن فرسوده هر جانب غباری
همچو عصمت تا بگرد دامن مردی رسم	م بر امید آن از و بر دوش باری میکشم

شکل تو بشیوه گشت و نازم	این شیوه و شکل را نبازم
بازم بکرشمهٔ تو جان را	با تو چکنم که جان نبازم
با آنکه بسوختی چو شمعم	پیش تو ز شرم می گدازم
در زلف گره مبند و هر روز	کوتاه مکن شب درازم
بی روی تو مرده بود عصمت	دیدار تو زنده کرد بازم

دی بیاران فکر گلگشت بهار انگیختیم	شاد و غمگین همچو خار و گل بهم آمیختیم
بی حریفان باغ چون زندان نمود از تنگدلی	همچو گرد ناامیدی هر طرف بگریختیم
عاقبت هر کس بجای گل دل پرخون خویش	پاره‌ها کردیم و بر هر نوک خار آویختیم
گل اگر ریزد برآرد باز از سر خاک و ما	تا قیامت برنخواهیم آمدن چون ریختیم
گر فراق همدمان اینست عصمت کاشکی	روز اول با کسی صحبت نمی‌انگیختیم

اگر ز زلف تو بویی برد بباغ نسیم	معاشران بارادت کنند جان تسلیم
بر آستان تو هر بیدلی که خاک شود	لب تو اش بدمد روح در عظام رمیم
روایت دهن و رنگ روی روشن تست	کنایت از دم عیسی و نار ابراهیم
اگرچه خلق جهانت بجان خریدارند	مباش بیخبر از حال مخلصان قدیم
هر آنکه با سگ کویت دمی بیاری زد	حدیث اهل بهشتش بود عذاب الیم
یکی بغمزه نظر کن که چشم مست ترا	مدام ناز و کرشمه همی کند تعلیم
مپرس قصهٔ شادی ز خاطر عصمت	درون خسته ندارد خبر ز ناز و نعیم

حرف النون

با سگ کوی تو ام شرط چنینست که من	پیش او میرم و مقصود همینست که من
بر سر راه وفا خاک شوم در قدمش	کان زمان کنج لحد خلد برینست که من
بر سر خاک خود او از کسی می‌شنوم	گرچه از طالع برگشته یقینست که من
با چنین بخت نگون لایق دیدار نیم	لیکن از رحمتم امید چنینست که من

بدرم پردهٔ عصمت چو ز تاراج غمت / همه آفاق چنین بیدل و دینست که من

کس نمیداند چو تو با عشق عالم سوختن / چون تو بی را هیچ حاجت نیست علم آموختن

گو بیا اکنون همی خواهی که اهل علم را / بامداد اوراق بهر جام می بفروختن

ای معلم پیش آن مه لاف دانایی مزن / تیره باشد با وجود خور چراغ افروختن

گفت مژه ب دادم سوزن مژگان با سنگ آتشین / تا توانم بی تو چشم از هر دو عالم دوختن

با سر سنگ گرم و روی زرد عصمت بی رخش / تا دم مردن ترا چون شمع باید سوختن

شب مخسپ ای دیده و زلف سیاه او ببین / در شب تاریک روی همچو ماه او ببین

دیدهٔ مردم ز بسیاری گکون افتاده است / لاله و گل میدمد از خاک راه او ببین

چون شوم خاک رهت باری گذر بر تربتم / خار نومیدی بجای هر گیاه او ببین

دل که از زلف تو در سودا نشست از دل بران / آن پریشانی هم از زلف سیاه او ببین

عصمت اندر خود گناهی جز وفاداری ندید / چون بزاری می کشی باری گناه او ببین

غمزه را هر دم بقصد خون ما بر هم مزن / رخ متاب از ما و آتش در همه عالم مزن

جان بوصلت همدمست از آتش هجرش مسوز / دل محبت خانهٔ تست از غمش برهم مزن

چون دل صد پاره ام منزلگه پیکان تست / لطف فرما تیر خود بر قلب نامحرم مزن

با شب وصل از فروغ روز روشن فارغیم / تا قیامت دیگر ای صبح جدایی دم مزن

در مقام عاشقی عصمت مکن دعوی عیش / تا بگوبان همدمی لاف از دل خرم مزن

رسید ایام عیش و ما شده قربان بدکیشان / مدام آن به که می نوشیم بر رغم بداندیشان

دلا در بی نوایی کوش و ترک ملک دنیا کن / که شاهان رشکها دارند بر احوال درویشان

بخت از خویش میخواهی مها باید بر دیدار وصل / که با او آشنا شد هر که بیگانه شد از خویشان

الا ای خسرو ملک ملاحت کی زبان دارد / ز راه لطف اگر رحمی کنی بر درد دل ریشان

بسی با دوستان بودی کنون تنها شکرانیست عصمت / بکش بار فراق اکنون چو دور افتاده ز ایشان

اگر در تلخی هجران بزهر غم توان مردن / از آن بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن

بجرم بت پرستی ای اجل زودم بکش ورنی / نباید بعد ازینم رو بدیگر قبله آوردن

بتیغ فرقتم یارب قتیل تیغ او گردان / که جان دادن بیاد یار باشد روح پروردن

از آن خاک قدم ای باد راه دیده محکم کن / که بی آن رو نمی خواهم نظر سوی دگر بردن

چو عصمت مردم دیده چه آزادی بهر رویی / که گر بی دیده مانی به که باید مردم آزردن

ز خورشید رخت پیوسته روشن بود کار من / چو در زلف تو پیچیدم سیه شد روزگار من

از آنم ساکن کویت که چون جان با تو بسپارم / غباری بر سر کوی تو ماند یادگار

چو او تیغم زند خون مرا بر خاکم افشانید / که ناگاه از سر کویش نبر خیزد غبار

جهان بیماران چشم سیه کارم کجا بینید / طبیب از دیده خون بارد ز درد بیقرار

بداغ مهرت ار عصمت ز عالم رخت بر بندد / دران دنیا همین باشد نشان اعتبار من

گر توانم با سگ کویش بیاری زیستن
به که عمری بر سر شهریاری زیستن

گر کند کارم بشمشیر جفا زارم بکش
مردمی نبود بداغ شرمساری زیستن

چون زچشم اندازیم با غمزه خون من بریز
مردن اولیتر که در بی اعتباری زیستن

آب روان بس که درپیش سگان کوی تو
می توانم در میان خاکساری زیستن

روز هجر از زندگی عصمت بتنگی شد ملول
زانکه غربت دیده نتواند بخواری زیستن

دل صد پاره چون دارد غم از اهل نظر پنهان
صدف چون بشکند دیگر کجا ماند گهر پنهان

تا از شام چون ماه که زمنزل می شود طالع
زخجلت میشود خورشید در خون جگر پنهان

چو روی از من نهان کردی روان شد اشکم از دیده
نجوم اندم شود روشن که خورگشت از نظر پنهان

شب و روز آب حسرت میرود بر روی زرد من
چو کوته همتان حیف کردن سیم و زر پنهان

زابر دیده دریا ریخت عصمت بر سر کویش
که تا از دیدهٔ مردم نماند خاک در پنهان

مراست پیشه وفا کردن و جفا دیدن
ترا وظیفه زمردم بهیچ رنجیدن

یکی بکشور اسلامیان گذاری کن
که باز تازه کنی رسم بت پرستیدن

بدور حقهٔ لعل تو غنچهٔ گل را
ضرورتست بر احوال خویش رنجیدن

بیا ببوی گلستان که آرزو دارم
چو گل بیاد رخت پیرهن درانیدن

زحسرت لب لعل تو دم بدم عصمت
نخواهد از صدف دیده در چکانیدن

ای غمت در جان شیرین کرده جای خویشتن
پادشاهی گشته مهمان گدای خویشتن

چون بخواهی کشت باری مهلتم ده ساعتی
تا از آن لبها ستانم خونبهای خویشتن

درد دل بیرون شد از حد ای اجل ده یاریی
چون بجز مردن نمیدانم دوای خویشتن

گر زغم جان بر لب آید مردمی کن ناوکی
تا درون سینه بنشاند بجای خویشتن

گر نهد پا بر سر کوی تو عصمت یک شبی
تا سحر بر دیده مالد خاک پای خویشتن

بهر تهمت چرا باید زما خاطر گران کردن
بگفت دشمنان حیف است ترک دوستان کردن

حدیث درد عشاق اندرون اهل معنی پرس
زبان قاصر دشمن چه داند شرح آن کردن

به تیغم گر بیازاری نگیرم ترک سودایت
فراق چون تو منظوری تحمل چون توان کردن

نهال قامتت اندم که در رفتار می آید
نمی یارم زخود میلی بسیر بوستان کردن

زهجران گرچه جانم پاره شد گر مردمی مرگز
اگر زان غمزه یک ناوک شدی پیوند جان کردن

چو عصمت سر گرا حاجت بروی اوست مرباید
دل صد پاره را اندر سگان آستان کردن

دم آخر هوس دارم بمهر روی او مردن
که رسم پاکبازانست بر وجه نکو مردن

که جان دادن است ای اشک نومیدی مشو ساکن
که نتوان بر سر راه وفا بی آبرو مردن

مرا گر دولت دیدارش آسان نیست ای همدم
کنون دشوار می آید بدرد آرزو مردن

بروی زرد و اشک آتشین کار من و شمعست
همه شب سوختن از هجر و در یکدم فرو مردن

اگر عصمت زبد نامی نمی ارزد بدیداری
برازی چون سگان باری توان بر خاک کو مردن

ولــه ایضا

ای لبت را شیوه خون بی جنایت ریختن
کار چشمت گشته در فتراک زلف آویختن

چون میانت را خیال تار مو گفتیم لیک / گفت ازین باریکتر نتوان خیال انگیختن
آن دهان پر نمک یا رب چه شیرین با سخن / گرچه شور آید نمک در انگبین آمیختن
دل ز سهم تیر مژگان تو در زلفت گریخت / زانکه در شب می توان از کافران بگریختن
بود عصمت بر درت گریان سگت گفت ای عزیز / تا کی آب روی خود بر خاک خواهی ریختن

ای طاق ابروانت آرامگاه مستان / وی خاک آستانت ماوای بت پرستان
ما خود بدرج لعلت بستیم دل ولیکن / کی زان دهان برآید مقصود تنگدستان
کس بی جراحت دل کامی نیافت هرگز / هرگز طبیب ندهد شربت بتن درستان
عشق آبرو ندارد بی آه دردمندان / می خرمی نبخشد بی های هوی مستان
عصمت ببزم مستان ساقی گر او نباشد / می کی حیوة بخشد از دست غیر مستان

هر روز که از دور توان روی تو دیدن / بی وجه بود منت خورشید کشیدن
محراب دعا گر خم ابروی تو باشد / جز داغ جگر هیچ نشاید طلبیدن
گفتی بکشم بی گنهش مردم ازین شوق / کین مژده توانم ز زبان تو شنیدن
جز خاک شدن هیچ مرادی نتوان خواست / گر دست دهد از تو بمقصود رسیدن
شبها بدعا روز کنم گر بتوانم / چون صبح بصد خون جگر بر تو دمیدن
چون ذره بخورشید رخت مهر ببستیم / گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن
تا خون نخوری از جگر سوخته عصمت / چون اشک درین کو نتوان گرم دویدن

پیش رقیبان چو شمع ز آتش دل سوختن / به که در ایوان ملک مشعله افروختن
ره زده عشق را کام دل از عمر چیست / تا نفسی در غمت ساختن و سوختن
محرم عشق ترا شرط قبول نظر / چیست زبان بستن و دیده فرو دوختن
هر که محبت چشید بایدش اول چو من / ترک هنر گفتن و این سخن آموختن

عصمت اگر نقد عمر داد بتاراج هجر
خواهد از اقبال یار عمر نو اندوختن

ای مایه شادی وطن جز در حریم جان مکن / چون آتشم در دل زدی از دیده رو پنهان مکن
در محنت آباد دلم چون صاحب فرمان توی / تاراج سلطانی چنین در کشور ویران مکن
حیفست نعل توسنت بر رو و چشم چون منی / خورشید عالمتاب را با خاک ره یکسان مکن
از ذره مهر توام مرهم چه بندی بر دلم / گر زنده میخواهی مرا این درد را درمان مکن
من خود باول غمزه جان خواهم سپردن لیک تو / بر خون چون من بیدلی نرخ بلا ارزان
دل از قد و زلف و رخت پر سبزه است و سرو و گل / گو تند باد غم دگر قصد چنین بستان مکن
عمریست عصمت کامشبت آمد بغم پیوستگیش / گو صبح نومیدی مدم وین وصل را هجران مکن

غمزه را زین بیش تعلیم دل آزاری مکن / زاری من بین و بر خون منش یاری مکن
آخر ای بلبل که با گل همدمی خاموش باش / چون خزان دیده منم تو ناله و زاری
ای مقیم کوی او تا کی غم دل می خوری / با وجود کعبه در بتخانه معماری
از اجل بیهوش بودم شب که رخ بنمود یار / دیده گو زین خواب فرخ میل بیداری مکن

چون شدی عصمت بزاری باسگ کویش رفیق — باچنین یاری دگر اسنک بزاری مکن

مکش بناز یم ای میر افتاب وشان — بدیگری منشین وبر آتشم منشان
جو افتاب تو مغرور حسن خویشتنی — من از دو دیده بهر جانبی ستاره فشان
زبعد مردن اگر قالبم سوی تو برند — جنازه رقص کند بر سر جنازه کشان
خوش آن زمان که جو سگ در وفا بمیرم و خلق — رسن بگردنم آرند بر در تو کشان
بتیغ لاله رخان جون شهید شد عصمت — حواشی کفنش را بخون کنید نشان

به پیش تیر تو خواهم زجان سپر کردن — غذای روح زخونابه جگر کردن
تو افتابی و از غایت صفاکه تراست — دلیر می نتوان در رخت نظر کردن

زشرم روی تو خورشید بر نمی اید
در افتاب نشاید جراغ بر کردن

شب وصال تو خواهم زرلف مشکینت — گره کشادن وشب را دراز تر کردن
بسوختم زدم اتشین جو صبح و هنوز — نمی توان شب اندوه را سحر کردن
جو سینه خلوت خاص تو کرده ام جانا — غم تو خواهد ازین مملکت بدر کردن

جو همدمان همه بستند بار عصمت را
ضرورتست ازین خاکدان سفر کردن

کس نیست سگ کوی ترا یارتر از من — از همنفسان کیست وفادارتر از من

در روی نکو گر نظر پاک گناه هست — در شهر کسی نیست گنه کارتر از من
پیکان تو گر مرهم دلهای فگارست — در روی زمین کیست دل افگارتر از من
سوگند بجان سگ کویت که نیابد — در کوی وفا خسته دلی زارتر از من
عصمت شرف وعزت من بین کسی نیست — از خاک نشینان درش خوارتر از من

باسگ کوی توام شرط جنین است که من — پیش او میرم ومقصود همینست که من
بر سر راه وفا خاک شوم در قدمش — کان زمان کنج لحد خلد برینست که من
بر سر خاک خود آواز کسی می شنوم — گرچه از طالع برگشته بتنگست که من
باجنین بخت نگون لایق دیدار نیم — لیکن از رحمتم امید جنینست که من
بدرم پرده عصمت جو زتاراج غمت — همه آفاق جنین بیدل ودینست که من

زهجر دوستان خون شد درون سینه جان من — فراق همنشینان سوخت مغز استخوان من
بنوبت می ستاند جان اجل هر روز یاری را — دل افگارم که این نوبت رسید اکنون بجان من
حرامم عاقبت خواهد بخاک انباشتن روزی — که از هرجا خبر پرسی کسی ندهد نشان من
از آن بر داستان دوستان خونابه می گریم — که زود افسانه خواهد شد بهر سو داستان من
غذای خویش میدارم جو میدانم که بعد از من — زمن کس یاد نارد جون شود کوته زبان من
دلی دارم کباب از غم درون سینه پر آتش — اگر دم میزنم بر میدمد دود از دهان من
جدا افتاده ام از صحبت یاری که می مردم — اگر یکدم فراق او گذشتی در گمان من
جراحتها که من امروز بی او در جگر دارم — کسی داند که بوییدار داز در دهان من

ز داغ و درد هجرانش چنان مجروح این ساعت	که بوی خون همی اید ز فریاد و فغان من
وصیت میکند امروز عصمت همنشینانرا	که در پهلویش انبارید فردا استخوان من

ای صبا درد دل بنده بسلطان برسان	راه موری بدرگاه سلیمان برسان
خبر خاک نشینان درش سوی من ار	پیامرا همه خود ساز و بدیشان
من که باشم که در ان بارگه ار یادم	حالم اهسته بگوش سگ دربان
شعر شیرین مرا هدیه بشیراز ببر	قنده با فارس بر و زیره بکرمان
لایق گوش خسان نیست در منظوم	ببرش زود و بسلطان سخن‌دان
شاه ابو الفتح غیاث الحق و دین ابراهیم	گر نهد گوش روان قصه بپایان
کوی عصمت بتمنای لقای تو بمرد	نکهت روح بان کشته هجران برسان

سالها بوی تو اید ز گل تربت من	گر تو یکبار خرامی بسوی تربت من
با سگان تو شب از سوز جگر نالیدم	همه دیوانه شدند از اثر صحبت من
کاروان رفت و رفیقان همه محمل بستند	کوس رحلت بزن ای عمر که شد رحلت من
عاقبت خوابگهم زیر زمین خواهد بود	گرچه بگرفت همه روی زمین شهرت من
در ترازو که حشرش بجوی کس نخرد	که بسنجند بمیزان کرم طاعت من
اگرم فضل و هدایت نکند راه بری	کی بمعراج قبول تو رسد همت من
اخرم خیمه ازین مرحله بر داشتنیست	گر بخورشید رسد بارگه عصمت من

ما کار نداریم بجز ناز کشیدن	خود را چو ز خوبان نتوان باز کشیدن
خواهیم غزلهای مرصع بدر اشک	در پای یتیمان خوش اواز کشیدن
باشد که دهد دست دل بی سر و پا را	جان در رهت ای سرو سرافراز کشیدن
کار تو جفا و ستم و ناز و مرا کار	خون خوردن و جان باختن و ناز کشیدن
عصمت بنگار انکند میل اقامت	گر دست دهد رخت بشیراز کشیدن

روزی که صورت تو نیاید بچشم من	خورشید کم ز ذره نماید بچشم من
بگشا گره ز گوشه ابرو که ماه نو	بی طاق ابروی تو کم اید بچشم من
گر غیر صورت تو کشد نقش بند چین	نگذارمش که چهره کشاید بچشم من
گر قامت چو تیر توام بگذرد بچشم	پیکان بجای خوی براید بچشم من
جز خاک استان تو عصمت ندیده است	ان توتیا که نور فزاید بچشم من

قصد ازار من سوخته بسیار مکن	جگر خسته دلان از غم افگار مکن
از مژه تیر جفا بر دل اغیار مزن	زیستن بر من دلسوخته دشوار
سرو و گل در هوس قامت و رخسار تواند	تو بخود بین و دگر گشت بگلزار
مست و دستار کشان بر سر هر کو مخرام	خرقه اهل صفا بر سر بازار
یا فرو دوز دو چشم از همه خوبان عصمت	یاد کر دگر تماشای رخ یار مکن

حرف الهاء

هر خون که بیاد لبت از دیده چکیده	از خاک رهت لاله سیراب دمیده

از دود دل ما قلم صنع سیاهی — بگرفته و زان چشم سیاه تو کشیده
از لذت تحریر خط خامهٔ تصویر — بسیار بسر بر ورق صنع دویده
پروانهٔ یاقوت شود صفحهٔ خورشید — زان خوی که ترا بر رخ گلرنگ چکیده
صد خار بلا رسته ز غم در دل عصمت — وز نخل قدت یک گل مقصود نچیده

ای که از هر غمزه چندین دل ببند آورده — باز تا کین کدامین دردمند آورده
خرمن عمر فرو دستان نخواهد سوختن — تاب خورشیدی که بر سر و بلند آورده
شکر چون گویم که در هر گوشه‌کان داری ولک — بهر کشتن چون منی را در کمند آورده
دل چو مجروحست داغ خود بر و ضایع مکن — کان بره آورد جان مستمند آورده
کاشکی عصمت ترا همراه بودی تا بچشم — رو فتی خاکی که بر نعل سمند آورده

تا خط مشکین بگرد رخ پریشان کرده — مشک را پیرایهٔ خورشید تابان کرده
همچنان جمعیت دلهاست در زلفت هنوز — با وجود آنکه چندین دل پریشان کرده
آفتاب عالم حسنی از آن چون آفتاب — خویش را در نور روی خویش پنهان کرده
بر سر رخ هر قطره شبنمت پر آتش مرا — زان بهر غمزه هزارم رخنه در جان کرده
نعل خنگ خویش تا بر چشم عصمت سوده — آفتابی را بخاک تیره یکسان کرده

ای بدرون آتشین درد تو خانه ساخته — هر چه بسینه یافته سوخته و گداخته
قلب هزار پاره‌اش پیش سگان شده به — هر که ترا بیک نظر دیده و جان نباخته

در طلب تو سالها جان بلب رسیده ام — که ز فراق سوخته که بخیال ساخته
عشق میان کشتگان کشته بسی و عاقبت — داغ وفا دنهٔ کی بر رخ من شناخته
بلبل باغ عصمتم سوخته در خزان غم — با همه درد و خستگی شور طرب نواخته

چون جمال خویش را هر ذره پنهان کرده — لاجرم هر ذره را خورشید تابان کرده
کرده در جام پر زهر جدائی شهد وصال — بر اسیران تلخی جان کندن آسان کرده
گر اجل صد بار در انگیز خون من شود — من چرا میرم چو تو آرام در جان کرده
بر جمال خویش اگر چون من تو عاشق نه — عالمی را از چه رو مجنون و حیران کرده
ساختی تیر و کمان از چشم و ابروی بتان — بر دل مجروح عصمت تیرباران کرده

من کیم بیخان و مانی بیدلی از رده — من کیم کوته زبانی پا و سر گم کرده
من کیم ناقابلی بیحاصلی سنگین دلی — من کیم مست گلی از خاک و خون پرورده
من کیم غافل رسیده از پی هر خرمنی — من کیم حیران دو دیده در پس پرده
من کیم دایم بجنگ آب و گل در مانده — من کیم عمری ز دست چشم و دل خون خورده
رحمتی در کار من کن ورنه پیش چون توی — دعوی عصمت نزیبد از دل پژمرده

ای ز سنبل گرهی بر گل سیراب زده — عنبرین نقطه لبت بر شکر ناب زده
وین برافتاده آن نرگس مستم که بخواب بناز — خراب مستی همه در گوشهٔ محراب زده
خانه را هر دم چشمم بتمنای خیال — بامژه رفته و با اشک چو سیم آب زده

جنگ در دامن غمت عصمت   بدعاهای مستجاب زده

گرد گل تا حلقهٔ زلف تو تاب انداخته   رنگ رویت آتش اندر مشک ناب انداخته
از برای جلوهٔ حسن عالم آرایت ز زلف   سایبان عنبرین بر آفتاب انداخته
رنگ رخسارت درون چشم گریان گوییا   لالهٔ سیراب در مشک و گلاب انداخته
کشتهٔ آن نرگس مستم که در هر غمزهٔ   دل ز مردم برده و خود را بخواب انداخته
جون تبسم کرده در دور قدح نوشی لبت   داروی بیهوشی در جام شراب انداخته
همچو ذره گشته سرگردان مهرت آفتاب   هر کجا حسنت ز لطف رخ نقاب انداخته
اشک عصمت تا خیال دیگری ناید بچشم   مردمان دیده را در خانه آب انداخته

ای غمزه را بشوخی تعلیم ناز کرده   چشمت دری بهر رو از فتنه باز کرده
جانم فدای لعلت کز بهر یک تبسم   صد باره خورده خونم وان غنج باز کرده
ما خود بعمر کوته در مانده ایم زلفت   شبهای آرزو را بر جان دراز کرده
چشمت که از ملاحت پروردهٔ نیازش   جون من هزار دل را تاراج ناز کرده
بخشای بر گدایی کز بهر نیم نازی   عمری بر آستانت عرض نیاز کرده
از چشم و غمزه بازم غارتگر خیالت   هر دم بکشور دل صد ترک تاز کرده
خورشید در هوایت جون ذره گشته نقصان   عصمت بوصف رویت صد نغمه ساز کرده

تار ز سنبل رقم غالیه بر گل زدهٔ   آتش اندر دل سودایی بلبل زدهٔ

پاره پاره شده از نور رخت پردهٔ دل   همچو کتان که برو پرتو مهتاب زده
تا گشاده بتماشای تو عصمت نظری   طعنه بر طلعت خورشید جهانتاب زده

ای خزان این زردرویی از کجا آوردهٔ   همچو من گویا تو هم زهر جدایی خوردهٔ
یک بیک بر باد حسرت میدهی برگ حیوة   ای عجب گویا تو نیز آغاز مردن کردهٔ
برگ را باز این سبکباری و رخ زردی چراست   ای صبا رمزی بگو جون محرم این پردهٔ
لطف کن ای دیده آبی بر کباب دل بزن   این سرشک خون کزان لبهای نمک پروردهٔ
جون نوایی میکنی عصمت جو بلبل گوییا   باز در قلب خزان باد بهار آوردهٔ

ای جشم سیاه تو در فتنه گشاده   ابروی تو بر چهرهٔ مه داغ نهاده
گرد لب لعل تو دل سوختهٔ من   جون خطت کبابی بنمکزار فتاده
هر صبح بکوی تو سلام آمده خورشید   وز دور تماشای رخت دست نداده
رحم آر برین دل که جو پروانه همه عمر   در آتش غم سوخته و لب نگشاده
صد بار بکوی تو دوان آمده جون اشک   عصمت بسر و پیش تو یک دم بستاده

دی برآشفته جشم و خواب زده   آمدی بر سرم شتاب زدهٔ
خوی چکان روی همچو برگ گلت   آتش اندر گل و گلاب زده
روی خوب تو در جهان سوزی   خیمه بالای آفتاب زده
در شکرخنده لعل نوشینت   نمکی بر دل کباب زده

علم ملک برافراز که بر چند حسن — در صف لاله رخان کوس تجمل زده
کردهٔ بستهٔ هر مو دل سودا زده — تا گره در شکن زلف چو سنبل زده
ای دل از مهر سگانش بجفا روی متاب — کاندران حلقه بسی لاف تحمل زده
عصمت از فقر شکایت مکن امروز چو تو — نوبت ملک بر ایوان توکل زده

مصورا ز لت حسن بی کران داده — پری بروی تو کرده نگاه و جان داده
نشان آب خضر هر که جسته از خوبان — همه زد و ر بلعل لبت نشان داده
بغمزه چشم سیاه تو هر کرا کشته — بخنده لعل تو اش عمر جاودان داده
هزار و زار مرا بر در تو تیغ اجل — بکشته و بسگان تو استخوان داده
گهی که خلد بپاکان رسیده عصمت را — قضا مقام برین خاک آستان داده

ای دهانت خنده ها بر غنچهٔ خندان زده — حسرت روی تو گل را خار در دامان زده
چشم خونریز تو هر تیری که بر دل کرده راست — تا رسیده از جگر بگذشته و در جان زده
سبزهٔ سیراب خطت گرد روی پر خوی آب — سنبل تر بر کنار لاله باران زده
تا رخ مه پیکران آراسته اردوی حسن — روی خوبت خیمه بالای مه تابان زده
هر کجا از غمزه تیری شکسته در دلی — عصمت بی خان و مانرا در جگر پیکان زده

ای لبت شهر پر شکر کرده — لعل را داغ بر جگر کرده
خط سبزت بگرد چشمهٔ نوش — سر ز آب حیات بر کرده

لب لعلت برای راحت روح — قند را با گلاب تر کرده
رفته از دیده در جگر تیرت — وز ره دل ز جان گذر کرده
خم و پیچ خط تو عصمت را — داغ دیرینه تازه تر کرده

بکش ز ابرو و مژگان و چشم و غمزه سپاه — که آفتاب و شان چاکرند و حسن تو شاه
اگر بدید ز نقاب افکنی بتان گویند — چه قامتست و چه رو لا اله الا الله
بدین کرشمه و ناز ار بجلوه بخرامی — هزار عذر بود بت پرست را ز گناه
برای پیش تو مردن بسی دل افکارند — نهاده جان بکف و منتظر بهر سر راه
کفن درانده و مجنون ز خاک برخیزد — اگر بکشتهٔ دیرینه بگذری گه گاه
چو نه درست شود ماه نو نبیند کس — ترا دو ماه نو از مشک بر صحیفهٔ ماه
خیال ابرو و سودای خال مشکینت — نشاند عصمت دیوانه را بروز سیاه

ای که قبای عنبرین در بر ماه کرده — مردم دیده از آن جامه سیاه کرده
رفته چو تیغ حسرتم هر مژهٔ تو در جگر — جانب آفتاب اگر تیز نگاه کرده
دیدهٔ خون گرفته بر لعل تو سرخ کرده ام — تا بهلاک جان من چشم سیاه کرده
در دل و سینه و جگر درد تو خانه گیر شد — کز سر ناوک مژه در همه راه کرده
چون نگاه عاشقی سوخت هزار دل غمش — عصمت خسته غیر ازین تو چه گناه کرده

گر برحمت دل آزردهٔ ما جویی به — لوح فکر از رقم کینهٔ ما شویی به

نیکی خویش به بین در بدی ما منگر	گر تو مانند بجهان نام بنیکویی به
گرچه با اهل نظر هرچه کنی حکم تراست	لیک با معتقدان شیوهٔ دلجویی به
طوطیان چمن بزم تو در مجلس خاص	گر کنند از طرف بنده نکوگویی به
چون کشند اهل حسد تیغ جفا بر عصمت	خلق دانند که تو در طرف اویی به

فتنهٔ پنهان آن چشم سیاه	ریخت خون عشق بازان بی گناه
تاب انوار جمالت می زند	آتش اندر خرمن خورشید و ماه
حلقهٔ رویت چه روشن دل شکست	کافتابی چون تو دارد در پناه
ای بدور حسن خورشید رخت	قصهٔ یوسف فرو رفته بچاه
لاله و ریحان دمد تا روز حشر	گر فتد عکس رخت بر خاک راه
لعل میگونت چه باشد گر کند	یاد مهجوران بخواری گاه گاه
از سرشک لعل من خاک درت	جز گل رنگین نروید گیاه
هردم افغانیست عصمت را زهجر	آه اگر وصلت بکف ناید زآه

ای ز سودایت همه پیکران مجنون شده	وی ز لعلت خوب رویان را جگرها خون شده
مست گشته از تماشایت که صبح آفتاب	زان همی افتد بهر سو رخ بخون گلگون شده
یک عنایت کن دمی مخرام چون تیغم زنی	تا ببینیم زیر پایت پیرهن پرخون شده
رو ببستان تا ببینی زارزوی لعل خویش	صد دل خون بسته از هر شاخ گل بیرون شده
هر جبین بر خاک پایت سوده و زشرم رخت	بامداران زرد رویی باز برگردون شده

حلقه در گوش کشتهای خم ابروی تست	هر سیه چشمی که بینی بیدل و مجنون شده
ماه من بگذر به بزم گلرخان تا بنگری	جمله را دیوانهٔ آن حسن روزافزون شده
وقت خنده چون ز درج در گشاده قفل لعل	هر طرف صد دیده بینی پر در مکنون شده
در صفات شکل موزونت چو عصمت کرده فکر	هرچه رفته بر زبان خامه اش موزون شده

آنچنان آتش پذیرفت این دل محزون ازو	کش بتیغ از زدم و بیرون نیامد خون ازو
روز شادی را زشام غم سیاهی داد دل	بس که دود غم برآمد جانب گردون ازو
گرچه صد جا دل ز تیر انداز هجران رخنه شد	میرم آن ساعت که درد و غم رود بیرون ازو
من نه تنها بر سر کویش سگ دیوانه ام	حسن اگر اینست گردد عالمی مجنون ازو
جان و دل عصمت بهجران داد و مرد از فکر آن	تا چه خواهد بعد ازین آن حسن روزافزون ازو

صد نوبتم کشت و نشد میل پشیمانی درو	هر کو مسلمان گویدش نبود مسلمانی درو
میرم بکویش کاندرو گردی بجانی می خرند	شهری کجا یابم دگر زین گونه ارزانی درو
دل کشور شاهی و آن سلطان کشنده چون کنم	گز درد پنهان کرده ام بسیار ویرانی درو
تن در جدایی خاک شد جان چون گدایی منتظر	کان خسرو خوبان کند تاراج سلطانی درو
در آتش هجران چرا سوزم کنون کاندر برم	ماندست یکدل وز غمش صد داغ پنهانی درو
اکنون که دل از لاغری موری شد از بار غمش	کی جای گیر آید دگر ملک سلیمانی درو
نمود در روی و عاقبت تیغی بعصمت راند و گفت	چون عید کردی خوش بود زین گونه قربانی درو

زبسیاری که من سوز و دل افکار منی تو
بجان تو که بیزارم زجان خویشتن بی تو

زگلگشت چمن گفتم هوای خوش کنم دل را
پر از آتش نمود از گل همه صحن چمن بی تو

بیک دیدن همان بهتر که جان در پایت افشانم
چو میدانم که یکساعت نخواهم زیستن بی تو

زدرد انگیزی هجران جان آزرده شد جانم
که دیگر در تن خاکی نمی سازد وطن بی تو

عصمت بلبستان میرود تا چون تو بیند روی گل
برآرد از جگر آه و دراند پیرهن بی تو

قصد جان داری و مقصود دل اینست که تو
بکشی زارم و امید چنین است که تو

بزیارت بسر خاک من آیی هر روز
که مرا تا زکیٔ عمر همین است که تو

گه گه از ناز خرامی بسر کشتهٔ خویش
گرچه از بخت من این نکته یقین است که تو

از شکرخندهٔ شیرین اگرم جان بخشی
چشم خونخوار تو بگرفته کمین است که تو

خون عصمت بخوری و نه توی قاصد آن
که اجل نیز چنین بر سر کین است که تو

وجودم شد عدم ناگفته رمزی از دهان او
خیالی شد تنم ناکرده فکری از میان او

بزاری و دعا خواهم هلاک خویش اگر دانم
که باشد از وجود من ملال پاسبان او

بجان او که از مدح دو عالم دوستتر دارم
رقیب او که گرم دشنام گوید از زبان او

زخاکم بوی جان آید پس از مردن اگر روزی
برو گردی فرو ریزد زخاک آستان او

جراحت نامهٔ دل گر تو روزی در خیال آری
سراسر قصهٔ درد تو باشد داستان او

یقین دارم که بر عصمت جهانی را درون سوزد
اگر ظاهر شود یک نکته از درد نهان او

تا با خودی بجانب اهل صفا مرو
از قلب ناگداخته سوی کیمیا مرو

در شاه راه عشق بهستی منه قدم
بیگانه وار در حرم کبریا مرو

زهر بلا نخورده مجوی انگبین وصل
فانی نگشته جانب ملک بقا مرو

عاشق نهٔ بکوی حقیقت مپرس راه
بیمار نیستی سوی دار الشفا مرو

عصمت بناز و نعمت دنیا مبند دل
گر مرغ زیرکی سوی دام بلا مرو

ای برده عارضت ز مه آسمان گرو
نخل قدت ستاده ز سرو روان گرو

صوفی بدور نرگس مست تو کرده است
سجاده در بهای می ارغوان گرو

ساقی کجاست یار سبک روح تا کنم
تسبیح و خرقه از پی رطل گران گرو

شکرست تا بجانب میخانه می رود
خرقه بیمن همت پیر مغان گرو

عصمت بیار جان که بمفلس نمی دهند
مردم متاع تا بنود درمیان گرو

عشق دردیست که جز صبر دوا نیست درو
دل مقامیست که جز رنج و بلا نیست درو

گرچه در شهر جگرسوختگان خانه بسیست
لیک معمورتر از کوی رضا نیست درو

حسن باغیست که هر گل که ازو روی نمود
گر چو جان تازه بود بوی وفا نیست درو

هر پری چهره که در ملک دلی راه نیافت
گر همه حور بهشتست صفا نیست درو

ای که بر اهل دلت منصب شاهیست مکن
تکیه بر دولت خوبی که بقا نیست درو

ملک خوبیت مسلم ز نیاز دل ماست
برکت نیست بشهری که گدا نیست درو

عصمت از توبه بپرهیز که عشاق دوشست
کا بجه جز مستی و رندیست روا نیست درو

غمزهٔ زان چشم و شهری خسته و بیمار ازو / خندهٔ زان لعل و چندین دیده گوهربار ازو
عمرم از بهر تماشای تو می‌آمد بکار / تا جدایی در میان آمد شدم بیزار ازو
عذر گو که بتشریف خیالی دیده را / کامد از هجر تو چندین گریه‌های زار ازو
همچو من زین خون که بر یاد تو از دل میخورم / ابچنان مستم که هرگز نیستم هشیار ازو
از سجود این درم کو دین و دنیا رو بباد / گر گناه اینست نتوان کردن استغفار ازو
گر بستان خون فشاند دیده بر یاد رخت / پر گل سیراب گردد عرصهٔ گلزار ازو
یکزمان بر خاک عصمت شاد بخرام ای نسیم / گه گه ار یاد آرد آن طبع فرامش کار ازو

مست نازم من که نو شد فتنه را بنیاد ازو / رو بجان آورد و شهری دل بغارت داد ازو
غمزه خون می‌ریزد و رخسارش آتش میزند / دیده رو می‌بیند و دل میکند فریاد ازو
نقش می‌بستم خیال خیل مژگانش بچشم / کافرستان شد بناگاه این خیال آباد ازو
دی بقصد خون ما می‌بست در ابرو گره / تا لبش در خنده نامد این گره نگشاد ازو
حلقهٔ بگشاد و خلق در بلا افتاد باز / زلف مشکینش که سرها میرود بر باد ازو
زنده گردد باز و آرد جان شیرین در نظر / گر نسیمی بگذرد بر تربت فرهاد ازو
گه گه ای بدخو بدشنامی ز عصمت یاد کن / چون بپوساند کمین دیگر که آرد یاد ازو

ای لعل آتشینت هر خندهٔ بلایی / هر غمزهٔ ز چشمت تاراج مبتلایی
بیمار آرزو را در کوی خویشتن کش / باری اگر بمیرد باخود برد وفایی

میسوزم و ازین ترس آهم نمی‌براید / کین آتش نهانی سر برزند ز جایی
تا روز مردن ای غم زین خسته رو مگردان / غیر از تو چون ندارد در عالم آشنایی
از حال درد عصمت هیچ آگهی نداری / سلطان چه باک دارد گر جان دهد گدایی

بر آوردی خط و دل را بسودا رهنمون کردی / بزنجیر بلا بازش گرفتار جنون کردی
برون ای از دل سنگ و قدم در جان شیرین نه / مرا چون مردم چشم وطن در موج خون کردی
چو چشمت تیغ برگیرد چه داری باس از کشتن / بخونریزی چو روز اولین خود رهنمون کردی
ز بخت بد بفریادم که تاراج سگان باز / چو در خاطر درون آمد مرا از دل بدون کردی
خیال رنگ رخسارش در آتش سوخت عصمت را / تو باری ای دل گمره نمیدانم که چون کردی

مرا ای غم گرم کردی که رسوای جهان کردی / حکایتهای دردم را سرود هر زبان کردی
بکرد دعوی دردمن خطا پنداشتی کاول / چشاندی زهر هجران و بهر کم امتحان کردی
تن فرسوده را اول بهجران سوختی وانگه / بجان خام سوز من اجل را میهمان کردی
جگر مستان محنت را کباب گرم می‌باید / که لختی از جگر کندی و در آتش نهان کردی
چو از مهر رخش عصمت فزون شد روز بازار / چراغم عزیز خود بهر سود از زیان کردی

اگر دل ترک ملک دین نکردی / بران در خاک را بالین نکردی
ز تلخی غمش کی بردمی جان / لبش گر خندهٔ شیرین نکردی
رقیبم کی دعا کردی بمردن / گر او در زیر لب آمین نکردی

بگاه خنده کردیدی لب خویش   گره در ابروی پرچین نکردی
ز حال عصمت اراکه شدی یار   بمجروحان جفا چندین نکردی

بر خندهٔ که بر جگر ریش میزنی   بر ریش دشمنی نمکی میپراکنی
حسنت نکرد جلوه ز مهر سیه دلان   کی در میان دود دهد شمع روشنی
تا در حریم دل نشستی بدوستی   شد مهر دوستان متبدل بدشمنی
تا یار مایل نظر پاک ما نشد   ظاهر نکرد خاصیت پاک دامنی
گر مهر دیگران همه بیرون شد از دلم   منت خدایرا که تو در خاطر منی
عصمت ز مهر روی تو دل بر نمی کند   پروانه وارش ار تو باتش در افکنی

ای اشک خونین راز دل با دیده پیدا میکنی   با خود به پیش مردم این گونه رسوا میکنی
ای دیده تا دیدی رخش بی رحمی بر جان و دل   کاتشان بیمسوزند و تو خوش خوش تماشا میکنی
ای دل بان چشم سیه جان میدهی ای وای تو   گر مفلسی با کجا فردا نه سودا میکنی
ای درد پنهان گر نه در بند خون من چرا   که داغ بر دل می نهی که در جگر جا میکنی
ای بی نشیمان غمزه را تعلیم جادویی مده   تا کی بهانه خلق را مجنون و شیدا میکنی
ما را که کشتی از فراق اکنونت آگاهی شود   گر دیگری با تو رسد اینها که با ما میکنی

عصمت اگر میری ز غم جان از لب جانان طلب
پیش جنان روحی چرا یاد مسیحا میکنی

سکبت دما دعینی وجرت من الوادی   وکفی به شهیدا بجراحت الفوادی
ره جادویی بستی چو زغمزه چشم بستی   در فتنها کشادی چو بخنده لب کشادی
ملأ الفواد نارا و بدالعلیل حتی   حرقت عظام جسمی و طلعت کالرماد
چو بپای گل نشینی دم حسرتی برآور   که گل مراد روید ز نسیم نامرادی
بک عصمتی و حزنی بک عزتی و فخری   بکجا روم ز بهشت که تو قبلهٔ مرادی

ز بی دردی بفریادم فغان از درد بی دردی   صبا از گلشن وردش نصیب دل چه آوردی
تو در هر گوشه از نقد امانت گنجها داری   چرا سرگشته و حیران بهر ویرانه میگردی
بپرهیز از خراش سینهٔ ریش جگرخواران   که آزار دل مردان بود آیین نامردی
چو سیم از لب لعل بتان کامی نشد حاصل   بدل صد گفت و گو دارم که چندین خون چرا خوردی
بمهر همرهان برباد دادی عمر تا عصمت   پشیمانی چه سود اکنون چو در اول خطا کردی

من پاک می بازم نظر بیزارم از تر دامنی   ای دل درین ره پاک رو گر صاحب اسراری
آیینهٔ یار است دل در تیره کی نگذارمش   تا صاف نبود آسمان خورشید ندهد روشنی
در عشق بازی هر کرا امید بر کام دلست   آن دوستیها عاقبت گردد بدل با دشمنی
شبهای وصل ای بخت بد در خواب نومیدی مرو   کان شب بپایان میرسد گر چشم بر هم میزنی
عصمت چو صبح محشر از نور تجلی دم زند   خوش خوش بدو رخ رو که تو خاکستر گلخنی

اگر زلف تو مشک افشان نبودی   هزارم رخنه در ایمان نبودی

خطت گر جان ببخشیدی شب و روز	مقیم چشمهٔ حیوان نبودی
که دانستی بعالم قیمت وصل	اگر اندیشهٔ هجران نبودی
دل و جان سوختندی ز آتش هجر	غمت گر همدم انسان نبودی
اگر عصمت نبودی کشتهٔ عشق	چنین مجروح و سرگردان نبودی

اگر چشمت بلای جان نبودی	بزاری مردنم آسان نبودی
بمردن کردمی درمان دردت	اگر این درد بی درمان نبودی
غمت را گر وطن در جان نبودی	خیالت را بمنت دادمی جان
بمیل آتشین برکندمی چشم	اگر در روی تو حیران نبودی
دمی عصمت نیاسودی بعالم	اگر اندیشهٔ قربان نبودی

چو ای چشم خون افشان نظر در روی او کردی	در آتش سوختی دل را و خود در آب رو کردی
همی گفتی که چون بینی خطش دیوانه خواهی شد	کنون بنش آمد آن روزی که عمری آرزو کردی
بدور رویش ای کلک قضا تا نقش بستی خط	بنفشه بر سمن سودی و گل را مشکبو کردی
چو پرسیدی که حالت چیست از شومی آن مردم	نکو کردی که زین دردم بیک پرسش نکو کردی
بپیش میهمان غم کباب دل مکش عصمت	که او را بیش ازین نذر سگان کوی او کردی

ای که بغمزه میکنی قصد شکار دیگری	غمزه هلاک ما مکن میل نگار دیگری
جان هزار پاره را پیش سگ تو چون کشم	وه که بدست همتم نیست نثار دیگری

کش

گشت چمن چه میروی بر دل گرم ما نگر	گلخن آتشناست به از باغ و بهار دیگری
ای بهزار مرتبه ز آب حیوة پاک تر	حیف بود که بگذرد بر تو غبار دیگری
عصمت خسته هر کجا ناله کند ز سوز دل	کی بدرون اثر کند نالهٔ زار دیگری

یار اگر قدر نظربازی ما دانستی	صحبت مردم بیگانه خطا دانستی
اگر از نکهت گلزار وفا بردی بوی	باغ فردوس کم از برگ گیا دانستی
دست رد بر سر ارباب ارادت نزدی	اگر آن سنگدل آیین وفا دانستی
گر شدی روزی کوته نظران منصب عشق	هر خسی خاصیت شیوهٔ ما دانستی
هر گدایی دم ارشاد زدی چون عصمت	جغد اگر پرورش پر هما دانستی

عشق و درویشی و جور یار و درد بی زری	این همه داریم و تنهایی و غربت بر سری
با تو چون لاف خریداری زنم زان رو که هست	هر طرف خورشید رخساری ترا صد مشتری
با سگ کویت برین در سر بسر کردیم دوش	یا قسم از آستانت دولت هر دو سری
عشق میداند ز روی زرد و اشک گرم ما	قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری
گرم شد بازار و از هر سو دکان آراستند	زرد رویی میکشد عصمت ز درد بی زری

اگر دل ریش ازین غم را چنین دشوار دانستی	کشیدی رنج و تدبیر فراق یار دانستی
یکی از زلف او چندین گره در کارم افتادی	گر او خاصیت بخت پریشان کار دانستی
یقین دانم که ننهادی دگر داغ جفا بر دل	اگر دل را بدینسان خسته و افگار دانستی

زداروخانهٔ وصلش صبا صد مرهم آوردی / طبیب من اگر درد دل بیمار دانستی
برآوردی ز جان دایم دم آوارهٔ چون عصمت / ز ستر حسن او گر منکر دیدار دانستی

چه جرم رفت که از حال ما نمی پرسی / تو شاهی از غم و درد گدا نمی پرسی
همیشه شیوهٔ جور و جفا وظیفهٔ تست / چرا یکی خبری از وفا نمی پرسی
میان دیده و دل خون همی رود یکدم / نمی نشینی و این ماجرا نمی پرسی
ولا ز درد محبت چه ذوق یافتهٔ / که سوختی و نشان دوا نمی پرسی
گذشت موسم آلوده دامنی عصمت / چرا نشانهٔ اهل صفا نمی پرسی

ای ماه نوا ز نعل سمند تو نشانی / سرگشتهٔ مهرت چو من خسته جهانی
سررشتهٔ مقصود چو بر بسته بمو نیست / برخیز و کناری طلب از موی میانی
جان در قدم اشک روانست و ندارد / آن بخت که بوسد قدم سرو روانی
ای برگ گل از حسن دو سه روزه چه نازی / کاندر پی هر فصل بهارست خزانی

عصمت بجمال تو که دارد نظر پاک
گر در حق او بنجه انداست کمانی

زلف را بر عارض گلگون پریشان میکنی / گاه دل میسوزی و گه غارت جان میکنی
ناوک مژگان پیاپی میزنی بر سینه ام / تا بکی بر صید لاغر تیر باران میکنی
پادشاه عالم حسنی و ملک دل تراست / با اسیران هرچه دل میخواهدت آن میکنی

ای دل ار با غمزهٔ جانان سر کین نیستت / ناوک او را چرا در سینه پنهان میکنی
تیرها کاندر دل عصمت ز مهر غیر هست / جمله را از کاوکاو غم ویران میکنی

تیر بر جان من بیدل شیدا چه زنی / زان بیندیش که پیوسته تو در جان منی
گر سمن شکل تو بیند بگلستان هر روز / تا قیامت نزند لاف ز نازک بدنی
دهنت چون ز شکرخنده بگفت آید / در دو عالم فکند شور بشیرین سخنی
بر تو ای باد حرامست غبار قدمش / گر رخش بینی و در برگ گل آتش بزنی
عصمت امروز بر آن باش که گر دست دهد / رخت هستی همه از صومعه بیرون فکنی

گر خاک راه سرو زمرد قبا شوی / در دیده های اهل نظر توتیا شوی
دانی که زخم غمزهٔ او را چه لذتست / گر همچو من نشانهٔ تیر بلا شوی
گر سالها ز فخر زنی طعنه بر ملوک / چون در طریق عشق درایی گدا شوی
ای باد از آن بسوی تو جان میدهم که تو / روز اجل بخاک منش رهنما شوی
عصمت نرنجد ار تو نداری سر وفا / عمری غریب نیست اگر بی وفا شوی

رخ گلگون بر سیمین لب شکرشکن داری / گل اندر غنچه و سرو سهی در پیرهن داری
مرا از رنگ رخسار تو دیده پر گل سرخست / بسوی گل خرام ار میل گلگشت چمن داری
ضرورت شد کنون جان باختن با چشم بیمارت / چه دانستم که تو چندین بلا با خویشتن داری
چو لاف از مهر بدخویان مه رو میزنی ای دل / بباید سوختن پیوسته گر جان در بدن داری

همیشه عصمت از بیم رقیبان ننگری سویش   پری چون با تو همدم شد جدا کی از من داری

من اگر قسمت غمهای تو نشناختمی   خانه کی بر سر بازار بلا ساختمی
دخل امید کرم در خور همت بودی   سر دو عالم بتماشای تو در باختمی
جرعهٔ گر زمی وصل جشیدی دل من   کشور تو به زبنیاد بر انداختمی
انچه دل کرد بجان من از ده زنجیر   در همهٔ عمر باو کاش نپرداختمی
گرد کویت جو سکان زار نماندی عصمت   اگرش باز بدیدار تو بنواختمی

گر ای غم بی گناه از من نداری میل بیزاری   جرا دور از جهان رویی جنینم زنده بیداری
نوید کشتنم دادی و مردم زانتظار آن   جه باشد گر زنی تیغ و وفای وعدهٔ بنداری
دلم کز گریه خون کردی جه مرهم میکنی بازش   که این غمخانهٔ ویران نمی ارزد بمعماری
بجا شد انکه شبرنگت بجولان امدی هر سو   که تا در دیدهٔ بختم کشیدی کحل بیداری
جو عصمت کشور دلرا بتاراج جدایی ده   بملک اتش بزن جون گشت ختم مملکت داری

به بی دردی گرفتارم گدایی میکنم دردی   مگر بر راه نومیدی نصیبی یابم از مردی
اگر خضر از سر مستی جشیدی شربت وصلش   بکام آرزو هرگز کی اب زندگی خوردی
اگر رضوان بچشم مهر دیدی سرو بالایش   بجای در روضه طوبی را باب باز پروردی
تنم را ای نسیم درد بر راه هلاک افکن   مبادا اگر من خاکی نشیند بر رهش گردی
من از نامردن خود دور از و راحت همین دارم   که از یاد رخش هردم زیادت میشود دردی

جه خوش بودی گر از تیغش بیفکندی اجل دورم   کنون عید امدی اول مرا قربان خود کردی
بیاد لعل او هر خون که رفت از دیدهٔ عصمت   سزد گز خاک کوی زمر گردی دمد وردی

ای لبت چشمهٔ حیوان کسی   غمزه ات غارت ایمان کسی
مزن ای غنجهٔ خندان کسی   نمکی بر دل بریان کسی
ای زسر تا بقدم جان کسی   جان کشم پیش تو جانان کسی
خسروان منتظر وبی سر و پای   بنشسته اند بدر پرده سرای
همچو خرشید زخرگه بدرای   رخ بارباب ارادت بنمای
زلف جون جتر سیه باز کشای   ای بدین قاعده سلطان کسی
ای زلعلت نمکی بر دل ریش   دیده رانعش تو دایم در پیش
مردم از نرگس غارتگر خویش   بستان مژهٔ جون سر نیش
ریش کردی جو دلم صد جان بیش   بیش ازین ریش مکن جان کسی
دارد ان غمزه بجانم جدلی   گز دهان تو جشیدم عسلی
مدهش بیش بخونم عملی   ای که در حسن نداری بدلی
خانهٔ دیده زدیم اب ولی   تو کی آیی بمهمان کسی
تا گلی در جمن دل جو تو رست   نقش غیر تو دل از دیده بشست
از ازل با تو مرا عهد درست   عاشقت هست جو عصمت ز نخست
صد سخن دان جو حسن بندهٔ تست   ای تو محبوب سخن دان کسی

بازآمدی و آتشی ز دیده در جانم زدی
گفتم ننالم بر جگر از غمزه پنهانم زدی

در بند پنهان گشتنم بودی نمیدانم جرا
دل اشکارا خون شد از تیری که پنهانم زدی

من خود براری در فراق بلبل صفت میسوختم
خاصه گزان روی جو گل آتش در افغانم زدی

اندم که بکشادی قبا بکشاد بند از کار دل
هر که کمر بستی گره در رشتهٔ جانم زدی

انی دران رو دیده و شد عصمت دران رو سنجم
این جمله شمشیر جفا از لذت انم زدی

ای خط تو بر برگ گل از مشک خیالی
ابروی تو از غالیه بر ماه هلالی

زلف تو که مجموعهٔ دلهاست جبا شد
گر دست دران حلقه زند شیفته حالی

مرغ دل ما صید کن امروز که داری
از غالیه بر فرش گل دانهٔ خالی

ما بر لب دریای امل تشنه بمردیم
کو بخت که گوید خبر از آب زلالی

عصمت اگرت روشنی دیده تمناست
جون ذره طلب صحبت خورشید جمالی

ان به که گر ز عمر نکردیم حاصلی
میریم در محبت شیرین شمایلی

اهل نظر ز خاک رهش توتیا کنند
خاکی که او نشان دهد از کوی مقبلی

بیچاره دل غریق شد اندر محیط عشق
کو دولتش که باز رساند بساحلی

در عشق اگر ز دست نرفتی زمام عقل
هرگز اسیر غم نشدی هیچ عاقلی

عصمت امید هست که دست خیال یار
در گردن مراد تو گردد حمایلی

یا رب جه بودی گر تنم نه ذرهٔ بودی دلی
تا لذت جان یافتی از دست جون تو قاتلی

جون جان دهم خاک مرا ای باد هر سو ببر
باشد که انجا ناگهان افتد گذار مقبلی

یاران بت محمل نشین اهنگ رفتن میکنید
واندر رکاب او روان صد جوی خون از هر دلی

ای کاش کردی ساربان تا یک سگ خود هم تنم
تا من بمژگان رفتمی خار و خس از هر منزلی

عصمت بران در خاک شو باشد که بوسی دامنش
جون دور ازان رو نیست از عمر گرامی حاصلی

ز دل مپرس خبر تا بملک جان نرسی
که تا نشان نکنی گم به بی نشان نرسی

بهر مقام که باشی ز راه روی متاب
که تا اسیر مکانی بلا مکان نرسی

بعشق خوکن و وارستی از فنا و بقا
که بی وسیله بمحبوب جاودان نرسی

جهان و جان همه هیجست تا از و دوری
ز باغ برنخوری تا بباغبان نرسی

حکایت غم عشق از درون عصمت پرس
تو پای بستهٔ عقلی بکنه ان نرسی

ای باغ بهشت از چمن کوی تو وردی
خورشید بدوران رخت بیهده گردی

جان همه ان باد که نزد من بیمار
می اورد از خاک سر کوی تو وردی

دریوزهٔ دلها کن اگر طالب اوئی
باشد که بجایی رسی از همت مردی

تاریک ضمیری که نبیند ز تو نوری
مجروح دلی که ندارد ز تو دردی

عصمت گر ازین پیش شدی سوی خرابات
بر بیهده جندین غم ناموس نخوردی

سهده

قدحی بیار ساقی ز شراب ان جهانی	بجو روح تازه کردم ز ملولی و گرانی
نه میی که گر ز جامش بمراد جرعه نوشی	همه عمر اسیر مانی بخمار و ناتوانی
ز میی که نیم جرعه بدهان هر که ریزی	بدو کون راز گوید بزبان بی زبانی
تو چه صورت بدیعی که حقیقت جمالت	به بیان نمی بیاید ز لطافت معانی
تو چه ساقی که دایم می و ساغر از تو مستند	که بهوش ماند اندم که پیاله برفشانی
چه عجب اگر چو عصمت بدو کون سرخوش اید	دل هر که جرعه نوشد ز شراب جاودانی

کنون که شاهد گل راست وقت جلوه گری	بگوش تا برفیقی پیاله بخوری
صبوح بلبل این رمز با قدح مسکیت	دریغ عمر که برباد شد به بی خبری
چو دل فتاد چوگان زلف مه رویان	دریغ باشد اگر گوی عنبری نبری
چو لاله کوش که در صحن بوستان هر روز	پیالهٔ بکف آری و جامهٔ بدری
بجای فاتحه سنگی نثار عصمت کن	گهی که بر سر خاکش بناز برگذری

یاقوت تر ستان لب خندان که تو داری	تنگ شکران لعل سخن دان که تو داری
خوبان همه ای سرو گل اندام ندارند	در شیوهٔ نازک بدنی ان که تو داری
گو یوسف مصری که نمک وام گرفتی	از لطف شکر خندهٔ پنهان که تو داری
مردم شب هجران تو زین شوق که خورشید	سر بر زند از کوی گریبان که تو داری
دارد هوس انکه شود خاک تو عصمت	بر رهگذر سرو خرامان که تو داری

خاطر افگار دارم ز تیر غمزهٔ سیمین بری	مست نازی غارت انگیزی بلایی کافری
از فروغ رنگ رویش اتشی در هر دلی	وز خمار چشم مستش فتنهٔ در هر سری
از تن خاکی روای جان کهن بیگانه وار	کین زمان دل زندگی دارد ز جانی دیگری
مهر او تا در دل ازرده پنهان کرده‌ایم	اتشی پوشیده میداریم در خاکستری
در صف اهل نظر عصمت نیابد ننگ نام	تا برسوایی نشد مشهور در هر کشوری

خوب رویی که نشد همدم صاحب نظری	گر فرشتست ندارد ز حقیقت خبری
اهل تحقیق بر انند که بر نتوان خورد	از درختی که کند سایه بباغ دگری
پاره پاره است دل ریش من از غیرت ان	که نشانیست ز پیکان تو بر هر جگری
پیش مهمان خیالت چه شود گر نفسی	از کباب دل صد پاره کشم ماحضری
هیچکس پا بسر کوی محبت ننهاد	که ز مقصود بر ویش نگشادند دری
کشتی عمر بدریای غم انداخته‌ایم	یا بمیریم در و یا بکف اید گهری
عصمت از دوست مکن ناله که ناگه باشد	که بود اه جگر سوختگان را اثری

بشنو پیش که نالم ز جور رستم تنی	بغمزه عربده جویی بخنده صف شکنی
ز هیچ خرده شناسی خبر نمی شنوم	که زو خلاص میسر شود بهیچ فنی
مگر نهال گلستان جنت است قدش	که این درخت نروید ز خاک هر چمنی
کسی که او بشکرخنده جان تواند برد	جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی
رقیب معتکف کوی یار شد عصمت	دریغ ملک سلیمان بدست اهرمنی

ای مژده داده دل را از لب بجان دراری / سرو از قد تو دارد منشور جانسپاری
هر کو رخ تو بیند داند که میتوان دید / صد کعبهٔ حقیقت زین قبلهٔ مجازی
یکبار کی ز آتش خالص بر آی ای دل / این قلب پاره وارا تا چند می‌گدازی
با صیقل محبت بزدای پاره پاره / آیینهٔ درون را از زنگ بی‌نمازی
گر طالب وصالی رو میل کن بپاکی / یکسن منزلت نیابی الا بپاکبازی
گر کمتری چو عصمت راه قبول باید / نقصان کجا پذیرد در ملک بی‌نیازی

لبی چون پارهٔ قند و قدی چون نیشکر داری / ولی از خندهٔ شیرین حلاوت بیشتر داری
ز گریه بر سواد دیده از خون لاله میکارم / بگون سرو روان بسیار ازین سو رهگذر داری
ز کلکت گر نیرزیدم به پیغامی همینم بس / که گه گاهی بدشنامم زبان خامه‌تر داری
دو دیده شسته ام از گریه و آنگه دیده ام روی دوست / چو خورشید این همه نور از صفای آن نظر داری
ز مردم راز پنهان میکنی عصمت که از تیرش / جراحت بر دل پرخون و پیکان در جگر داری

بر اوج خوبی بتی از آن گاه بدیدار آمدی / کاش آفتاب عمر من بالای دیوار آمدی
سوز تو دارم در جگر و ز دیده در خون غرقه‌ام / گر در نهان بنشستی کی گریه بسیار آمدی
گرم همانست ای پری گر خنده داری کاشکی / زان غمزه صد تیر بلا بر جان افکار آمدی
از بدگمانی حاصلم یک شربت دیدار تست / ورنی درین زاری مرا امروز چه دشوار آمدی
از دولت درد تو دل صد داغ دارد بر جگر / کاش این جراحت بیش ازین بر جان افکار آمدی
گر بوی بردی نوبهار از دامن پاک تو گل / با این همه تردامنی کی سوی گلزار آمدی

عصمت چه خوش بودی اگر از عمر مهلت خواستی / تا جان بپردی در رهش چون وقت دیدار آمدی

ای در دل هر ذره ز مهر تو صفایی / خورشید رخت رهبر هر بی‌سر و پایی
بنود عجب ار بنجری از من درویش / سلطان چه خبر دارد از احوال گدایی
نومید نه‌ایم از جگر سوختهٔ خویش / باشد که سرایت کند این درد بجایی
هر خنده ز یاقوت لبت قوت جانی / هر غمزه ز چشم سیهت تیر بلایی
دی رفت بعصمت سحری بر سر کویت / دشنام شنیدیم و بگفتیم دعایی

من فقیر کیم خستهٔ دل افگاری / شکستهٔ بکمند بلا گرفتاری
دل خراب مرا حاجت عمارت نیست / که احتیاج ندارد فلک بمعماری
کسی که آتش دوری نسوخت موسی وار / کجا بنور تجلی رسد بدیداری
چو راه عشق گزیدم تمام عشق شدم / که هر چه در نمک افتد شود نمکزاری
دگر بهیچ گل و گلشنم هوس نکند / گرم ز باغ تو در پای دل رود خاری
دلا ز دود جگر سوختی بزن نفسی / که آه سوختگان عاقبت کند کاری
سگ تو دوش بفریاد گفت عصمت را / بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری

پریشان کاکلی در سر چه داری / ربودی دل ز من دیگر چه داری
ز شکلت عالمی مستند و مدهوش / نمیدانم که در ساغر چه داری
دلم خون کردی ای جادو ندانم / ز خط سبز بر شکر چه داری

اگر گویم که خواهم زیست بی تو — حدیث مستی را باور چه داری
گدای عصمت بیسوزی دل خویش — نهان در شیب خاکستر چه داری

مرا با عاشقی بدخو تو کردی — مرا با درد هجران تو کردی
مرا از غصه سوز دل تو دادی — مرا از گریه آب رو تو کردی
بخونریزی دو جادوی کماندار — مقیم این خم ابرو تو کردی
تو بردی دل منه بر غمزه تهمت — تو کردی فتنه ای جادو تو کردی
چو عصمت سوی بیهوشی قدم زد — حدیث دیگران یکسو تو کردی

چو تو با دیگری پیوند کردی — بمرگ خود مرا خرسند کردی
چو بربستی بجادویی میان را — دل شهری بمویی بند کردی
چو لب برهم زدی عمرم قرین شد — که جانی را بجان پیوند کردی
بگریه شستی ای عصمت لبش را — ز بیهوشی نمک در قند کردی

چو دلجویی بخونم یار کردی — مرا از عمر برخوردار کردی
چو آخر صید فتراک تو شد دل — مرا از غمزه اش افگار کردی
بتسلیم وعده دادی چون نهم دل — که تو زین وعدها بسیار کردی
چو بر دل داغ مهر خود نهادی — ز هر دو عالمش بیزار کردی

گشادی لعل و عصمت را چو طوطی — بیک پاسخ شکر گفتار کردی

محو اوله تحیرته تنعنده افلاک ایی — ای ماه اگر جلوه کنان سوی من آیی
خورشید یوزنکدن خجل اولور جو دم صبح — از خانه برون آیی و رویی بنمایی
اول حسن و ملاحت که سنکا جمع بولبدر — بسکر شیوه کنی و رنگ کنی دل بربایی
وصلنکغه منیم عمر خوشم در بو سبب دین — دشوار بدست آیی و بسیار نپایی
بیر غمزه ده قلب اوق بله یار غل باغرمنی — هر بار که در کوی تو آیم بلا آیی
یوز فتنه کوزنک آفت جان غمزه بلا در — زان رو همگی فتنه و آشوب و بلایی
زار کونکلونی هجر ایلدا قان ایلدی عصمت — خوش باش هنوز ای دل سرگشته کجایی

اول پری رخ شکل عالمنی گلستان ایلدی — گل یوزی یوز گلنی خجلدین پریشان ایلدی
هر چریکا کول سپاهی کیردی تاراج ایلکا — فتنه کوزی اوق اوروب یوز غارت جان ایلدی
تیدا کیم بولدی خرامان ساچدین عنبر سحاب — یار چابک لادفی پری شکلنده حیران ایلدی
عنبرین زلفنک ایله قاشنک قاتیده کوزلری — غمزه دین هر کیمنی بیر اوق اوردی قربان ایلدی
جانیچون باش اومه کلدی مو پریشان چشم مست — عصمت اول زناردی کوردی ترک ایمان ایلدی

بیر غمزهٔ مستانه قلب باق بو سهاری — تا ناله زار از جگر خسته برآری
یوقد ختن و چین و ختا خوب لار ندا — در شیوهٔ نازک بدنی آنکه تو داری
قان یاش بله گل یوزینک ایچون لاله ایکارمن — بر خاک سر کوی تو چون ابر بهاری

حسرت بله درد و الم و غصه جفا زغای
جون زار اولیم قان بله باشمغه بتیل غیل
اوش کلدی سنک قانک ایجون خسرو خوبان

بر خاک شهیدان غمت مرجه بکاری
کای برده بسر شرط وفاداری و یاری
عصمت تو جرا دل ندهی جان سپاری

متی رایتک تجری دمع علی وجناتی
من ای صبا با تو راز درون خویش جکویم
نسبت وجهک بالورد نضرة و سرورا
وکر نه بوک کیا را بعارض تو جه نسبت
لیئن مررت خفیا علی لیلة هجر
ترحمی کن و نزد سکان خویشن افکن
زبان قاصر عصمت جکونه وصف تو کوید

کان حمرة خدیک لاح فی عبراتی
تو حال تشنه جه دانی که بر کنار فراتی
وحسن حمرته فی جوانب الصفحاتی
که هم تو راحت روحی و هم تو آب حیاتی
علمت کیف تمر و اعشیتی و غداتی
اذا رایت بحال العظام بعد وفاتی
که ما شکسته زبانیم و تو فرشته صفاتی

چو باز ای جشم خون افشان نظر در روی او کردی
همی کفتی کجون بینی خطش دیوانه خواهی شد
بدور رویش ای کلک قضا با نقش بستی خط
جو پرسیدی که حالت جیست از شادی آن مردم
به پیش میهمان غم کباب دل مکش عصمت

در آتش سوختی دل را و خود در آب رو کردی
کنون پیش آمدان روزی که عمری آرزو کردی
بنفشه بر سمن سودی و کل را مشکبو کردی
نکو کردی کزین دردم بیکه پرسش نکو کردی
که او را پیش ازین نذر سکان کوی او کردی

صبا زان کاکل مشکین اکر تاری بدست آری

همه صحن چمن کردد نسیم مشک تاتاری

بصورت نرکس مست تو و جشم دو بیمار ند
زمردم هر که کردد ناتوان کم خوش شود حالش
زکریه مردم جشمم شد از رده مکر اشکم
سیه شد جشمم از حسرت که در عشرت رقیبا نرا

ولی جشم تو از خوابست و جشم من زبیداری
مکر جشمت که خوشتر میشود در عین بیماری
ازان جشم سیاه آموخت رسم مردم آزاری
باسانی کذشت ایام و بر عصمت بدشواری

ای دل ازو دل از سک کویش طلب کن همتی
تا آید بوی بهشت آید ز کرد خاک ما
بی لبش آن به که سوزم سینه را یکبار کی
عشق تا شکست دل را رونقی پیدا نکرد
عصمت اکنون دعوی زهد و نکو نامی جه سود

تا جو او بر آستان دوست یابی عزتی
کر ز کوی او وزد بر ما نسیم رحمتی
کز کباب بی نمک نتوان کرفتن لذتی
تا صدف را نشکنی کوهر نکیرد قیمتی
جون تو در عالم ببد نامی کرفتی شهرتی

هر کسی در موسم کل رفت سوی کلشنی
آن قد نازک که هردم سرو باغ دیکرست
ذوق کل جندان ندارم با وجود روی دوست
با وجود آنکه از جان دوستر میدارمش
عصمت از روی تو نشکیبد بصد جندین جفا

ما بمانده روز و شب در حسرت سیمین تنی
در جنین موسم کی آید در کنار جون منی
بیش ازین نتوان کشیدن ننک هر تر دامنی
دوستی نبود که باشد همنشین دشمنی
زانکه نتوان بود هردم خوشه جین خرمنی

از کریبان حقایق جون بر آوردم سری
جون شدم سرخوش ز راه بیخودی کردم طواف

نوش کردم از شراب بی نیازی ساغری
هردمی در عالمی هر ساعتی در کشوری

ناگهان از دور رم آواز سرود آمد بگوش | های سوی قدسیان هر سو فگنده محشری
مست لایعقل در آن بزم آمدم دیدم ز شوق | سرخوش از جام تجلی هر طرف سیمین بری
در دل هر یک ز جام عشق بازی مستئی | بر سر هر یک ز ملک بی‌نیازی افسری
جرعهٔ زان بزم و از مستان قدسی عالمی | غمزهٔ زان خیل و از فوج ملایک لشکری
گر از آن گلشن بسوی عالم آید یک نسیم | در بنی آدم نماند هیچ روحی در بری
خاک و خون آغشته مستی در میان افتاده بود | از می هر یک برندی نوش کرده ساغری
لایح از هر چهره در هر فروغ او پرتوی | مانده در هر پرده از هر غمزهٔ او نشتری
چون نظر کردم در او از لاغری نشناختم | کان فلان بود آواره بکوی دلبری
گفتم این عالم چه جای تست کاینجا جبرئیل | گر پرد هر شعله سوزد از وجود او پری
گفت عشق پاک عاشق را درین کو میکشد | تا بغفلت ننگری با پاک در هر منظری
خاکساران را چو دیدم کاندران کو بادشاست | رو بدل کردم که بگشا بر من خاکی دری
زیر لب خندید و گفت این بارگاه عصمتست | جز من از ره اینجا ره ندارد دیگری

ز انگه بلا کاندر لب شکرشکن داری | سخن‌ها گفته دانستم که قصد خون من داری
همی با بی‌غمان از چشم و منزل میکنی در دل | تو کنج زحمتی زان رو بویرانی وطن داری
گران آب تلخ گفتاری نشاید باد لعلکاران | که از هر خندهٔ شیرین شکرها در دهن داری
مرو در گلشن و یک ره بخاک کشتگان بگذر | که در هر گوشه چون گل بسی خونین کفن داری
ز مردم چند می‌پرسی که مجنون از چه شد عصمت | از آن سرو سهی کاندر درون پیرهن داری

ز بیاری چه شود که بر سر خاک ما گذری کنی | بعنایتی چه زیان دهد که بحال ما نظری کنی
بگشا دو لعل و بخندهٔ نمکی فشان بجراحتش | نفسی که از سر کوی دل بدیار جان سفری کنی
بامید آن خوشم این نفس که تو ای طبیب شکستگان | دل خسته رو بکه آورد که تو مرهمی دگری کنی
من ناتوان که بتیغ غم شده‌ام شهید وفای تو | گل مغفرت بدمد کهی که بتربتم گذری کنی
شب غم رسید و چو عصمتم شده تیره دل زبلای آن | برخ چو خور چه شود که این شب تیره را سحری کنی

در شب تنهاییم دیده چه کار آمدی | گر نه از دود دم بدم گریهٔ زار آمدی
گر بکنار آمدی کشتی‌ام از موج خون | این همه خونم ز چشم کی بکنار آمدی
بعد وفات آمدی یار بپرسیدنم | گر بسر آدمی عمر دو بار آمدی
دل بعیشی زدی خیمه بگلزار عمر | هر که اگر زین خزان بوی بهار آمدی
هم بشمار آمدی عصمت از ارباب درد | در صف پاکان سگی گر بشمار آمدی

ای اجل تا چند مردم خانه ویران کنی | هر زمان از هجر یاری رخنه در جانی کنی
همنشینان یک بیک سوی عدم بستند بار | جهد آن بنما که ما را همره ایشان کنی
زیستن دشوار می‌بینم ز هجر دوستان | ای اجل آن به که دشوار مرا آسان کنی
از پس عمری وصال همدمی او دست داد | سعی آن منما که باز این وصل را هجران کنی
عصمت این ساعت که عهد وصل جانان باقیست | قاهری گر خویشتن را پیش او قربان کنی

زلف چوگان کرده هر جانب که تو جولان کنی / آفتاب و ماه را چون گوی سرگردان کنی

در خیال آن میانم تن چنان باریک شد / کش نیابی در ته مویی اگر پنهان کنی

دل که ماوای خیال تست تاراجش مکن / نامسلمانی چرا بتخانه را ویران کنی

گاه مردن شد جدا شد گر ز خم ناوکی / درد جان کندن برین بد روزگار آسان کنی

نیم جان داری دلا بر آتش غم خام سوز / کی دهد دست که آن خونریز را مهمان کنی

تیغ خون بر کف جدا شد گر خرامت نازنین / بر خریداران خود نرخ بلا ارزان کنی

چون ز درد تو راحت جان یافت عصمت بعد ازین / کی شود راضی که تو این درد را درمان کنی

ای کشته مرا چشم سیاه تو بمستی / نو کرده رخت مذهب خورشید پرستی

ما زندگی از بوی تو داریم نه از جان / گر جان نبود باک نباشد چو تو هستی

ناموس کهی بر تو مسلم شود ای عقل / کان شکل که بینی و چو من بت نپرستی

ما از تو نشستیم بروز سیه ای چشم / آخر تو بدین روز برای که نشستی

عصمت روش اهل نظر بر تو حرامست / کان زلف سیه دیدی و زنار نبستی

چو تیغ غمزه بخون ریز من گشاده دهی / مرا بسوزی و خاکستر بباد دهی

دلم ببوی وازنکهت کباب جگر / غذا بروح غریبان نامراد دهی

براه دیده اگر بگذری ز خاک قدم / هدیهٔ بعقبان این سواد دهی

گهی که داد شهیدان دهند در صف حشر / مرا که کشتهٔ تیغ توم چه داد دهی

کسی که عهد فرامش کند ز هم نفسان / سفینهٔ غزل عصمتش بیاد دهی

مگرت یاد نیاید که شبی یا سحری / نکنی بر سر ارباب ارادت گذری

ما غریبیم و خیالات سخن نیز غریب / افرای شاه ولایت بغریبان نظری

همه از دردی درد تو چو من بی خبرند / با من سوخته از تو که رساند خبری

سر من برده چوگان تو خواهد غلطید / آفرین روز که از خاک برارم سری

آتش دل ز من سوخته باقی نگذاشت / جز همین تودهٔ خاکستر و لخت جگری

سخنی با من بیمار بگو چون دل تنگ / جز دهان تو ندارد بعدم راهبری

گه گه از ناز بدلجویی عصمت بخرام / پیش از آن دم که نیابی ز وجودش اثری

ای رایحهٔ روح ز کوی تو نسیمی / وی وعدهٔ دیدار تو فردوس جحیمی

هر روز گدایان سر کوی وصالت / صد نوبت شاهی زده در زیر گلیمی

ما نازو نعیم چه دهی وعده که دلرا / از ناز تو خوشتر نبود هیچ نعیمی

رویی چو مه و قد چو سرو و دهن تنگ / انوار تجلی و درختی و کلیمی

مویست میان تو که در وهم نیاید / زان موی خیال و دهنت یکسر میمی

چون اشک بهر روی دویدم و ندیدم / در دور قمر چون در گوش تو یتیمی

عصمت بهمه تلخی عشرت شب و روز تست / همچون سگ دیوانه بکوی تو مقیمی

اگر در آتش دوزخ بدرد و غم قرین باشی / از آن خوشتر که با نا اهل در خلد برین باشی

مرو خندان گرت روی زمین زیر نگین آید
نعیم و ناز این گلخن بدان محنت نمی ارزد
اجل مسکنت دور زندگی خوش بگذران گفتم
ز اهل دل طلب همت که در پیرانه سر عصمت

گر ز دوران روزگارا اید که در زیر زمین باشی
که در عمری برای او دمی اندوهگین باشی
بشادی چون زندان گشت تو دایم در کمین باشی
بدرویشی و غم سازی و دایم بر همین باشی

بهر غمزه صد مبتلا می کشی
به بیگانه ضایع مکن تیر خویش

بجز من کسی را چرا می کشی
مرا کش چو تو آشنا می کشی

تو بر هر که تیغ بلا می کشی
بزاری و حسرت مرا می کشی

من آتش افتاده را همچو شمع
بزلف تو دل بست عصمت چو تو

همی سوزی از دور یا می کشی
اسیر کمند بلا می کشی

چند بنمای که از تیره دلان دور شوی
جگر خسته به پیش آر که مرهم یابی
در ره عجب منه پای که سر در بازی
گردن از حلقهٔ زنجیر سر دار متاب
خاک ره شو که همه عمر مبدل نشود
ای جهان گرچه که محبوب فریب انگیزی
عصمت ار خاک در دیر مغان روبی به

سوی خورشید برو تا همگی نور شوی
کنج ویرانه وطن ساز که معمور شوی
بادهٔ کبر مکن نوش که مخمور شوی
تا که بر خویش ظفر یابی و منصور شوی
هر کمالی که در آن کوشی و مشهور شوی
نکنم میل بسوی تو اگر حور شوی
که شوی معتکف کعبه و مغفور شوی

چه کردیم کز چشم ما می روی
به بتخانهٔ دیده مردم تویی
سوی اهل دل رو که این ره تمام
بجز راه صدق و طریق صفا
ز عصمت بیاموز اکسیر عشق

توی شمع مجلس کجا می روی
از این خانه بیرون کجا می روی
بساط نظرهاست تا می روی
بهر ره که رفتی خطا می روی
چرا در پی کیمیا می روی

همچو جان تا بدل سوخته منزل کردی
می زند موج درین چشمه ز خون آب حیوة
ببرم درد تو فردا بتر از دوزخ حشر
تا ابد بوی دل سوخته اید بمشام

خاک این غمکده با خون جگر گل کردی
تا تو آرام در آتشکدهٔ دل کردی
گر بپرسند که از عمر چه حاصل کردی
از سر تربت صیدی که تو بسمل کردی

عصمت از قتل تو بر راه ارادت هر چند
جوی خون رفت تو نظارهٔ قاتل کردی

شکر در غنچه و خورشید بر سرو روان داری
اگر چشمت بانگیز ملاحت ریخت خون من
هزار انگیز خونریزیست گرد عالم حسنت
از آن خاک قدم کردی گدایی میکند چشمم
دریغت اینچنین دایم بتلخی زیستن عصمت

بکشتن تیغ خون بر کش چو در لب قوت جان داری
خوشم کاب حیوة اندر لب شکرشکن داری
تو مست بادهٔ نازی چه پروای جهان داری
بمقصودش رسان ای باد اگر دستی بر آن داری
ز درویش میر اگر میل حیوة جاودان داری

ای سایهٔ رحمت پناه همه کس / وی خاک درت گریزگاه همه کس
ارباب گناه را چه تقصیر ز غم / چون رحمت تست عذرخواه همه کس

مائیم که کوی بیخودی منزل ماست / بیحاصلی و شکستگی حاصل ماست
دوزخ که مقربان ازو در خوفند / یک شعله ز آتش درون دل ماست

اسرار حقایق که در پردهٔ ماست / تفسیر غم خاطر آزردهٔ ماست
هر خون که در او تو بینی شهید غم تست / از ریش درون دل خون خوردهٔ ماست

گفتم که دلم گفت که خون خوردهٔ ماست / گفتم جگرم گفت که آزردهٔ ماست
گفتم که بریز خون من گفت برو / کآزاد بود کسی که پروردهٔ ماست

دیریست که عشق محرم خانهٔ ماست / غم راحت روح دل دیوانهٔ ماست
آن باده که هر دو کون ازو سرمستند / چون درنگری جرعهٔ پیمانهٔ ماست

زان باده که عشق جرعهٔ ساغر اوست / خورشید تنی ز جو پرتو جوهر ماست
تا ساقی جان پیالهٔ داد بدل / هر روز هزار فتنه در کشور ماست

عشقست که شمع معرفت روشن ازوست / پیوسته شراب عشق مردافکن ازوست
خاک ره عاشقان بخود خواهم برد / چون روز قیامت آبروی من ازوست

ای مایهٔ اصل شادمانی غم تو / خوشتر ز حیات جاودانی غم تو
از حسن تو رازیم بگوش دل من / گوید بزبان بی زبانی غم تو

ای جور تو خوشتر از جفای همه کس / دشنام تو بهتر ز دعای همه کس
با این همه زیرکی نشاید بودن / بیگانهٔ ما و آشنای همه کس

با یار موافق آشنایی خوشتر / وز همدم بیوفا جدایی خوشتر
چون سلطنت زمانه بگذاشتنی است / پیوند بملک بی نوایی خوشتر

ای آنکه ز حال دلم نیست غمت / دل نیز بجان کشیده بار ستمت
بر خاک درت فتاده نومید نیم / باشد روزی بسرم آید قدمت

ای آنکه ز مشک حلقه برخورداری / می کوش که خاطری ز خود نازاری
گل قاصد آزار دل بلبل بود / از عمر از آن نیافت برخورداری

در بر رخ غیر هیچ نگشود دلم / ورزید محبت تو تا بود دلم
گویا دمن تو بود دل را مقصود / زان هیچ نمی‌رسد بمقصود دلم

ای خاک نشین آستانت جمشید / وی نغمه سرای بزم گاهت ناهید
بر تخت بسلطنت نشین از پی آن / وقتست که بر اوج نشیند خورشید

ای صحن فلک دایرهٔ خرگاهت / خورشید بجان غلام خاک راهت
در قبضهٔ چرخ ماه نو را چوگان / تیر اجلت راست بر بدخواهت

ای چرخ سعادت آزمایی میکرد / وز خنگ تو رفتار گدایی میکرد
چوگان مهش برد ز میدان چون گوی / خورشید چو با تو خودنمایی میکرد

چون توسن شه قدم بجولان انداخت / آتش بدل سپهر گردان انداخت
پیش مه نو ز مشک چوگان آورد / خورشید چو گوی زر بمیدان انداخت

ای از تو مشام خسروی یافته بوی / در بزم تو ناهید کمین قافیه گوی
اقبال چو چوگان سعادت بتو داد / از جملهٔ سلاطین جهان بردی گوی

عشق ازل است کارپرداز دلمن / غم همنفس و محرم راز دل من
از ناز باوج عرش سایم پر خویش / گردد تو اثر کند نیاز دل من

ای لعل لبت نگینهٔ خاتم دل / زلف تو گشاد طالع درهم دل
کس محرم راز دل خیالت نبود / آزردهٔ عشق با که گوید غم دل

ماییم که صد خانه برانداخته ایم / تا خانه بکوی عاشقی ساخته ایم
از غارت حسن اگر گداییم ولیک / صد گنج بکوی عشق در باخته ایم

ما از غم دل حیات جان یافته ایم / وز درد تو عمر جاودان یافته ایم
خوش دولت ما که در پناه غم تو / از محنت روزگار امان یافته ایم

ای خاک ده تو آبروی دلمن / در دو تو همیشه آرزوی دلمن
بر راه فکنده ام کباب دل خویش / شاید سگ کوی تو ببوی دلمن

ای راحت روح و شادی جان غم تو / در کشور دل صاحب فرمان غم تو
می مردم اگر نمی‌شد اندر شب هجر / بر درد دل شکسته درمان غم تو

گر با خبری زاین و آن یاد مکن / ور عاشق صادقی ز جان یاد مکن
شادی و غم زمانه چون برگذرست / می نوش و ز محنت جهان یاد مکن

عشقت که هر دمش بلایی دگرست … گز بهر حیات آشنایی دگرست
جان گرچه بسینه جای دارد همه عمر … چون در نگری غم تو جایی دگرست

ای آنکه بملک یافتی دست رسی … عزت طلبی کم طلب آزار کسی
صد تیغ سیاست آن خرابی نکند … کازرده محنتی برآرد نفسی

گفتا که دلت جای الم نیست برو … فردوس برین مقام غم نیست برو
غافل نیم از حقیقت عالم حسن … گفتم که دهم جان بسگ کوی تو گفت
در کویم از این متاع کم نیست برو

در عشق توام واقف اسرار دلست … در درد و غم یار وفادار دلست
غافل نیم از حقیقت عالم حسن … کاگاه بود کسی که بیدار دلست

ای وصل تو دولت پسندیدهٔ دل … خاک قدم تو سرمهٔ دیدهٔ دل
گر حسن تو پای در میان ننهادی … کی جمع شدی طالع شوریدهٔ دل

هر دل که ز لذت غم آگاه نشد … مقبول مقربان درگاه نشد
ای دل برانگ در بیابان امید … صد قرن برفت و محرم راه نشد

توحید ز نامش آتش افروختن است … وز پرتو آن هر دو جهان سوختن است
بیگانه شو از عقل و خرد در ره عشق … کانجا نه مقام حکمت آموختن است

هر دل که بمهر دلستان برخیزد … باید که نخست از سر جان برخیزد
برخیز و حجاب خویش برگیر ز راه … کین دوری صوری ز میان برخیزد

تا دست دل از دو کون کوتاه نشد … مقبول نگشت و محرم راه نشد
صد دفتر حکمت ار چه آموخت ز عقل … یک نکته ز سر وحدت آگاه نشد

هر دل که ز کاینات بیزار نشد … محرم بسراپردهٔ اسرار نشد
تا نکتهٔ معرفت نیاموخت ز عشق … شد مست چنانک هیچ هشیار نشد

تا قیمت نقد درد بشناخته ایم … در راه رضا دو کون درباخته ایم
عیش دو جهان ملازم صحبت ماست … تا خانه بکوی نیستی ساخته ایم

رفتی وز گریه دیده خون بار بماند … دل سوخت ز هجر و جان گرفتار بماند
هر کس ره سفر گزیدند و مرا … در خانه همین غم تو در کار بماند

گر قیمت ملک نیستی دانی به … خاطر بغم جهان نرنجانی به

چون مور بپای ملخی قانع باش | کان سلطنت از ملک سلیمانی به

آنانکه بهای عمر نشناخته اند | این گنج بعیش و ناز درباخته اند
شادی و طرب نه از برای دل ماست | کین خانه برای رنج و غم ساخته اند

آنان که چراغ عشرت افروخته اند | صد بار ز باتش بلا سوخته اند
آسوده دلان نه درخور درد تواند | کین جامه بقد عاشقان دوخته اند

ز غیرت روز ما شب شد بلای دل هزار آمد
که بی داغ دلی چون یافت کو می کو مرکان را

رسد بمرکز تدویر مشتری اندم | که آفتاب ببرج شرف شود مایل

گفتم بصورت تو همی ماند آفتاب
زان روی میل خاطر خلقی بسوی تست

یار از هر جا که بردارد قدم | ما بدانجا خون دل خواهیم ریخت

محرمی را که هیچ یاری نیست | می توان برکنار دیده نشاند

اگر محروم ماند دور از ان رو | دل غمدیده سپر خواهد نهادن

تا زلف کفر انگیز را بر رخ پریشان کرده | نقش خم ابروی تو در خون دل جا کرده است

چون دل آن شوخ بدخو بار گشت | بار دل بی حد شد و خون گشت دل

زیر پای افتاده ام دیوانه وار | بهر آن کآرم سر زلفت بدست

تا بسی می طلبیدیم لب لعل ترا | آنچه ما میطلبیدیم بما باز رسید

در آب حیات می نماید | عکس لب لعل آبدارش

چشم بیمار تو بی حد جادوست | که ز دردش همه درمانده اند

دل شکسته بتر یاد آید آن ساعت | که آفتاب ز نام تو سربراه شود

چشم من بی خوابست تا که غایه مقصود دید | بود آلم بی حد ز حسن او سروپای گرفت

صورت چشم تو گفتم بی نهایه نازکیست | گفت با او گر توانی صورت ما را به بین

گر بنده در شمار آید	سر خود بر قدم نهد حالی
چون نیمهٔ مهر در دل ما می شد	بر پهلوی دل نهاد ما می پا را
سر جان گر از صورت جاوید شود	تا که کیوان شود و صورت او گیرد پاک
بر راه تو چشم آب ریخت مدام	تا عاقبت آن راه بدریا پیوست
بر ما اگرچه روز فراقش چو شب شود	باری شبم بصورت خود روز میکند
ما را سر مهر تست دایم	لیکن تو سر وفا نداری
بلب لعل تو دارد دل ریشم میلی	بخدا کش بجز از نام تو مقصودی نیست
ابروی کژ تو که بی نهایت جادوست	پیوسته همی بسوی دل دارد میل

یار اگر خواهد که چوگانت زند بر کوی دل
دو چوگان آر وانگه دست از و کوتاه کن

Süleymaniye Kütüphanesi
Fatih
3844